

نام کتاب : راز سر به مهر

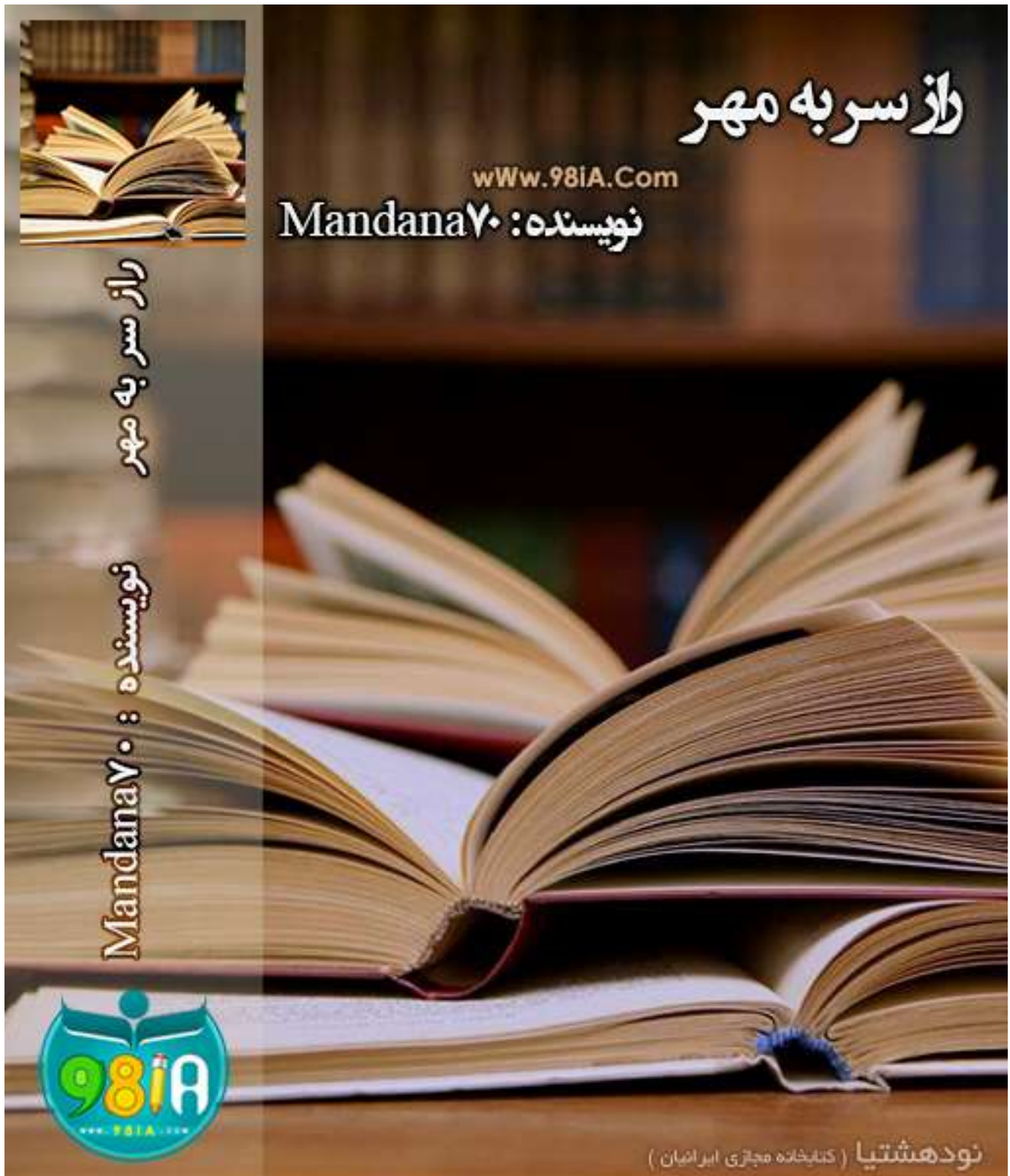
نویسنده : Mandana70 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Pariya کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه :

قضاوت میکنیم ، دوست داشتنی ترین هایمان را ، بی حرف از کنارشان میگذریم و فکر میکنیم رفتارمان غرور خاصی دارد ، افسوس که عشق را در نطفه خفه میکنیم و اجازه ی بال و پر گرفتنش را نمیدهیم ... حسادت میکنیم ، به ذره ای موفقیت و برتری ، باز هم به دوست داشتنی ترین هایمان ، مگر نمیشود ، حسد نکرد و لبریز بود از شادی دوست و دوست داشتنی هامان !

یاد بگیریم ، دوست داشتن را ، خالص و بی بغض و کینه ...

یاد بگیریم ، مهر باید جریان داشته باشد ، همچون رودی خروشان شود ...

یاد بگیریم ، عشق ، سرچشمه ی رابطه هایمان باشد

دانش می گفت :

- سیاوش جان تو رو به روح سپهر یکم زودتر برو پیش حاجی ، یه سلامی یه علیکی اون که رفته ، نذار چشم انتظار توام بمونه داداشم زخم نشو تو این مصیبت ، عصای دستش باش .

اما نشد ، منی که همیشه زخم بودم واسه سید خلیل ! سید خلیلی که همیشه درد بود به جای مرهم واسه من ! دیگه چه سلام و علیکی .

نشد ، زودتر که نشد هیچ ، دیرتر هم اومدم ، تازه انقدر دور وایسادم از مراسم و آدما که همیشه حتی چهره ی سید خلیل و واضح بینم ...

اومدم پشت این درخت تنومند و زجه های سارا رو میشنوم ، از اولشم سارا سپهر و از من بیشتر دوست داشت .

نگام می افته به سید خلیل ، از دورم معلومه کمرش خم شده ، شایدم خمتر ! اخه یادمه فریادش دمدمای رفتنم ، همون روزا که اعتقاد داشت من باعث و بانی مشکلاتم و خودش صالح و پاکه :

- سیاوش ! اگه یه روزی من مردم بدون تو دقم دادی ، اگه یه بلایی سرم بیاد بدون مسئولش تویی نه هیچ کس دیگه ! کمرمو خم کردی سیاوش !

برافروخته میشم از حرفش . سید خلیل همیشه جلوی من توپش پر بود :

- سید خلیل تمومش کن ! بدهکارم شدم؟؟ نذار دهنم وا بشه و نگفته ها رو ، نباید گفته شه ها رو به زبون بیارم که نه خودم بتونم سر بلند کنم ! نه این کمر خم شده ات بشکنه.

سید خلیل که انگار ترسیده و عصبی شده ، صورتش سیاه و سیاه تر میشه حتی نمی تونم ، شایدم نمیخوام که بزخم پشت کمرش ، نفسی که رفته رو برگردونم !

وایسادمو نگاهش میکنم که در خونه باز میشه و مامان صورت سیاه شده سید خلیل و میبینه و دادش سر من بلند میشه :

- سیاوش ، سیاوش ! داری چه غلطی میکنی ؟؟؟ دست از سرش بردار ، برو از این خونه بیرون تا نکشیش ول کن نیستی ...

من میرم و نمی فهمم مامان چجوری سید خلیل و احیا میکنه .

زجه های سارا منو از خاطره های تلخم میکشه بیرون ، این زجه ها امونم و بریده ، نمی تونم وایسم و ناله هاشو بشنوم .

دارن سپهر و ابدی میکنن ، من چرا اشک ندارم ، چرا پای رفتن حتی واسه دیدار اخر و ندارم .
سارا فریاد میکشه :

- نفسم رفت ، عمرم رفت ، جیگرم سوخت ، داداشم رفت .

چرا سید نمیگه ساکت غریبه ها صداتو نشنون !

هنوز صدای سید خلیل به خوبی همون روزا تو گوشمه ، همون روزا که خوندن سارا واسه خان داداشش جرم بود :

- سارا ! باز صداتو انداختی سرت ؟ نمیگی داداش جوون داری تو خونه ، ببند اون وامونده رو !

نگاه میکنم به سید ، کی میخواد دست از این خشک مذهب بازباهش برداره :

- حاجی چی کار سارا داری ، تو این مملکت که نمیتونه بخونه ، واسه منه داداشم نخونه ؟

سید مثل همیشه پر اخم زل میزنه به من :

- نه ! نخونه ! مملکت مملکت نکن ، تو این خونه حق نداری از این حرفا بزنی فهمیدی ؟؟؟

حالا ، دقیقا همین الان دوس دارم برم جلو سید و ازش بپرسم ، من رفتم سید ، کمتر خم شده ات که ختمتر شد ، صدای زجه های سارا رو که همه شنیدن ، همینو میخواستی انگار ، نه !؟

غرق خاطره هام ، خاطره هایی که با دیدن سید و خانوادش یکی یکی دارن از جلو چشمم رد میشن و قلبمو میسوزونن !

به خودم که میام دستم از آتیش سیگاری که یه پُک بیشتر بهم کام نداده میسوزه ، نفسم تنگ شده کرواتمو شل میکنم ، کام آخر و میگیرمو ته سیگار و میندازم زمین ، زیر پا لهش میکنم .
دود میپره تو گلوم نفسمو تنگتر میکنه می افتم به سرفه نگاهم به مامانه که بیهوا برمیگرده سمت من ، بعیده از سرفه هام منو بشناسه اما محض احتیاط دوباره میرم پشت درخت ، حتی نمیخوام تصور کنم که لحظه ای منو دیده باشن .

نگاهم باز دوخته میشه به مراسم ، سپهر و انگار ابدی کردن ، سکوت بدیه سارا از حال رفته و مامان !!! مامان چرا ناله هاش بیحرفه؟! مثل همون موقع که منم داشتن ابدی میکردن ، اون روزا هم پر سکوت بود ، نتونستم که برم و سپهر و واسه بار آخر ببینم ، دل خوش میکنم به همون دیدار آخرمون و باز کشیده میشم تو خاطره هام !

تو اتاقم نشستم و زل زدم به چمدونای بسته شده ام ، سپهر بیهوا میاد داخل و منو ماتم زده رو تخم میبینم ، کنارم میشینه :

- داداش آخه کجا بار و بندیل و بستی ؟ نمیگی مامان دق میکنه ؟ سارا که همه امیدش تویی !!!

دست میذارم رو شونه اش ، خوش هیكل شده ، بزرگ شده ، حتی بزرگ تر از من ، میخندم :

- نه سپهر جان من برم هیچ اتفاقی واسه کسی نمی افته ، نمیبینی سارا شیطنتش سر جاشه ، مامانم که احتمالا واسه سید خلیل ...

سپهر اخماشو میکشه تو هم :

- داداش !!! باز سید خلیل ؟ بابامونه ها !

یه پوزخند بدی میشینه رو لبام ، سری تکون میدم ، نمیخوام دم رفتن سپهر و آزارش بدم :

- باشه سپهر جان ، مامانم واسه حاجی روزه سکوت گرفته .

نفس عمیقی میکشه و ناراحت چشم میدوزه بهم :

- من چی داداش ؟ دلتنگت میشم !

من باید ریشه ی این احساس و از دلم بکنم :

- من نمیشم ، تمام !!!

صدای ضجه وار سارا میکشونتم بیرون از خاطرات اون روزای سیاه :

- ای خدا بیکس شدم !

یه دست آروم میشینه رو شونه ام و من از بهت حرف سارا میام بیرون ، سرمو میچرخونم، نگاهم می افته به دانش ...

سیگار تازه روشن شده رو از دستام میگیره و زیر پا لهش میکنه ... بیچاره همه ته سیگارا ...
پوزخندی به رفتارش میزنم !

پر اخم زل میزنه بهم :

- خفه نشدی انقدر سیگار کشیدی سیا ؟!

فقط نگاهش میکنم و یه طرف لبم میره بالا !

اما اون اینبار با محبت تر حرفشو از سر میگیره :

- تسلیت میگم ، یعنی نمیدونم اما امیدوارم اینطوری ... پوف! چی بهت بگم سیا ! چی بگم .

من از تکرار این کلمه بیزارم ، از گوشه چشم نگاهی بهش میندازم :

- فقط نگو " سیا "

لباش کش میاد :

- پس زبونت و همراوات آوردی ؟!

اینبارم فقط یه نگاه میشه جواب دانش .

دو ساعته ایستادمو خیره ام به مراسم ، کم کم سر خاک هم خلوت شده اما سارا !!!

سارا هنوز مصرانه نشسته ، هیچ کس نتونسته بلندش کنه ، مثل سابق هنوز وفاداره ، هنوز یکدنده و هنوز لجباز حتی !

از این وفاداریش لبخند میاد به لبم ، چه خوب که دم رفتنم سارا و سپهر و داشتم ، که حرف بزنی از دلتنگیاشون ، از دوست داشتن و نرفتن من :

- سیا ! سیایی !

سری تکون میدم و میخوام که جواب سارا رو جدی بدم ، اما این لبخند مرموز پشت لبم نمیدازه :

- سارا !!! سیاه خودتی انقد منو سیایی صدا نکن بلکه بتونی گوشامو مخملی کنی .

صدای خنده ی سارا ، اون لبخند شیرین و چال کنار لپش ! دستم میره که لپش و بکشم و بگم " قربون اون

خندت " که سید خلیل نمی دونم از کجا سر و کلش پیدا میشه !

خیره میشه به سارا :

- باز چه خبره ؟ سارا نیشست چرا بازه ؟!!!

سه‌م منم نگاه پر خشم سید خلیله ! سارا تندی سلام میکنه و سرشو میندازه پایین ! سید که میره از پیشمون ، سارا حرفشو از سر میگیره :

- آخه داداش !!! مگه نمیشه همین جا بری دانشگاه ؟ آخه مگه میشه که ما رو ول کنی ، تنهامون بذاری ! نمیینی حاجی این روزا چقدر بهونه گیر شده ؟! چقدر عصبی تر شده ؟!
میام وسط حرفش :

- سارا جانم ، سارای من !

صدای سید خلیل اما دهنمو میننده :

- دل و قلوه دادنتون تموم نشد ؟! سارا بیا یه چایی بده به من .

سارا اروم میره و من میمونمو نگاه پر اشکش ... لعنت به من لعنت به من ، لعنت به منی که نمیتونم بمونم ، به من که جرات ندارم ...

انگاری سارا هم از سپهر دل میکنه ، پر بغض بلند میشه و پر درد راه میره ! سارای مغرور من حالا به کمک دوستاش داره قدم از قدم بر میداره خوبه که کسی رو داره ، خوبه که تنها نیست !

بعد رفتن سارا ده دقیقه هم منتظر میمونم که کسی باز هوس نکنه بیاد سر مزار ، یکی شبیه من واسه یه خلوت با سپهر ، آروم آروم میرم سمت مزارش ، خوبه که دانش میدونه نباید همراهم بیاد و تنهام بذاره ! حالا رسیدم به سپهر ، دستی به مزارش میکشم که غرق گل شده :

- سلام سپهر جان !

بیشتر از این رو زبونم نمیچرخه ! باقی رو انگار باید تو دلم بگم ! انگار حتی هوا هم نامحرمه !

نفس عمیقی میکشم و اینبار تو دلم فریاد میکشم " دیدی سپهر جانم ! دیدی اون دیدار شد دیدار آخرمون ؟! " ...

ذهنم باز سرکش میشه تا بره سراغ اون خونه ی لعنتی ! افسارش و میگیرم ، میخوام پیش سپهر باشم !

نگاه میکنم به عکسش و زل میزنم به چشمای معصومش :

- حالا میدونی واسه چی درس و دانشگاه شد بهونه ی رفتن من ؟ حالا فهمیدی چرا حاجی شد سید خلیل ؟!

حالا جز خدا هم کسی پیدا شد تا باهش درد و دل کنم ... گرچه جوابم باز سکوته !

سردرد امونم و بریده ، دستی به عکس سپهر میکشم ، چشماشو لمس میکنم و میگم کاش چشمای منم شبیه چشمای تو بود ... کاش !

دانش که میبینه از سر مزار بلند شدم پا تند میکنه و کمرمو میگیره ، نمیخوام رفیقم حس کنه که بریده و خسته ام :

- نیاز نیست دانش !

اما ول کن نیست ، بهتر چون اگه ولم میکرد نمی دونم با این سر درد و سرگیجه رو پا میموندم یا نه ! میریم سمت ماشین دانش ! داره یه حرفایی میزنه که نمیفهمم ، ترجیح میدم که نفهمم از سید خلیل چی میگه !

تو ماشین فقط یه جمله میگم " میری هتلا ! " و باز دانش شروع میکنه :

- آخه داداش من ! آخه عزیز من ! هفت ساله کندی رفتی که چی بشه؟! الانم عوض اینکه بری پیش حاجی و حاج خانوم !!! میگی هتلا؟! والا من که بودم با سر میرفتم دست بوس حاج ...

پر اخم نگاهش میکنم فکمو رو هم فشار میدم تا حرف نامربوط از دهنم نپره بیرون ، چند لحظه چشامو میبندم و نفسم و پر صدا میدم بیرون :

- تا فردا برام یه ماشین جور کن ! نه حوصله چرت و پرتای تو رو دارم ، نه میتونم این رانندگیتو تحمل کنم !

بلند میخنده ، قهقهه میزنه ! میتونم حدس بزنم که کمی هم حرص قاطی خندیدنشه :

- باشه دکتر ! این ماشین خدمت شما تا از شر من راحت شی !

راهنما میزنه و ماشین و کنار میکشه ! میخواد پیاده بشه که دستش و میگیرم ، انگار این اخم هم شده از اجزای صورتم ! دانش چند ثانیه ای خیره نگام میکنه و دوباره راه می افته ، این بار بی حرف ، بی خنده، حتی میمیک صورتم تغییر نمیکنه که بفهمم ناراحت شده یا نه !

دستم میره به پاکت سیگارو ، یکی اتیش میزنم و دوباره این ذهن سرکش میشه ، دانش تو هم زخم میزنی با حرفات ، توام منو یاد گذشته میندازی :

- میگم سیا بیا ماشین حاجی رو دو در کنیم بریم یه دور بزنیم و بیایم !

من ، پسر اتو کشیده ی حاج خلیل ضیایی ، بزدل تر از این حرفام :

- دانش من مثل تو دل شیر ندارم .

دانش بهم دهن کجی میکنه :

- دل شیر نمیخواد که بابا برو سویچ و بیار باقیش با من !

بقیه خاطره میره رو دور تند ، ماشین بازمون با دانش ، دست فرمونی که انقد با هم کار کردیم دیگه مو نمیزنه از هم و ساعت ۹ شب خونه ، در و که باز میکنم ، نگاه حاجی می افته بهم و فریادش بلند میشه :

- بیا شوکت خانوم بیا تحویل بگیر ! نازپرودت هنوز گواهینامه نگرفته افتاده تو این خیابونا یکی و زیر کنه و منو بدبخت ! من موندم ماشین دزدی و از کی یاد گرفته ، بیچاره حسین آقا که به من میگه دانش با سیاوش میگرده و من خیالم راحت با اهلشه و خلاف نمیکنه .

لبامو تر میکنم ، باید یه کمی جرات تو وجودم جمع کنم :

- حاجی !!! د آخه خلاف این روزای جوونا شده سیگاری و حشیش ، من بدبخت یه ماشین برداشتم دو ساعت دور زدم ! الانم که هم خودم سالمم هم اسب سفیدتون ، سر هیچی چرا انقد جوش میزنی ؟!

حاجی با حرف من جری تر میشه و عصبی تر داد میزنه :

- به من تیکه ننداز سیاوش ! اسب سفیدو فردا میفروشم که زبونت واسه من دراز نباشه .

سری به تاسف تکون میدم و میرم تو اتاق !

بهت زده میشم از چیزی که میبینم ، ای دل غافل دفتر خاطرات من این وسط چی کار میکنه ! میشینم به ورق زدن ، ای هوار ... خاطره ی دیشب پس کو ؟!؟!؟! نکنه حاجی ؟! نکنه ! بدبخت شدم ...

- رسیدیم داداش ! رسیدیم مستر سیا! وش خان !

با حرف دانش از خاطره ی شبی که کل زندگی منو تغییر داد میام بیرون .

سری تکون میدم و همونجور که زل زدم به نمای هتل میگم :

- ممنون ، اگه میتونی برام یه کم دیرینک بیاری بیشترم ممنون میشم !

- باشه ! میارم برات فقط زیاده روی ...

حرفش تموم نشده پائین بودم و سمت ورودی هتل، من حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم .

رو تخت دراز میکشتم و گوش به صدای همدل روزای غربت و سخت زندگیم میسپرم :

خسته و در به در شهر غمم

شبم از هر چی شبه سیاه تره

زندگی زندون سرد کینه هاست

رو دلم زخم هزار تا خنجره

چی میشد اون دستای کوچیک و گرم

رو سرم دست نوازش میکشید
 بستر تنهایی و سرد منو
 بوسه ی گرمی به آتیش میکشید
 چی میشد تو خونه ی کوچیک ما
 غنچه های گل غم باز نمیشد
 چی میشد هیچکسی تنهام نمی داشت
 جز خدا هیچ کسی تنها نمیشد
 من هنوز در به در شهر غمم
 شبم از هر چی شبه سیاه تره
 زندگیم زندون سرد کینه هاست
 رو دلم زخم هزار تا خنجره ...
 با صدای زنگ تلفن از خواب میپریم ، گوشی و بر میدارم :بله !
 صدای رسپشن هتل میپیچه تو گوشم :
 - سلام آقای ضیایی ، یه آقای اینجان به اسم درویشی ، منتظرتون !
 خیلی حرف میزنه و من عادت دارم به جوابای یه کلمه ای :
 - بفرستینش بالا !
 ناز صداش و بیشتر میکنه :
 - بیخشید خلاف مقرراته ! من نمیتونم ...
 نمیخوام بیشتر از این صدای پر عشوه اش گوشم و خراش بده :
 - گوشی و بدین بهش با خودش حرف بزنم !
 صدای دانش میاد :
 - جانم سیاوش ؟ نیمای پائین ؟
 سری تکون میدم به سادگی دانش :
 - یه پولی به این رسپشن بده بیا بالا اینارم من باید بهت بگم !!?!
 پر تعجب میگه :

- آخه؟!

گوشی و میذارم سر جاش! هنوز یاد نگرفته چجوری باید با ایرونی جماعت سرو کله زد! وقتی میگن ممنوعه ، یعنی دور زدنش خرج داره! دانش میاد بالا و یه پاکت میده دستم :

- ببخشید دیر شد! باید یه سر میرفتم خونه حاجی!

نگاه به ساعت میکنم و می فهمم سه ساعتی خوابیدم : ممنون ، مهم نیست!

دانش که من و من میکنه سرمو میارم بالا و نگاهش میکنم :

- چیه؟!

- سیاوش! مامانت سراغت و از من میگرفت!

جوابی ندارم واسه حرفش!

شونه امو تکون میده :

- سیاوش ، میشنوی ؟ میگم مامانت ...

بهش گفته بودم پام برسه ایران نمیخوام یه کلمه از اون خانواده بشنوم اما دانش ول کن نبود ، باید میفهموندم

بهش که نمیخوام ببینمشون :

- اونجای آدم دروغ گو! شوکت خانوم عذا دار با چه حالی اومده تو مردونه و گفته دانش دانش!!! سیاوشم

کجاست???

دانش شوکه شده اما خودش و از تک و تا نمیندازه :

- چرا چرت میگی! فرستاد پی ام ، تو حیاط گفت شما از سیاوش خبر نداری؟

سریع برمبگردم عقب و رو بهش میگم :

- نگو دانش ، نگو که نتونستی جلو دهن لقتو بگیری و لو دادی که ...

دانش اخماشو میکشه تو هم :

- دور برنذار ، مخملی رفتی هار برگشتی! نه آقا گفتم خبری ازت ندارم ، گفتم انقد مرام نداری که بخوای حال

خانواده اتو پرسی! چه برسه به اینکه پاشی بیای سر خاک برادر مرحومت .

خیالم راحت میشه ، نفس عمیقی میکشم :

- میخوری برم برای توام یه لیوان بیارم؟! من یه دونه لیوان بیشتر ندارم .

دانش که از بی اهمیتی من حرصی شده ، باز میره سراغ حرفاش :

- تو گوش خر که یاسین نمیخونم ، اصلا حرفامو شنیدی ؟

نگاه پر اخمی میندازم بهش :

- میخوری یا نه !؟

دلخور شده ، میشه اینو از لحن حرفش حس کرد :

- نه ! من میخوام برم ، حوصله ی مستی تو رو ندارم انقدرم نخور که عنان از کف بدی !

نیشخند میزنم به حرف پر طعنه اش .

اما ادامه میده :

- چیه ؟ میرغضب شدی سیا ؟! کاش دستم میشکست زنگ نمیزدم بهت که بگم حال سپهر خوب نیست ! توام

از ینگه ی دنیا نمی اومدی اینجا اخلاق گل و بلبلتو به رخ من بکشی !

انگشت اشاره امو میارم بالا و تکونش میدم :

- به من نگو " سیا " دانش ، یه دفعه گفتم اینم دفعه دومه ! دفعه سومی در کار نیست ! حالیت شد ؟!

ابروهای دانش بالا میره :

- یعنی این همه حرف زدم سیاشو شنیدی ؟؟؟

نفس عمیقی میکشم ، نمی دونست ، نمی دونست که سیا فقط رو لبای ساراس که سیاس ! وگرنه سیای اینا جز

سیاهی چیزی نیست ، انگاری بازم زیادی غرق شده بودم که دانش اروم زد به کتفم:

- هی سیاوش ! چته تو بچه ؟ داری کم کم میترسونی منو !

میشینم رو تخت و پنجه هامو فرو میکنم تو موهام :

- پاشو برو دانش !

سری به تاسف تکون میده و میره اما صدای بسته شدن در نمیداد گوشی و برمیدارم ، رفیق روزای مستی بخون

که این تنهایی و با تو فقط میشه پر کرد :

آهای مردم دنیا ، آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از عالم و آدم گله دارم گله دارم

آهای مردم دنیا ، آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از دست خدا هم گله دارم گله دارم

شما که حرمت عشق و شکستین

کمر به کشتن عاطفه بستین ...

صدای بسته شدن در منو از حال و هوای روزای تلخ غربت میکشه بیرون ، سرک میکشم بینم چه خبره که دانش لیوان و چیپس و ماست به دست با لبخند ژکوند داره میاد داخل ، هنوز دست از این بچه بازیش بر نداشته :

- تو هنوز دنبال مزه ای ؟ نمی تونی بدون مزه مست کنی ???

قهقهه میزنم !

دانش چینی میده به بینیش و ادامو در میاره :

- این ناله چیه گذاشتی ؟ ساکتش کن بابا !

- او درست حرف بزنا ، این صدا یکه و تنها رفیق همه این هفت سالم بوده .

دانش شده بود معلم اخلاق من :

- آره دیگه وقتی حوصله حرفای تازه رو نداشته باشی ، حرفای آدمای زنده ! حرفای کسایی که دوست دارن !

دانش چرا دست از سرم بر نمیداشت :

- دانش نگو که اومدی حالمو از اینی که هست خرابتر کنی !

- باشه فقط اون آهنگ و ساکت کن اومدم هم نوشت بشم تنها نمونی !

تا نیمه های شب دانش از زندگیش تو این هفت سال گفت و چه خوب بود که نپرسید از من ، چقد ته دلم

خوشحال شدم که الان شرکت داره و اوضاع زندگیش رو به راهیه که باید ! صدای در بحثمونو نیمه کاره

گذاشت :

- عذر میخوام اما اطلاع دادن مهمون دارین ، اگه امکانش هست تا یه ساعت دیگه اومم ...

متوجه منظورش میشم :

- باشه جناب ممنون .

درو میبندمو میرم پیش :

- دانش پاشو بیرون کردن ، ببینم میتونی رانندگی کنی !?

اخم میکنه :

- مگه من مته توام !

یه لبخند نصفه نیمه میشینه رو لبام ، دستشو محکم فشار میدم و میدونم که میفهمه بابت بودنش ممنونم !
داغی سرم کار خودش و میکنه و نمیداره خوابم مثل روزی که گذشت پر تلاطم باشه .

با صدای تلفن از خواب میپریم ! اه کاش از پیریز بیرون کشیده بودمش :
- بله !؟

- عذر میخوام آقای ضیایی ، مثل اینکه از خواب بیدارتون کردم !
- امرتون ؟

- اوم ، آقای درویشی ...

- بفرستینش بالا اگه خلاف مقررات نیست ...

گوشی و میکوبم رو دستگاه و در و باز میذارم میرم تو دستشویی ، بیرون که میام دانش با نیش باز داره نگام میکنه :

- چی به این خانوم محترم متشخص گفتمی که اینطوری ...

هنوز به اینجا عادت نکردم ، هنوز سخته برام حضور آدمی که پیگیرم باشه ، دلواپسم باشه ، سخته که برگردم به روزایی که دانش و اگر همون صبح اول صبح نمیدیدم انگار روزم شروع نشده ، اما حالا ...
رو میکنم بهش :

- تو کار و زندگی نداری سر خر و هی کج میکنی پامیشی میای اینجا ؟

حتی خمی به ابروهاش نمی افته ، دانش همیشه صبور :

- اوی اوی دیشب که بساط عیش و نوشت و اوردم پاچه هام سالم بود ، حالا چته که داری میگیریشون ؟

یه اخم غلیظ میشینه بین ابروهام ، من با هر چیزی از این زندگی یه خاطره ی تلخ دارم :

در اتاق کوبیده میشه به دیوار و سید خلیل تو چارچوب ظاهر میشه پر غضب نگام میکنه :

- عوض اینکه این نجسی و بریزی تو گلوت پاشو یه دو رکعت نماز وحشت واسه اون رفیقت بخون !

دهنم وا همیشه جوابشو بدم اما تو دلم هوار میکشم " واسه فراموشی اون لحظه ها ، واسه فراموش کردن اینکه

هیچ کس دل نداشت یه پسر ۲۲ ساله رو بسپره به دست خاک ، یه پسر آش و لاش و له شده که حتی غسل

دادنش سخت بوده ! من میرم جلو که تن رفیقم رو زمین نمونه ! نماز وحشت واسه منی که قبلش تو قبر

خواهیدم که رفیقم حس تنهایی نداشته باشه واسه اینکه اون بوی تنم و بگیره و من بوی اون خاکی معنا نداره حاجی ، برو تو دیگه ولم کن "

اما فقط نگاه یخ و بی حسمو حاجی میبینه و میره ! حاجی هنوز حاجیه ، هنوز نشده سید خلیل اما بعد اون دفتر خاطرات با من عجیب شده ... عجیب ...

دانش تکونم میده : سیاوش ، سیاوش داداش چت شد ؟

برمیگردم به زمان حال چشمو رو هم فشار میدم : چیزی میگفتی ؟

سیب گلوش بالا پائین میشه :

- نه داداش، تو چرا یهو میری تو هپروت؟! سیا سالمی؟!

سیا گفتنش تو گوشم زنگ میزنه ، یه مشت محکم میکوبونم تو کتفش :

- بهت گفتم سیا بی سیا !

هوار میکشم : گفتم یا نه ؟

دانش مات و مبهوت نگام میکنه :

- باشه داداش ، باشه ببخشید !

لیوان و برمیداره و میدو تو دستشویی ، به زور یکمی آب میریزه تو حلقم :

- داداش نوکرتم آخه تو چت شده؟! داری میترسونیم یواش یواش ! آخه چرا !

پنجه هامو دور سرم محاط میکنم :

- هیچی نگو دانش ، بهت گفتم بهم نگو ...

نمیذاره حرفم تموم شه :

- باشه داداش نمیگم ببخشید ...

تلخ میشم ، بدتر از هر زهری :

- انقدم داداش داداش نکن .

دانش سکوت میکنه و من سرمو بالا نمیارم تا قیافه اشو ببینم ، میدونم که نباید این حرفو به دانش میزدم !

نفس عمیقی میکشه و پر صدا بیرونش میده :

- میرم پائین منتظرتم آقا سیاوش ، رفیق ۳۰ ساله !

این حرف واسه دانش بدتر ازهر فحشی بود که اگر نبود ، تو این وضعیت هرگز تنهام نمیذاشت ...

بعد رفتنش به این فکر میکنم که کجا باید برم؟! حالا که خاکسپاری سپهر تموم شده؟! من که دیگه کاری ندارم پس چرا به دانش گفتم برام ماشین بگیره؟!

با فکرم درگیر بودم که باز صدای لعنتی تلفن میپیچه تو اتاق ، سیمشو محکم میکشم و بلند میشم لباس تنم کنم ، همه چیز سیاه ! حتی کروات مورد علاقه ی سید خلیل هم سیاه !

به لابی که میرسم یه سره میرم سراغ رسپشن پشت پیشخون ، برزخی زل میزنم به چشماش :

- شما کارِ دیگه ای ندارین که هی چپ و راست زنگ میزنین به اتاق من؟!

صدام آروم اما پر تحکمه ، با این حال بهت زده و متعجب نگام میکنه :

- متوجه منظورتون نمیشم؟! من فقط ۲ بار تماس گرفتم که اونم دوستتون ...

به دانش اشاره میکنه تا منظورشو برسونه ، کلامش رو قطع میکنم :

- دو دفه شما دو دفه اون یکی دوفه دیشب ، بشمرم براتون؟!

دستی میشینه رو شونم :

- سیاوش اروم باش ، من گفتم ...

بر میگردم سمت دانش :

- د تو بیخود گفتی ، مگه پائین منتظرم نبودى؟! دیگه هی زنگ زده چیه؟!

صدای دخترک حواسمو به خودش جمع میکنه :

- آقای محترم من ...

کلید و میذارم رو میز :

- تحت هیچ شرایطی دیگه تلفن من زنگ نمیخوره ! متوجهید که تحت هیچ شرایطی ؟

دیگه وار حرف میزنم و حس میکنم که داره دندوناشو رو هم فشار میده :

- بله !

با دانش تو ماشینی که مثلا برای من جور کرده و خودش نشسته پشت فرمون راهی بهشت زهراييم ، دانش اما

تو سکوت محض میرونه دلم میخواد حرف بزنه :

- سیگارم جا موند تو هتل یه جا وایسا بگیرم !

دانش بیحرف راهنما میزنه و میره دم دکه سیگار به دست دوباره سوار میشه ، همچنان سکوت کرده ، میدونم

که غریبه اس با همچین آدمی !

- ممنون !

- چیه نطقت باز شده؟! پاچه ای نمونده که بگیری از الان بگم !

کلامش هم زهر داره هم طنز داره هم لطف هم محبت ... دانش همیشه پر بود از احساسات برای من ... به قول اون رفیق ۳۰ ساله و به قول من رفیق ۳۲ ساله ، باید براش بگم از دردم:

- میگردم دارم دانش اگه با آرامش بیدار نشم تا شب امونمو میبره مخصوصا وقتی گرسنه بمونم .

با کف دست میکوبونه به پیشونیش ، یه طرف لبم میره بالا همون عادتای سابق و داره :

- داداش ! ببخشید یعنی ، سیاوش تو دیشب شام نخوردی؟! صبونه چی ؟ بذای بینم؟! به ساعتش نگاه میکنه و ادامه میده :

- اول بریم سر مزار سپهر چون عصر شلوغ میشه مردا میان ! شایدم صبح بیان مطمئن نیستم اما بعدش میریم نهار یا خیلی گشنه ای الان؟! :

میتونم دلواپسیشو تو صداسش حس کنم :

- یه کیکو چیزی بخورم بریم معده ام تعریفی نداره !

سر مزار سپهر ایستادم و دنبال دلیل بودنم ، من ! انجام چون برادرم ؟ چون پسر !!! نه نمیتونم به زبونش بیارم من انجام چون باید باشم ، باید باشم و در فراقش اشک بریزم اما چرا این چشما اشک ندارن؟! :

دانش زیر شونه امو میگیره :

- سیاوش یه عده ای دارن میان ، فک کنم حاجی اینا باشن ! اگه نمیخواهی ...

فقط یه کلمه میگم " بریم " !

ناهارو با دانش میخوریم تعارف میکنه که یه سر برم شرکتش ، میدونه که نمیرم با این وضعیت ، اما دانشه دیگه !

دم شرکت نگه میداره و سویچو میده دستم :

- سیاوش جان مراقب خودت باش ، یه خطم بخر بتونم باهات در تماس باشم دیگه مجبور نباشم هی تلفن هتل و به صدا بندازم ، راستی نمایای خونه ما ؟

سویچو از دستش میگیرم :

- بیام خونه تو یعنی برم به سید خلیل بگم من اوادم ! گفتم که میخوام بی صدا برم و بیام !

ابروهاشو یه کمی در هم میکشه :

- نه ! من قول میدم سید خلیل نفهمه فقط به مامان و ابجیت یه آمار میدیم !

- نه !

یه نه محکم و قاطع جای حرف دیگه ای واسه دانش نمیداره خداحافظی میکنه و میره ، نگا به ساختمون شرککش میکنم ، ساختمون شیکی داره ! یه لبخند مهربون میشینه به دلم ... هوم ، دلم ... بی فکر میروم سمت خونه ، خونه ی سابق .

تو راه به این فکر میکنم که چرا به جای یه ماه ۶ ماه مرخصی گرفتم؟! وقتی دانش گفت سپهر داره با بیماریش میجنگه بی فکر رفتم و گفتم ۶ ماه! دانش که گفته بود یه جور بیا که حداقل به مراسمش برسی! چرا میخوام زجر بکشم؟ از پریشب که رسیدم و این مرور خاطرات دشنه به ریشه هام زده چرا نمیرم بلیط بگیرم و برگردم!

رسیدم جلوی خونه ، کلی پلاکارد زدن! همشون واسه سید خلیله ، سیاوشی نیست که بهش تسلی خاطر بدن! همراهیش کنن و بگن تو غمت هستیم ... عینک دودیمو میزنم به چشمم و خیره میشم به خونه ، مردم میرن و میان ، ذهنم کشیده میشه به مامان اینا ، الان سارا و مامان چی کار میکنن؟ سارا خیلی غم داره؟! چشاش! آخ از چشاش ... بارونیه؟! خیسه؟ قرمز؟ کسی هست حواسش به سارا باشه؟! سارای ...؟! تقه ای به شیشه میخوره ترس می افته به جونم ، من اینجا چی کار میکنم؟ اگه بشناسم چی؟ دوباره تقه میخوره . فکم منقبض میشه ، شیشه رو میدم پائین بی اینکه برگردم نگاه طرف کنم حرف میزنم : بله؟ صدای مرد میپیچه تو گوشم :

- آقا اینجا جلو پارکینگه اگه لطف کنین ماشین و جابه جا کنین! شما از آشنایای حاجی ضیایی هستین؟! بی حرف شیشه رو میدم بالا ، ماشین و روشن میکنم میرم ، چطور جرات کردم پیام دم این خونه؟! فقط ذهنم نیست که سر کشی میکنه ، تموم وجودم دیگه هیچ فرمانی از من نمیبرن! دم دمای غروبه که میرسم به هتل یه راست میرم رستوران ، با هرچیزی میشه سر ناسازگاری گذاشت الا این معده! غذا رو میخورم به این فکر میکنم که نمیشه ۶ ماه تو هتل موند! بیرون هتل قدم میزنم و سیگار دود میکنم که یه دختر ۱۰-۱۱ ساله از کنارم رد میشه ، ایرانی نیست اروم میگه : هی سر! یه گوشه لبم میره بالا سرمو تکون میدم و از کنارش میگذرم ، چشمای سبزش منو یاد سبزه زار سارا میندازه .

سارا و زخم زبونای سید ، سارا و تهمتای سید ! حالا حرفای سیده که دستاشو میندازه به ذهنمو من و میکشه تو
خاطره هام :

- صد دفه بهت گفتم حواست به این سارا و سیاوش باشه چرا نمیفهمی شوکت !?
نمیتونم قیافه مامانو ببینم ، فقط صداشونو میشنوم :

- حاجی حرفا میزنیا ! این دو تا دارن عین خواهر برادر رفتار میکنن تو چرا حساسی بهشون !
حاجی همیشه جمله ی دومش داد بود :

- حساس نیستم شوکت حتما یه چیزایی حالیم میشه که دارم بهت میگم حواست بهشون باشه ! امروز تو اتاق
شازده ات دیدم داره عکس سارا رو میکشه ! چبدونم نقاشیه چیه !
لحن مامان اما مهربونه :

- وا حاجی خب بکشه دخترم قشنگه سیاوشم به خاطر همین ...

یهو حاجی منو میبینه و صداش سر من بلند میشه : خجالت نمیکشی گوش وایمسی !?
دست و پامو گم میکنم ، حتی یه کم ترسیدم :

- حاجی گوش وانسادم به خدا ! یهو دیدم میگین سیاوش فک کردم صدام میکنین !

دروغ گفته بودم میخواستم از حرفاشون سر در بیارم !! اما حاجی زیر بار نرفت و بلندتر داد زد :

- دیگه تو این خونه نقاشی مقاشی تعطیله ! حواست هست که چی میگم !؟ باید بری بشینی سر درست ! من
پول مفت ندارم بدم به این مزلف بازیای تو ...

سرمو میندازم پائین و فکر میکنم به اینکه من نقاشی میکشم مزلف بازیه ؟ یا اینکه عکس چشمای سارا رو ...
صدای دانش حواسمو جمع میکنه و منو از اون روزا بیرون میاره :

- باز که تو هپروتی سیاوش !؟ اما خودمونیم زهر چشمی از این رسپشن گرفتی بهش میگم آقای ضیایی هست
؟ میگه رفتن تو محوطه اما تو رو خدا نگین من بهتون گفتم !!!

اول تعجب میکنم و بعد پر صدا میخندم . دانش سری تکون میده :

- اگه ترسوندن این رسپشن انقدر برات خنده داره من میگم یه عالم ازت بترسن تا اینطوری بخندی.

نیشخند که میزنم آروم میزنه پس کله ام : خدایی جنبه تعریف نداری .

یه جعبه از جیبش میاره بیرون :

- بیا تو که محاله حرف آدم و گوش کنی این خط شما زحمت بکش بنواز تو اون گوشی که به جا ناله کردن یه کارایی دیگه هم داشته باشه .

سعی میکنم مهربون حرف بزنی :

- دانش ! نوشم بی نوشه ! دیشب تموم شد .

با تعجب برمیگرده سمتم :

- سیاوش !!!! تو مگه نمیگی معده ات ، سرت ...

- شب سختی بود دیشب باید خوابم میبرد !

سرشو تکون میده :

- امشبم حتما ...

نفس پر دردی میکشم :

- آره دانش ، فک کنم این شیش ماه اگه قرار باشه بمونم یه دائم الخمر تحویل بلاد کفر بدم .

آروم میخنده :

- میمونی ؟ کل شیش ماهو ؟

- نمیدونم دانی !

سرشو طوری میچرخونه سمتم که یه لحظه گفتم الانه از تنش جدا شه :

- چی ؟ تو به من چی گفتی ؟!

دوباره و دوباره اون پوزخند . دانی !

میتونم تصور کنم که هفت ساله کسی دانی صداش نزده ، برعکس منی که نمیخواستم سیا باشم و یه نفر نبود

" سیاوش " صدام بزنه !

تو اتاقم دراز کشیدم که داریوش تلخترین آهنگشو شروع میکنه :

ای به داد من رسیده

تو روزای خود شکستن

ای چراغ مهربونی

تو شبای وحشت من

دوباره کشیده میشم به هفت سال پیش ، شب قبلی که از ایران برم .
 تو اتاق تنها نشستم ! سید خلیل که حالا ۳ سالیه که شده سید خلیل ، خونه نیست مامانم رفته خونه خاله اینا اما
 سارا و سپهر موندن خونه ! تو اتاق سپهر دارن با صدای بلند " یاور همیشه مومن " و گوش میدن ، صدای
 گریه ی سارا داره دیوونه ام میکنه تحمل هر چیزی رو دارم الا این صدا .
 در اتاق سپهر و با شتاب باز میکنم :

- بس کنین تو رو خدا نمیرم بمیرم که ! میرم میام ! قول میدم .
 گریه ی سارا بیشتر میشه جلوش زانو میزنم دستم میره که بغلش کنم ، اما پس میکشم اشک تو چشم حلقه
 میزنه :

- نکن سارا تو رو خدا نکن ، این اشکا رو نریز ، خون به جیگرم نکن سارا
 داریوش فریاد میکشه :

یاور همیشه مومن تو برو سفر سلامت ،
 غم من نخور که دوری برای من شده عادت ،
 ای طلوع اولین دوست ، ای رفیق آخر من
 به سلامت سفرت خوش ، ای یگانه یاور من
 مقصدت هر جا که باشه ، هر جای دنیا که باشی
 بلند میشم لپتاپ و پرت میکنم تو دیوار و داد میکشم :

- بس کنین !!!

مگه منه ۲۴ ساله چقدر توان دارم ، چقد همیشه ازم انتظار داشت !؟

سارا ساکت میشه و سپهر از ترسش میپره دستامو میگیره :

- باشه داداش تو آروم باش ، ببخشید ، سارا پاشو آب بیار ! بجنب دیگه .

سارا از در اتاق که میره بیرون سپهر با دلخوری میگه :

- دلت رضا به رفتن نیست پس چرا اینجوری میکنی داداش ؟

از جا بلند میشم باید یه فکری کنم ، اینطوری نمیشه ! میرم تو اتاق و لباسامو میپوشم ساک و کیف دستیمو

میذارم وسط اتاق و صداشون میکنم :

- سارا ، سپهر !

جلوم با تعجب ایستادن که سپهر میپرسه :
- کجا داداش ؟

بغش میکنم میبوسمش :

- مراقب خودت باش . دیدار به قیامت .

حتی نمیدونه چی بگه ! فقط کاسه ی چشماشه که پر و خالی میشه ، بالاخره از آغوشش دل میکنم !
اما سارا ! سخت ترین جای ممکن ، خوبه که سید خلیل نیست ! تو دلم میگم خدایا ببخش محکم سارا رو به
آغوشم میکشم نفس میکشمش ، زیر گوشش میگم منو ببخش ! چشای نازش بستس ، روی چشماشو میبوسم
و بی هیچ حرف دیگه ای ساکمو بر میدارم و از خونه میزنم بیرون دانش بیرون منتظرمه .

نور آفتاب چشمامو اذیت میکنه آروم بازشون میکنم اول نگاهم می افته به ساعت ۹:۳۰ یه کم فک میکنم
دیشب کی خوابم برده ؟ دانش قرار بود بیاد اما نیومده بود ، از بین پتو صدای ویز ویز میاد ، دست میکشم و
گوشی رو پیدا میکنم ، از دیشب تا حالا داشته میخونده . کلافه سر تکون میدم و بعد از یه دوش کوتاه میرم
رستوران هتل تا صبحانه بخورم ، سر میز سیم کارت و انداختم تو گوشی هنوز کامل روشن نشده که چندتا
پیامک پشت هم میاد اینباکس و که نگا میکنم ۲۰ تاس از دست تو دانش ! شماره اشو میگیرم ، اما اجازه نمیده
من حرفی بزنم :

- من اونو نگرفتم واسه تو که بذاری تو طاقچه اتاقت !

حالا که نیست راحت میتونم لبخند بزنم :

- علیک سلام !

- سلام و کوفت دیشب اومدم اتاقت هر چی در زدم باز نکردی !

ته دلم میخنده :

- خواب بودم .

فقط صدای نفسای پر حرصشو میشنوم :

- خب حالا کار خاصی داشتی !

- سیاوش خیلی رو داری !!! خیلی ! میخوای این شیش ماه و بمونی هتل ؟!

- نه ! امروز بریم دنبال خونه .

پوف کلافه ای میکشه :

- من امروز نمی تونم پیام بعد از ظهر باید برم مسجد و این حرفا!

لبخندم جمع میشه و ته دلم میگیره :

- آها امروز سومشه!

- نمیای سیا! وش!

این درست صدا کردن اسمم هم بساطی شده برای دانش ...

- نه نیام!

تو اتاق داشتی لباس میپوشیدم اما ذهنم شدید تصویر سازی میکرد ، مسجد و مراسم و دوست و فامیلو! اینکه سید خلیل چی میگه وقتی از من میپرسن؟! ته دلم میخواست بدونم مراسم تو کدوم مسجده ، یه پیامک برای دانش نوشتی و قبل پشیمونی ارسالش میکنم ، جوابش تأیید حدسم بود! همون مسجد محل .

منی که قرار بود برم دنبال خونه حالا با ماشین رو به روی مسجدم ، یه لحظه نفسم رفت ، مامان و سارا داشتن میرفتن داخل ، سارا چه بی رمق گام بر میداره ، دختر همیشه پر صلابت من ... دستم میره به دستگیره و برمبگرده ، نه نمیتونم هنوز پای رفتن ندارم ، هنوز انقد مرد نشدم که چشم تو چشم سید خلیل بشم! نمی دونم کی محق تره؟! من یا اون! حرف از حق که میشد ، سید خلیل همیشه ازم طلبکار بود ، میدونست گناه کرده اما محق بود!

تماس آخرم با سید خلیل منگم میکنه :

- بله؟

- سلام!

- کارتو بگو؟

- دارم میرم!

- به سلامت!

- سید خلیل! نمی دونم کی محق تره! من یا تو؟! اما می دونی که ...

- پول خواستی برات میفرستم اما دیگه برنگرد .

- گند و شما زردین منو دارین میفرستین پی نخود سیاه؟!

صداش باز بلند میشه ، حتی از پشت تلفن نمیتونه خودشو کنترل کنه :

- من گند نزدم کار خلاف شرع که نکردم!

سید با دین و ایمون چه کلاه شرعی واسه کاراش درست کرده :

- دروغ اگه تو اون دیتتون خلاف شرع نیست پس چیه ؟!

حرف نمیزنه و من دنبال جوابم :

- جواب بده دیگه سید خلیل !!!!

- برو یه خانواده رو نجات بده از این شر !

بغض چنگ میندازه به گلوم :

- حلالیت نمیکنم .

- به درک .

صدای بوق میپیچه تو گوشم و بیرون میام از فکر گذشته ...

پامو میذارم رو پدال گاز و از اونجا دور میشم ! خریدت بود برگشتم ! سید خلیل حتما الان جری تره ! پسرشو ، پسر ۲۶ سالشو سپرده دست خاک .

چندتا بنگاه سر زده بودم ! چیزی که من میخواستم گرون تر از حد تصورم بود ، چه بر سر این مملکت اومده بود تو این ۷ سال جای تعجب داشت و جای حرف نه !

اما مهم نبود باید یه جایی و میگرفتم من که موندگار نبودم ! خریدش بهتر از رهن و اجاره بود ! دو سه جا رو هم دیده بودم یکش که تو تجریش بود بیشتر از همه چشممو گرفت یه خونه ی ۱۰۰ متری ۲ خوابه طبقه پنجم ، بهترین حسنش مبله بودن و دوری از محله ی قدیمی بود ! به دانش که گفته بودم تأیید کرده بود اما گفته بود فردا اونم باشه تا یکمی چک و چونه بزنه ! بلکه سر من از خارج اومده کلاه نره !

تنها کار مثبت تو این یه هفته ای که از اومدنم میگذشت همون خرید خونه و نقل مکان کردنم بود ، به دانش سپرده بودم که برام دنبال کار بگرده ! چند باری گفته بود برم پیش خودش اما شرکت معماری و طراحی چه دخلی به منه کامپیوتری داشت ؟ میدونستم تعارفه و من زیر بار این تعارفات نمی رفتم که اگه رفته بودم ، باید سالها پیش میرفتم زیر دین سید خلیل ضیایی ...

- Hello ?

- الو سیاوش !

دو تا شاخ رو سرم سبز میشه ! این صدای سید خلیله !؟!؟! شماره اش که از ایران بود ، دوباره حرف میزنه :

- الو سیاوش؟!

به خودم میام :

- بله؟! شما؟ سید خلیل؟ شمایی؟

- آره سیاوش! میگم در جریانی که ایران و تحریم کردن؟! من نمیتونم دیگه مستقیم برات پول حواله کنم .

احوال پرسى نمیکنه ! فقط فکر پوله ، یه وقت من هوای برگشت به سرم نزنه !!!

صدای خنده ام حرصش میکند :

- سید نکنه فکر کردی من اینجا نشستم پول تو رو میخورم؟!؟! نه سید یه قرون از اون پول حرومی تو خونه

من نیومده؟!

سیده و فریادش :

- پول من حرومیه؟!

اینجا هم دست از سر من بر نمیداره :

- اگه زنگ زدی اینو بگی که خب گفتم! دیگه ام لازم نیست نگران پول من باشی !

- خیلی بی چشم و رویی !

خنده ی پر حرصی میکنم :

- بی چشم و رو کسیه که حق منو قاطی زندگیش کرده و داره یه تومن یه تومن با منت میریزه تو دومنم !

بیخیال سید خلیل ! پولتو نمیخوام . نوک زبونم میاد حال مامان ، سارا و سپهر و پیرسم که جلوشو میگیرم .

فقط صدای نفسای سید خلیل و میشنوم و دیگه نه من حرف میزنم نه اون ! بعد یه دقیقه صدای بوق بود که

پیچید تو گوشم ! سید خلیل ، سید بود ، سید خلیل حاجی بود ، اما پولش از نظر من حالا دیگه ۵ سالی میشد

که حروم بود ! عرق ریخته بود اما حروم بود .

از خاطره هام میام بیرون ، منتظر دانش نشسته بودم گفته بود یکی از دوستاش تو دانشگاه جز هیات علمی بوده

، دوست خودش که نبود ، دوست پدرش ، بازم حاج حسین بود که تو این زندگی داشت دستم رو میگرفت ،

مردی که به گردنم دین بزرگی داشت !

قرار بود بریم یه مصاحبه ای داشته باشم ، اگه قبول میکردن واسه یه ترم اونجا قرار دادی تدریس کنم خیلی

خوب میشد ! حقوقی نداشت اما بالاخره باید خودی نشون میدادم ! حوصله شرکت رفتن نداشتم که رو هوا

میزدتم ، همین ۳ - ۴ روز در هفته تدریس میتونست منو از این شخم زدن خاطرات رها کنه تا این ۶ ماه بگذره

، هنوز برام مجهول بود این موندگاری ، اما چیزی منو مجبور به موندن میکرد که نمیفهمیدمش ، پای رفتن و بلیط خریدن رو ازم گرفته بود ، یعنی خاک وطن پا گیرم کرده بود؟

به دنبال این فکر قهقهه ای زدم دانش با کلیدش اومده بود تو خونه و منو در حال خندیدن دید :

- خب به سلامتی فقط دیوونگی کم بود که به کلکسیونت اضافه کردی !
 اخم میکنم :

- این بی صاحب زنگ نداره تو سرتو میندازی پائین میای تو؟!
 - وقتی کلید میدی ...
 - کلید ندادم ! شما از روش ساختی .
 میخنده و به بحث ادامه نمیده ، میدونم بعد اون بد مستی چشمش ترسیده .
 - حاضری بریم؟!
 - اره بریم !
 جلوش که وایمستم ، بلند بلند میخنده :

- این کروات چیه سیاوش؟! اینجا امریکا نیست داداشم ! پریشبا اعلام میکردن جریمه داره و زندان بعد تو میخوای بیای دانشگاه کروات بزنی؟!
 سری به تاسف تکون میدم و کروات و باز میکنم ! یکمی با یقه ام ور میرم ، تو کتم نمیره این بی نظمی یقه !
 دانش دستمو میکشه : بیا بریم بابا !
 مصاحبه با دوست پدر دانش خوب بود ، خوب که نه ! عالی بود وقتی ابروهای آقای احمدی بالا رفت زمانی که فهمید دکترای هوش مصنوعی دارم اونم از یکی از بهترین دانشگاه های امریکا ! و اصرارش بر اینکه چرا فقط یک ترم؟! دانش وسط بحث پریده بود :

- همچین یه ترم هم نیست ! اما فعلا شما رو یه ترم حساب کنین که اگه قرار نشد بمونه بد قولی نکرده باشه !
 و این جواب شده بود خوره تو مغزم ! دانش داره یه کارایی میکنه که بیخبرم ، من این مرد رو میشناسم .
 چهلم سپهر می افتاد اوایل مهر ! چند باری با دانش رفته بودیم سر خاک ، واسه اینکه اون بیشتر خبر داشت که سید خلیل و خانواده بیشتر کی میرن سراغش ، نشسته بودم و براش درد و دل کرده بودم از پدرش گفته بودم و نامردیش ! از مادرم گفته بودم و خیانتش ! از سارا گفته بودم و شرمندگیم ... نمی دونم چرا این عذاب وجدان

راحتم نمیذاشت وقتی پیش سپهر درد و دل میکردم شرمنده تر بودم انگار ، ندونسته گناه کرده بودم ! به ظن خودم گناه بود حتی اگر اون هزار تا روانشناس می گفتن من تقصیری نداشتم دل خودم که راضی نمیشد.

سه روز قبل از چهلم که رفتیم سراغ سپهر اتفاقی افتاد که پشیمونم کرد از هرچی اومدن به ایران. با دانش ، بی حواس نشسته بودیم که دیدم دو تا مرد تو فاصله ی ۱۰ قدمیونن ! یکیشون سنگ به دست و اون یکی دو تا سطل دستش بود حدس میزدم واسه سنگ کردن مزار سپهر اومدن اما رسیدنشون همانا و پیچیدن صدای سید خلیل تو گوشم همانا ، میخواستم برم که دانش اروم گفت دیره واسه رفتن ! سید خلیل داشت با اون مرد حرف میزد که نگاهش افتاد به دانش و من با یه عینک دودی بزرگ ! دانش پیش دستی کرد :

- سلام حاج آقا ، خوب هستید ؟ خدا بیامرزه سپهرو ...

صدای شکسته ی سید خلیل بعد از سالها گوشمو پر میکنه :

- سلام پسرم خوبی ؟ خدا رفتگانتو بیامرزه زحمت کشیدی اومدی ، حاج حسین خوبه ؟

دانش پر شرم و با متانت جواب میده :

- سلام دارن خدمتون ، این چه حرفیه وظیفمه سپهر جای داداش من بود.

من اما همچنان پر سکوت و سربه زیر به حرفای اون دوتا گوش میدادم ، که سید خلیل گفت :

- از دوستای سپهر هستین ؟

با منه ؟ سید خلیل داره به من میگه دوست سپهر ؟؟؟؟ دانش اروم میزنه به پهلو ، که چی ؟! الان باید سر

بیارم بالا و بگم چی ؟

همونطور سر به زیر جواب میدم :

- نه ! دوست دانشم ، خدا بیامرزه پسرتونو !

تو دلم دعا میکنم نشناسه ، نشناسه !

اما سید پوزخند میزنه و ته دلم خالی میشه :

- باشه آقا سیاوش ، دوست آقا دانشی .

زیر پام خالی میشه ! دانش گفته ! حتم دارم دانش حرفی زده ، والا که از سید خلیل بعیده شناختن صدای من ...

!

سرمو میارم بالا عینکمو در میارمو پر غضب نگاش میکنم دهنم باز میشه که بگم نسبت خونی من بدتر از هفت پشت غریبه اس به سپهر که زبون به کام میگیرمو سکوت میکنم!

- بیخبر اومدی؟!

زل میزنم تو چشمات :

- قرار نبود پیام!

سید چشماتو ریز میکنه :

- چرا؟!

بی اراده تک خنده ای میکنم !!! صدای دندون قرچه کردنش نشونه ی عصبانیت بیش از حدشه :

- شما چی فک میکنی سید خلیل!?!

انقد این سید خلیل پر طعنه بود که دوباره دانش سقلمه میزنه بهم! سید خلیل دهن باز میکنه که حرف بزنه اما

فقط نگاه میکنه و یه پوزخند دوباره میشینه رو لبم و تصمیم رفتن میگیرم ، بیحرف!

دانش گند زده ، حالا اون همه اصرارش واسه اینجا اومدن و میفهمم! میخواست منو سید و روبه رو کنه بلکه

این خصومت با یه حال احوال از بین بره!

تا خونه ام حرفی نمیزنم! موقع پیاده شدن نگاه چشاش میکنم :

- گند زدی ، آفتابی نشو دورو برم!

میخواود توجه کنه که در ماشین و میبندم و میرم!

صدای سید خلیل بدجوری رفته بود رو مخم ، اینکه بی طعنه میپرسید چرا قصد برگشت نداشتم متعجبم میکرد

، سید خلیلی که...

سید و مامان نشستن تو حال ، من تصمیممو گرفتم ، باید بهشون بگم :

- من بهتره برم!

مامان هراسون میپرسه :

- کجا سیاوش!?!

سعی میکنم شکستم تو صدام معلوم نباشه :

- میخوام برم امریکا درس بخونم و از این کثافت کاری دور باشم .

صدای سید انقد بلند میشه که از تعجب یه گام عقب میرم نه از ترس :

- کثافت کاری و تو میکنی سیاوش ، میزنم تو دهنتا !!!

مامان همیشه ترسو میره سمت سید :

- حاجی نگو تو رو خدا ، اروم باش ، واسه قلبت ضرره این حرص و جوشا !

پر صدا میخندم :

- عشق پاک من که بشه کثافت کاری ...

جمله ام کامل نشده که صورتم میسوزه ، سید کی وقت کرده بود این فاصله رو طی کنه و سریع بزنه تو صورتم که نفهمیده بودم ، زد تو صورتم که جمله ام کامل نشه ! نمی دونم میترسید یا اینکه عشق من خار چشمش شده بود !

دست میکشیدم به صورتم که سید داد زد :

- جمله اتو توی ذهنتم ادامه نده سیاوش ! حالیه یا یکی دیگه بخوابونم زیر گوشت !؟

زبونم و گاز میگیرمو تا این بغض چنگ انداخته به گلوم راه باز نکنه به صورتم :

- فک کردین سربازی رفتم واسه چی ؟ که بکنم از این کمی مکث میکنم نفس عمیق میکشمو ادامه میدم ، میخوام برم سید تحمل تو و زنت از هر چیزی تو دنیا واسم سخت تره !

صدای سید اینبار فریاد نداره ، تحکم داره :

- برو ، بهتر ! دیگه ام برنگرد !

اول مهر میاد ، تعهد دارم واسه دانشگاه اما میدونم دانشجوی این مملکت که باشی اول مهر که هیچ ۱۵ مهر هم سر کلاس نمیری ! تاکیدم به احمدی این بود که بیشتر با ترم اولیا باشم اما احمدی قبول نکرده بود ، سه تا درس طراحی الگوریتم و هوش مصنوعی و ساختمان داده شده بود دروس تدریسی من ! تخصصی و سخت ! جلسه اول همه درسا تشکیل نشد این از هفته ی اول ، تلفنای دانش و جواب نمیدادم و مغزی در و عوض کرده بودم ! نمیخوام باشه ، گفته بودم نباید آمار منو به سید بده اما گند زده بود ! پیامک زیاد میده همش توجیه :
-میخواستم میونه رو بگیرم ، میخواستم اینطوری کنم ، سید خودش فهمیده بود ، تقصیر من نشد ، مامانت نمیدونه به خدا ! سید دنبالت ! کارت داره ، امروز چهلمه اش بود ، نیومدی ؟

اما من حوصله نداشتم و مصرانه بی جواب گذاشته بودمش . حتی چهلیم هم سر مزار نرفتم دیوانگی بود وقتی سید میدونست برگشتم ایران !

بالاخره بعد از دو هفته معلق بودن ، کلاسا سرو سامون گرفتن و تشکیل شدن !
وارد کلاس که میشم نمی دونم قد و قواره ام به استاد نمیخورد یا بچه های این دوره پرروتر از این حرفا بودن که منو استاد حساب کنن ! مستقیم میرم سمت به قول بچه ها استاد دونی ، که یکی از دخترا بلند میگه:
- بچه ها این استاد جدیدسا .

سرم پرشتاب بلند میشه و نگاهمو پر غضب میدوزم به چشماش ! دستپاچه شد و فقط گفت سلام و نشست رو صندلیش !

بی حرف نشستم تا کلاس یه کم آروم بشه ، وقتی از شور و شوق افتادن و دخترا دید زدنشون تموم میشه کمی معذب سکوت میکنم ، سر بلند میکنم و بهشون خیره شدم :
- به سلامتی که تموم شد صحبتاتون !

صدا از کسی در نمی اومد ! بعید بود از این بچه های پررو و اون دختر بلبل زبون ، حرفمو ادامه میدم :
- این ترم احتمالاً با اکثرتون سه تا درس دارم که مسلماً خبر دارین ! ترم اول تدریسمه حرف خاصی ندارم اما چند تا چیز برام خیلی مهمه ! اول اینکه حضورتون اهمیت نداره اما حضور به موقعتون مهمه ! دوم اینکه هر کی میخواد بیاد بگه ۱۰ و بهش میدم اما وقتی موندین سر کلاس یه واو به نمره اتون اضافه نمیشه ، تا جلسه بعد هم میتونین تصمیم بگیرین ! سوم اینکه کیا میخوان ارشد بخونن !؟

بچه ها بهت زده نگام میکردن ، چند ثانیه ای طول کشید که دو تا از پسرا دستشونو بلند کردن و بعدش نصف کلاس ! نمی تونستم تصمیم بگیرم که اینا تعدادشون بیشتره یا اونایی که نمیخوان بخونن !
- اگه میشه یه امار بگیرین ببینین کدوم گروه بیشتره !

داشتم کتمو در می اوردم که صدای نازک دختر متعجبم کرد :

- استاد واسه چی میخوانین !؟

این اولین آدمی بود که توی این ۷-۸ سال ازم میپرسید واسه چی !؟ چرا !؟ دنبال دلیل کار من بود !
تک خنده ای میکنم و میگم :

- یه چیز مهم دیگه من هیچ وقت تصمیماتم رو برای کسی توضیح نمیدم !

دختر انگار حرصی تر شد :

- حکومت نظامیه !

- بدتر !

جوابم دیگه نداشت صدا ازش در بیاد ! یه کمی هم همه شد واسه مثلا آمار گرفتن ، صدای مردونه ای سرمو از رو گوشی بلند کرد :

- استاد تقریبا بیشتر بچه ها میخوان ارشد بخونن !

سری به تائید تکون میدم :

- ممنون ! من سر فصل درسمو میذارم سرفصلای ارشد ! سرکلاسم دقیقا عین ...

دوباره صدای دختر مثل ناخن کشیده شد رو تخته و مغز من :

- استاد ما که نمیخوایم !!!

جواب دادن به این بچه پررو فایده نداشت !

سرفصلا رو که به انگلیسی نوشتم بچ پچشون شروع شد :

- استاد ما زیاد زبانمون خوب نیست !

- استاد همیشه فارسی مینوشتین ؟

- استاد ما که مثل شما خارج رفته نیستیم !

- مگه استاد خارج رفته ؟

- آره بابا ...

اگه برنمیگشتم تمومی نداشت این خاله زنک بازیشون .

برمیگردمو پر سکوت یهشون خیره میشم ! سکوت چشمای منم وادارشون کرد که ساکت باشن !

کلاس تموم شد !!!

از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر با همه مدل دانشجو آشنا شدم ، یک هفته همه حرفامو تکرار کردم و در آخر دو سه نفر راضی بودن ۱۰ بگیرن ، که اونام کارمند بودن و دور از مردونگی که ۱۰ بگیرن ! باهاشون صحبت کردم که اگه میان ترم شرکت کنن هر چقد نمره بگیرن به اون ۱۰شون اضافه میکنم اما پایان ترم نه ! اونام بی حرف قبول کرده بودن !

یک ماه میگذشت و سر و کله زدن با بچه ها سخت تر از اونی بود که فک میکردم باید میرفتم و انصراف میدادم ! در توانم نبود تحملشون اما چه میشد کرد که تعهد داشتمو من تا حالا زیر قول و قرارام نزده بودم !!

از دانش یک ماه بیخبر بودم چرا حس میکردم که اونم به این دوری بعد ۷ سال بیخبری عادت کرده! شایدم راضی بود. تا اینکه بعد یک ماه توی دفتر اساتید دیدمش، نه سلام کردم نه طرفش رفتم، بیشتر از دهن لقیش از خبر نگرفتنش دلخور بودم! بی حرف دستمو گرفت و بردتم تو حیاط دانشگاه:

- سیاوش تو خجالت نمیکشی؟؟؟ از سنت خجالت نمیکشی؟ منو میپیچونی اون ماس ماسکو خاموش کردی که چی بشه؟! قفل خونه رو چرا عوض کردی میگفتی کلید و پست میدادم! اما این بیخبری!!! گفتم حداقل اینجا که هستی دلت و میلرزونه اما هنوز همونی یه ماهه هیچ خبری ازت ندارم بی معرفت، صد دفه اومدم از دور نگات کردم عین این عاشقا، اما توی بیمعرفت نکردی یه زنگ به من بزنی! هنوز همونجوری خودخواه و لجوجی!

صدای نازک یکی از دانشجو ها توجه امو جلب کرد، دانش جای دنجی وایساده بود!

- آره همون استاد گنده دماغه! اما چشماش عجب سگ داره ها! خیلی خوشگله الانم نمیدونم کی بود اومد دستشو گرفت رفتن!

شاخام سبز شد!!! من چشم سگ داره؟ من گنده دماغم؟!

یهو دانش زد زیر خنده:

- تو رو میگه؟ ببین تعریفتم که کرده بسته ات به یکی از بنده های محبوب و وفادار خدا!

اومدم دهن وا کنم جوابشو بدم که دختر هــــی کشید:

- استاد من شرمنده ام استاد! وای سحرناز بدبخت شدم!

اینو گفت و دست سحرناز نام رو کشید و رفت! یه لحظه نگام افتاد به سحرناز و اون چشما! نبود، نه! به سر سبزی چشمای سارای من نبود اما سبز بود! زل زده بودم به رفتنشون که دانش زد به کتفم:

- سیاوش! حاجی گیر داده میخواد ببیندت! من دیگه نمیتونم جلو دارش باشم! دو هفته پی ات بوده ام، دو هفته اس دارم حاجی رو دست به سر میکنم! آخریا میگه آدرس خونشو بگو پیگیری کردم تو هتل فلان بوده اما دیگه نیست!

ابروهام از تعجب بالا میره:

- سید خرش میره ها!!! قلدر شده؟

دانش ملافه دستی به موهاش میکشه:

- سیاوش! بابا میگم من دیگه نمیتونم جلوشو بگیرم! یهو دیدی کل تهرون و بسیج کرد پیدات کرد، من بگم فردا نگی باز من گفتم!

نگاهی به ساعت میکنم ۵ دقیقه دیگه کلاس شروع میشه: من باید برم، به سید بگو میرم پیشش خودشو... بگو میرم همین، توام برو همونجا که بودی حوصله اتو ندارم!

شب وقتی رسیدم خونه یاد حرفم به دانش افتادم، گفته بودم میرم اما این توان رو در خودم نمی دیدم که برم سراغش، سراغ اون مثلا سید و حاجی با دین و ایمون! اما از دید من... اوف— فک کردن به این چیزا سخت تر از خاطره هایی بود که این روزا امونمو برده، سر و معده ام سر ناسازگاری گذاشته بودن و یه هفته مدام درد میکردن!

پشت سرم تیر میکشید، چندتا نفس عمیق میکشتم اما بدتر میشه و یاد اون دو تا چشم سبز که امروز تو حیاط دانشگاه دیده بودم تو ذهنم جون میگیره میخواستم پشش بزنم اما سفت و سخت تر از این حرفا بود و با خودش فقط خاطره ی گس همراه آورد:

- ببین چی میگم سیاوش! این فکر و از سرت بیرون کن! من بعدن قرار بود همه چی و بهت بگم!!!

سید سعی داره انکار کنه، اما تو مخ من نمیره و پر درد شکایت میکنم:

- کی؟؟؟ حاجی من ۲۱ سالمه؟!؟! از ۱۸ سالگی داری منو به خاطر این به قول شما اشتباه تحقیر میکنی تازه فهمیدم که آقا و خانوم دست گل به آب دادن!!! من بیچاره از همه جا بیخبر... چرا سید همیشه حق به جانبه:

- بهتر بود هنوز بیخبر میموندی نه که...

نمیذارم حرفش رو ادامه بده:

- نه که چی سید؟! نه که پیام از افتخارات به دختر یکی یدونه ات بگم!

سید خلیل عصبی تر از قبل یقه امو میچسبه:

- حالت نشد؟ نه! گفتم لال شو اسمشو به زبون نیار!!!!

- من هیچی هنوز نگفته ام شما اینجوری داغونی چه برسه بخوام به همه عالم و آدم بگم که...

باز صورتم سرخ میشه و سرم میچرخه سمت راست، سرمو میندازم پائین و میخوام از حجره حاجی پیام بیرون که با صداش میخکوب میشم:

- سارا امشب خواستگار داره قراره بهش جواب مثبت بده!
 پاهام میچسبه به زمین! نفسم میره و نمیاد! دختر ۱۸ ساله چه به عروسی؟!؟! چه به خواستگاری؟! فقط
 میدونم که نباید باشم و سارا تن به این ازدواج زوری بده:
 - زحمت نکش حاجی فردا پس فردا اعزام! اگه میخوای دورش کنی از من و از، زبونم میچرخه بگم کثافت
 کاریتون اما بازم احترامشو نگه میدارم:

- من دارم میرم! بعدشم میرم سی زندگیم که دیگه اون دختر بیچاره ام عین من زجر نکشه.
 سرمو به چپ و راست تکون میدم و نفسم و فوت میکنم، حالا حاجی دنبال چیه؟! چرا فرستاد پی ام بعد اون
 همه حرف که نفهمیدم چرا اونا گناه کردن و من شدم گناهکار! چرا یه جوون ۲۴ ساله شد آواره ی غربت و
 حاجی و خانومش شدن به به مجلس که آفرین روشن فکری کردن پسر ارشد و فرستادن فرنگ درس بخونه،
 حالا واسه چی میخواد منو ببینه!

یاد سردی شبای نیویورک، یاد اون اجاره خونه سرسام آور واسه منی که پولشو با دلیوری و کافه چی بودن و
 اندوخته های دوران دانشجویی از درس دادن تو ایران به بچه ها جمع کرده بودم! یاد اون تا دیر وقت کتابخونه
 و پاساژ موندنا واسه روشن نکردن سیستم گرمایشی خونه و فرار از خرج اضافه! اینا رو جز من کی یدک میکشه
 ؟! اینا رو اگه دانشجویهای پر ادعا بدونن بهم نمیگن استاد خارج رفته! اینا رو اگه حاجی بفهمه چی میخواد بگه
 ؟ اگه بفهمه با پولی که تو حساب امریکا دارم میتونم یه خونه ی درست حسابی تو بهترین نقطه ی این شهر
 بخرم و بفروشم اما دست بهشون نزدم که نرم زیر منت حاجی سید خلیل! پولی که ۱۰ برابرش حلال تر از شیر
 مادره بهم اما ...

یوف-، این چه خاطراتیه که داره ریشمو میسوزونه! یاد اون سبز زار سبز، که منو از زندگی انداخته خانواده
 ام و از چشم من! یاد اون چشمای خمار و دشت آرزوهام که با آتیش ندونم کاری مامان و سید سوخت و منو
 خاکستر کرد، یاد اون قرصایی که تو اوج جوونی خوردم و خودمو تخریب کردم که چرا ...!!! امشب ویرونم از
 این خاطرات سیاه! گوشی و برمیدارم و یه لیوان نوشیدنی سنگین میریزم بازم رفیق روزای سخت شروع به
 خوندن میکنه:

ضیافت های عاشق را خوشا بخشش خوشا ایثار
 خوشا پیدا شدن در عشق برای گم شدن در یاد
 چه دریایی میان ماست، خوشا دیدار ما در خواب

چه امیدی به این ساحل ، خوشا فریاد زیر آب
 خوشا عشق و خوشا خون جگر خوردن
 خوشا مردن ، خوشا از عاشقی مردن
 اگر خوابم اگر بیدار اگر مستم اگر هوشیار
 مرا یارای بودن نیست تو یاری کن مرا ای یار
 تو ای خاتون خواب من ، من تن خسته را دریاب ...

صبح خسته و کرخت بیدار میشم چون کلاس رفتن و ندارم اما راهی نیست ، انقد پریشونم که حتی صورتم
 نشون میده ! بعد کلاس صبح یکی از بچه های زبر و زرنگ میاد کنارم :
 - استاد خوبین ؟

- خوبم ! چیزی شده ؟!

- نه استاد اما امروز خیلی کسلین !

انگشتمو فشار میدم رو شقیقه ام :

- ممنون از حسن توجهت !

پا تند میکنم از کنارش میگذرم ، نمی دونم این حساسیت و بذارم پای لطفش یا کنجکاوی ! هرچی که هست
 به دلم میشینه ! به هر مشقتی که هست اون روز به آخر میرسه اما انقد شب بدی رو گذرونده بودم که به خودم
 میام میبینم جلو حجره حاجیم ! کی رسیدمو از ماشین پیاده شدم ! کی اومدم دم حجره که نفهمیدم ! انقدی
 تغییر کردم که اهل کسبه بازار منو نشناسن !؟ از پشت شیشه میبینم که حاجی مشغول حساب کتاب آخر وقته !
 سنگینی نگاهمو حس میکنه ، سرشو میاره بالا که منو میبینه اول با تعجب نگاه میکنه انگاری نشناخته اما
 سریع بلند میشه انگار که مجرم و شناسایی کرده میترسه از دستش در بره ! میاد دستمو بگیره بکشونه تو حجره
 که دستمو میکشم و اخم می افته بین ابرو هام ، شایدم اخم غلیظ تر میشه ! میرم تو حجره .

سر مزار سپهر ندیدم یا توجه نکردم ! چقد پیر شده ! ریش و موهای سرش سفید سفید شده ، عینک گه گاهش
 حالا انگاری پای ثابت صورتش شده اما از پشت اون شیشه ها هم هنوز رنگ سبز چشماش بدجوری تو ذوق

میزنه ، چرا چشمای سارا و سپهر دلنشین بودن و چشمای این مرد انقدر زهر دار !

پیش قدم میشه واسه احوالپرسی ، سابق مودب تر بودم :

- سلام سیاوش !

خیرگیمو از چشماش میگیرم و میدوزم به یه گوشه از مغازه :

- سلام ! دانش میگفت کارم داری ، اومدم ببینم چی انقد مهم میتونه باشه که شما پی من باشین !

- بین سیاوش من یه چیزایی رو باید راجع به گذشته صاف کنم ! سپهر و رفتش ، مریضیش کمرمو شکست ! سید حرف از درد هاش میزد اما این صدا برای من همیشه زخم بوده ، دلم تلافی همه ی اون درد ها رو میخواد :

- میدونی سید دیگه پیش سپهر آبرو نداری؟! اونم از ظلمی که در حقم کردی باخبره ! از جوونی که نیومدی آرومم کنی و نمک زخمم شدی !

کلافگی رو از تو صورتش میخونم :

- سیاوش تو رو به روحش ...

دستم بالا میارم که ادامه نده :

- بس کن سید ! اگه بخوای ادامه بدی اونوقت باید بهم ثابت کنی که ماست سیاهه میتونی؟! اگه میتونی که پای اون قصه ها رو وسط بکش ! من واسه دینم به سپهر اومدم و ۳ ماه دیگه بلیط دارم ! شما فک کن من نیومدم نه خانی اومده نه خانی رفته !

سید متاصل نگاهم میکنه :

- سیاوش من حالیتو میخوام !

وضوح صدام پشت اون تلفن درست شب قبل از رفتنم میپیچه تو گوشم : حالالت نمیکنم ، حالالت نمیکنم ، حالالت نمیکنم ...

به درک سید خلیل اما واضح تره ، عمیق تره !

پوزخند میزنم :

- یادته سید؟! گفتم حالالت نمیکنم چی گفتی؟!

سر سید می افته پائین :

- سیاوش تو رو جون مادر چشم به راهت ...

عصبی سر تکون میدم و دندون قرچه میکنم :

- بس کن سید ! بهتره واسه همیشه چشم به راه بمونه ..

- سیاوش سارا !

بازم نفسم میره و نیامد! سید خوب میدونه نقطه ضعفم چیه!

برمیگردم برم که ادامه میده:

- سیاوش سارا میخواست بیاد امریکا!

نفسم هنوز برنگشته، دست میگیرم به دستگیره در که سید زیر شونه امو میگیره! میشینم رو صندلی نزدیک در، نگاهش نمیکنم:

- چی بهش گفتم که میخواست آواره اش کنی؟!

- هیچی به خدا قسم ...

صدام کمی بالا میره:

- قسم نخور نامسلمون!!!!

سید میشینه کنارم:

- پس چی بگم؟ چی بگم که باور کنی سارا میخواست یه تنه بیاد سراغ داداش بامعرفتش که نیومد سر مزار تنها برادرش! از چهلم به بعد رفته دنبال کاراش! داییت براش دعوتنامه داده، مثل اینکه داییتم خبر نداره برگشتی میخواست بیاد ببینه کجایی! از اونم بریدی؟

لبم و تر میکنه، حس تشنگی بدجوری به وجودم چنگ میزنه:

- آهان پس بگو حاجی دست و دلش لرزیده دخترش بیاد فرنگ هوایی بشه؟! یا شایدم نه!! ترسیدی طبل بی عاریتو اونجا برات بکوبونم؟!

سید با ضرب از رو صندلی بلند میشه:

- د لامذهب چرا دو دقیقه دندون به دهن نمیگیری بگم دیگه از چیزی نمیترسم! نه از کوس رسوایی و اون روزا، نه از طبل بی عاری این روزا! بیا هر چی شده بگو و من و خلاص کن! بیا ببین سارا قضاوتش چیه!

یه نفس عمیق میکشم و نگاه چشماش میکنم، دروغ نمیگه، اما این چشما راست هم نمیگن:

- سید چی شده؟! جریان چیه؟!

سید دستی به ریشش میکشه:

- هنوزم محترمی سیاوش.

درست میبینم؟ این اشکه که حلقه زده تو چشمای سید خلیل، راسته یا دروغ!!! نمیفهممش! نمیفهمم:

- اون روزا زدم تو صورتت سرت و انداختی پائین و رفتی ! اون روزا بهت تهمت زدم رفتی روانشناس خودتو درست کنی ، اون روزا روندمت از خونه و تو صبوری کردی ، حالام همونی ، سیاوش صبور ، با تموم نفرتش دل نگرون حاجی میشه که چی شده انقد داره کوتاه میاد !

سید راست میگه ! همیشه احترامشو نگه داشتیم ، اگه تفم می انداخت تو صورتم به حرمت همون نون و نمکی که آره حقم بود اما اون داد به دستم احترامشو گرفتم ! صدام رفت بالا اما بی توهین ! داد زدم اما زخم دلمو فریاد کشیدم نه بی احترامی بود نه حرف ناحق ! از خودم راضی بودم ، حالا اون سید پر نفرت راضیه ازم که دلش رو نشکستم .

تو فکر بودم که سید لب باز میکنه :

- هفت ساله که رفتی ، ۳ ساله که درگیر مریضی سپهریم ، دیر شده بود ! بچه ام دووم نیورد ! سه ساله دارم میبینم که دنیا دار مکافاته ! میبینم که دل شکستم اما دل شکسته تر شدم ، سیاوش مامانت سوی چشماش داره میره بس که از غم دوری تو و سپهر گریه کرده ! فک میکرد میری برمبگردی ، نمی دونست من بیمعرفت گفتم برو نیا ! بیا مردونگی کن سراغ مادرتو بگیر ! چشم به راهته !

- نه !

این نه از کجای وجودم بیرون اومد که انقدر صداقت و صراحت داشت ؟! این نه از قلبم بود شاید . از صمیم قلبم .

سکوت سید که طولانی شد پر طعنه گفتم :

- بی اذن پدر هیچ جا نمی تونه بره ! نذار که بره ، کسی منتظرش نیست سرخورده برمبگرده حتی اگه بره دایی خبری از من نداره !

سید سرشو به چپ و راست تکون میداد و پوف میکشید که از حجره زدم بیرون ! اون نا امید و من هراسون از آینده ای که ترس داشت ، که حضور پر رنگ سارا رو داشت که فرار منو داشت و دویدن سارا رو ...

دو هفته از دیدار منو سید میگذشت که سخت تر از اون ۷ سال دوری بود ، حالا جای ما عوض شده بود ! اونا میخواستن و من نه ! وسطای ترم و دانشگاه بود ، دم خور هیچ کدوم از استادان نمیشدم اتفاقا اونا هم با دانشجو هام اتفاق نظر داشتن که من استاد خارج رفته ی از دماغ فیل افتاده ی گنده دماغیم ! این طعنه ها انقد زیاد بود که گاهی به خودمم علناً تیکه مینداختن ! باید یه کاری میکردم ، جز دانش و اون سنگ قبر کسی رو

نداشتم، بچه های دانشگاهم که اونطوری ، تقصیری نداشتن این من بودم که روابطم بیشتر از قبل تحلیل رفته بود باید یه کاری میکردم سرگرمی بیشتر واسه این چند ماه باقی مونده .

سر کلاس حرفامو جمع و جور کردم :

بچه ها یه پیشنهادی داشتم واسه کسایی که علاقمندن این مطالبی که دارن تئوری میخونن رو به طور عملی هم پیاده سازی کنن !

صدای یکی از بچه ها بلند میشه :

- استاد یعنی چجور عملی ؟

بیخیال طعنه ی عملیش شدم و گفتم :

- اگه موافق باشین یکمی رباتیک کار کنیم ! فقط مسئله ی جا و مکانش هست که اگه شما درخواست بدین فک میکنم دانشگاه در اختیارتون بذاره !

دوباره همون دانشجو با خنده گفت : استاد بعید میدونم به ما مکان بدنا !

صدای خنده ی بچه ها بلند شد .

یه پوزخند زدم و ادامه دادم :

- شما ترجیح میدی ۹ واحد افتاده داشته باشی یا حذفی !؟

با بهت نگام کرد : استاد بابا شوخی ...

اخم کردم :

- یادم نمیاد گفته باشم اومدم سر شوخی رو باهاتون باز کنم ! از جلسه دیگه اومدنت فایده ای نداره !

- استاد کوتا بیا !

بی توجه بهش حرفمو از سر گرفتم :

- دوستان کسی هست علاقمند باشه؟! من بودجه اش رو از خودم میدارم اما مسئله ی مهمش همون مکانشه که شماها باید پیگیرش باشید !

همون پسر زبر و زرنگی که اون روز حالمو میپرسید بلند شد :

- استاد من به شخصه پیگیری میکنم بچه ها هیچ کس دیگه ای دوس نداره !

همهمه ی بچه ها پیچید تو کلاس و آخر ماجرا شد یه گروه ۱۵ نفره ! سرگروهشونم محسن نامدار ! همون پسر زبر و زرنگ !

بعد کلاس گوشی و بر داشتم که به دانش بی معرفت زنگ بزنم که دیدم ازش میس کال دارم :
 - به سیا! وش بیمعرفت ! الحق که ...
 خسته از کلاس بودم :

- حوصله این چرت و پرت گفتات و ندارم امشب یه سر بیا خونه من ! پیدات نیست چرا؟!
 - داری جون میکنی که بگی دلتنگم شدی !

انقد بلند میخندم که ۲-۳ تا از دانشجو ها با تعجب نگام میکنند :

- دانش تو میدونی با کی حرف میزنی ؟ منما ! سیاوش ! تا حالا یاد ندارم دلتنگ کسی شده باشم !!!
 پوزخندشو حتی از پشت تلفنم حس میکنم :

- آره ۳۰ ساله در آرزوی یه دلتنگی خشک و خالی از تو موندم !

- عین دخترا نباش ! نگفتی چی کاره ای ؟ شب میای ؟!

شیطنت باز میاد تو کلامش :

- با اهل و عیالی ؟ مهمونیه ؟!

- دانش !!!!

- خب بابا ، من با اهل و عیال بیام ؟!

- کاری نداری ؟

- خب بابا میام ، شام میگیرم میام !

تلفن و مثل همیشه بی خداحافظی قطع میکنم هنوز قدم برنداشته که میشنوم :

- استاد ضیایی !!

برمیگردم سمت صدا ابرو هام میره بالا ، سحرناز دوست اون دختر با صدای نازکش همون که ... صدا کردن دوباره اش نمیذاره بیشتر فک کنم :

- سلام استاد ! سر تکون میدم و سوالی نگاهش میکنم !

- استاد امکانش هست منم تو گروه رباتیکتون باشم ؟!

امان از بچه ها که نخود تو دهنشون خیس نمیخوره :

- اما شما که با من کلاسی نداری ؟! رشته اتون چیه اصلن ؟!

- استاد من مکانیک میخونم توی دانشگاه سابقم یه گروه ...

حوصله پر چونگیشو ندارم :

- باشه ، اتفاقا به بچه های مکانیکم نیازه ببین تو دوستات دیگه کیا مشتاقن برای این کار به نامدار خبر بده !
میشناسیش که !

- نه استاد !

- اوکی بیا به خودم بگو معرفیت میکنم !

گردنشو یه لحظه کج می کنه مثلا به معنی تائید حرف من ، درست شبیه سارا ! این چشمای سبز و این حرکت سرش منو تو بهت فرو میبره و خودش با یه بیخشید از کنارم رد میشه .

سارا الان یه دختر ۲۷-۲۸ سالس ، انقدی بزرگ و پر جذبه شده که تو روی سید خلیل وایسه بگه میخوام برم ینگه ی دنیا دنبال داداشم؟! داداش کوچیکتر شو که از دست داده یادش افتاده تازه سیاوشی هم بوده ، اونم بی معرفته ! اگه نه یه خبر میگرفت ! از کی ؟ حتما از دانش ؟ با سختگیری سید می افتاد دنبال دانش؟! سپهر چی؟ اون نمیتونست؟! مگه خودم قسم جون مامان باباشو نداده بودم که به هیشکی هیچی نگه فقط خبر بیاره ! نمیدونم ، شاید معرفت داشته ، نفس عمیق میکشم و سرمو به چپ و راست تکون میدم تا از این فکرای پرت و پلا بیرون بیام !

آخرین کلاس تموم شده و توی دفتر اساتید دارم وسیله هامو جمع و جور میکنم که صدای احمدی ، همون دوست حاج حسین پدر دانش توجهم و جلب میکنه :

- به جناب دکتر ضیایی ! کجایی نیستی؟! آسه میری آسه میای که ...

حرفش و صدای یکی دیگه از اساتید ناتموم میذاره :

- نه جناب احمدی ، دکتر ما رو در خور هم صحبتی نمی بینن والا گربه نداریم تو جمعمون !
یه طرف لبم میره بالا و پوزخند میزنم :

- کم سعادتت بنده اس جناب ، والا هم صحبتی با شما سعادتیه که قسمت همه نمیشه !
حالا نوبت استاد کریم پوره که نیشخند بزنه :

- بله شما درست میفرمائید دکتر !

حوصله ادامه دادن به حرفای کریم پور و ندارم :

- آقای احمدی؟! امری بود ؟ من در خدمتونم !

- آره پسرم جریان این کارگاه واسه رباتیک چیه؟! امروز ۱۵-۱۶ تا دانشجو ریختن تو دفتر من که ...
میخندم ، بچه ها نداشتن لااقل یه روز از حرف من بگذره و دست به کار شدن ، خوشحال میشم واسه علاقه و پیگیریشون ، کلامش رو قطع میکنم : واقعیتش یه کمی سرم خلوت شده ، دیدم تو دانشگاه به این بزرگی خبری از فعالیتای تیمی و عملی نیست گفتم استارتشو من بزنم !
- خلیم عالی پسرم اما الان دانشگاه بعید میدونم بتونه بودجه ای اختصاص بده ! اخه شدیداً تو مضیقه مالی هستیم !

بهونه ی همیشگی واسه فرار از مسئولیتا و کارایی که وظیفشونه ، گوشه لبم میره بالا و میگم :
- از اون لحاظ مسئله ای نیست ، من هزینه رو تقبل میکنم ، فقط یه کارگاه میخوام ! اونم بعید میدونم تو این دانشگاه نباشه !؟

خنده ی احمدی رو نمیدونم بذارم به پای متوقع بودن و حق به جانب حرف زدنم ، یا تأیید اینکه کارگاه و در اختیارمون میذاره ! ناخودآگاه یه ابروم میره بالا و سوالی نگاهش میکنم که اینبار بلند میخنده :
- باشه پسر جان ! جورش میکنم تا هفته ی دیگه ! مجوزم میخوانی آخه !

پر تشکر زل میزنم به چشماش اما فقط یه ممنون رو لبام جاری میشه ، سر تکون میدم و از پیششون میرم ، وایسم باید تیکه های کریم پور که حالا چشماش از فرط تعجب و شاید کمی حسادت گرد شده رو تحمل کنم !
شب منتظر دانشم و این انتظار و با سیگار پر میکنم ! با هر دفعه سیگار کشیدن درست یاد اولین نخعی که تو دستام گرفتم می افتمو فکر میکنم منی که از دود متنفر بودم ، حالا به کجا رسیدم !؟

غروب جمعه اس ، با چند تا از هم خدمتیام از پادگان زدیم بیرون روز تعطیلی و تو پارک نشستیم ، یه ماه از آموزشی گذشته ، همه سربازا محتاج یه روز مرخصین و من مرخصیامو یکی در میون میرم تازه اونم میرم هتل تا بتونم یه شست و شوی درست حسابی داشته باشم ! یه ماهه هیچ کدومشونو ندیدم ، به جز دانش به هیچ کس زنگ نزدم ! تو فکر فرو رفتم که یکی از همخدمتیام یه نخ سیگار روشن میگیره جلو چشم دودش حلقه حلقه میاد بالا و میره تو چشم ، چشمم میسوزه !

- نه اهلش نیستم !

پوزخند میزنه :

- یه بار امتحان کن !

دستشو پس میزنم و اون بیخیال میشه !

- میگم سیا تو که تهرونی هستی ، چرا امر و نرفتی خونه؟!

چه جوابی دارم که بهش بدم؟! چشمو ریز میکنم ، دهنم باز همیشه واسه گفتن حرفی!

- سیاوش ، با توام؟!

گیر افتادم ، حالا سه چهار نفری زل زدن به منو منتظر جوابن! حتی یه دروغ خشک و خالی هم نیاد تو دهنم

! این سیاوش ۲۲ ساله ی زخم خورده ، چه حرفی داره؟!

دست میبرم به پاکت سیگار شو یه نخ بیرون میکشم!

فندک میگیره زیر سیگاری که بین لبام جا خوش کرده و بیخیال جواب گرفتن میشه! پک اول پر درد و عمیقه

، اما میبره تو گلوم و سرفه میکنم .

با یادآوری اون روز ، بازم دود میبره تو گلوم! می افتم به سرفه کردن!

صدای زنگ در میاد ، باید دوباره یه کلید بهش بدم ، دو دقیقه بعد دانش جلوم ظاهر میشه ، لبخند میزنم اما

دانش با دیدن اون همه دود تقریبا فریاد میکشه و لبخند رو لبای من میماسه :

- قراره خودتو تو دود خفه کنی ، دیگه چرا منو دعوت میکنی؟ تنهایی بکش و بخور اخرش می ایتی میمیری

خیالم راحت میشه!

با چشمای گرد شده ام ، از صدای داد دانش همیشه آرام ، زل میزنم بهش!

- چیه؟ اینجوری زل زدی؟! دروغ میگم؟ ۷ سال عذاب دادنمون بس نبوده برات؟! ۷ ساله هر وقت تلفن

زنگ خورد تنم لرزید سیاوشه یا یه خبر از سیاوش! هر وقت اومدم ایمیلمو باز کنم چشمم ترسید که خبر داده یا

نه! دلم شور زد با هر دفعه تلفن جواب ندادنت که این پسر کدوم گوریه! رفتی منو کردی امین خودت و

خانوادت ، شدم خبر چین این وسط ...

محض آرام کردنش میپریم وسط حرفشو به طنز میگم :

- هی پسر! نیومده صدات و گرفتی سرت اونم واسه ۴ تا دونه سیگار آخه؟!

جلوی چشای متعجب من پاکت خالی سیگار و برمیداره ، نگاه میکنه و محکم پرت میکنه رو میز و بلند تر داد

میزنه :

- این ۴ تاس؟؟؟

تا میام دهن وا کنم کف دستشو میاره بالا :

- من دیگه جون در افتادن با این پیرمرد دلشکسته رو ندارم ، یهو دیدی آهش گرفت ...

آهان پس سید اینطوری آتیش انداخته به جون دانش همیشه صبور ، پوزخند میزنمو میرم سمت آشپرخونه یه لیوان آب یخ براش میارم :

- آتیشت که خوابید حرف بزنی بینم چته ! حوصله عربده کشیاتو ندارم !

دندون قرچه میکنه و گوشت تنم میریزه ، اما آرومتر ادامه میده :

- حاجی امروز جلومو گرفته میگه جون مامان بابات بگو سیاوش کجاست ، بهش میگم حاجی قبل شما اون قسم داده ، چیکار این بچه داری ؟ چند روز پیشم که اومده بهت سر زده ! تا وقتی اینجا بود ، سرش داد زد و اون سکوت کرد ! بعدشم که فرستادیش اون ور و خون به جیگر ابجی و داداشش و من کردی ! از حاج خانوم دیگه خبر ندارم اما میشه حدس زد حال اون بنده خدام چطوره ، سپهر خدا بیامرز سال اول هر روز زنگ میزد که از داداشم خبر نداری؟! سارا خانومم به مامان میگفت ، آخرش چی شد؟! سپهر از غم دوری داداشش الان زیر یه خروار خاکه ! دیگه خودت میدونی چی به سر سارا و حاج خانوم آوردی ، قصه ی منم که به کنار تنها رفیق زندگیمو گرفتی ! که اگه خودش رفته بود دلخور نمیشدم اما به زور رفت و من دور هر چی رفاقته خط کشیدم !

دانش حرف میزد و من فکم منقبض تر میشد ، سارا خبر میگرفته ! سپهر زنگ میزده ! چرا پشیمون نیستم که سپهر و یه بار دیگه ندیدم؟! شرمنده اشم انگار ، خیلی شرمنده . اما این آدمی که رو به روم وایساده ! دانش پر احساس اما همیشه شوخ و بذله گوی من ! دلش گرفته بود از نبودنم ! از سید دلخور بود؟! واسه اینکه فاصله انداخته بود بینمون ، یه گذر کلی به هفت سال پیش که میزنم ، فقط دلتنگ همین آدم بودم و بس ، فقط امین بودن و یاور بودن همین رفیق همیشگی رو کم داشتم و بس ! نگام می افته به چشمای سرخش ، سابق گریه که میکرد سرخ میشد اما دانش ۳۲ ساله واقعا گریه کرده بود !

زل زده بود به صورتم و من در حال کنکاشو نگاه میکرد :

- سیاوش بیا مثل سابق برو پیش حاجی ، تو که صبوری ! چند دفه جلو خودم سیلی خوردی سر بلند نکردی ! بیا برو باهات حرف بزنه ! من بیچاره که نمیدونم این دوری از سر چیه که اگه میدونستم با تف شده میچسبدمش !

طنز کلامش لبخند رو یهویی میاره رو لبام و ادامه میده :

- سیاوش جان هر چی باشه ، هر دل شکستگی و نامروتی که باشه باید گذشت !

وقفه میافته بین حرفاش نگام می افته به غذا میام بگم سرد شد که دانش میگه :

- بابا ناسلامتی حاجی دشمنت که نیست! باباته! از خونشی، از وجودشی!
- دانش میره تو آشپزخونه، نمیدونم چی میشه، بعد ۱۰ سال از فهمیدن این راز سر به مهر زبونم میچرخه:
- سید بابای من نیست!
- دانش که داره لیوان و از تو کابینت در میاره دستش شل میشه و صدای شکسته شدن لیوان میاد:
- چی میگی تو سیا!
- سیاوشم دانش! سیاوش!
- هر کوفتی که هستی چرا چرت و پرت میگی! بابات نیس پس کите؟! والا من از بچگی یادمه حاجی بابات بوده!
- دانش بس کن! اینا رو خودم میدونم! فقط همین یه کلام کافیه بدونی که سید خلیل پدر من نیست!
- و دانش سکوت میکنه، این مرد، میدونه درست کی باید سکوت کنه و منو به حال خودم بذاره.
- شام اون شب بعد از چند مدت ندیدن دانش به بدترین شکل ممکن سرو شد! دانش بی حرف رفت اتاق و خوابید! انگار شنیدن اینکه رفیقش پسر حاجی ضیایی نیست براش خیلی سنگین بود.
- تا نیمه های شب نوشیدنی خوردم و سیگار کشیدم! معده ام اما توان تحمل این همه حرص و جوش و ناملایمتهای رو نداشت! صبح از درد معده بیدار میشم و شربت معده رو ناشتا سر می کشم، نگاهی به در اتاقی که دانش اونجا بود میندازم، یادِ داد و بیداد سر شبش افتادم، کم طاقت شده بود رفیقم!
- دوش آب سرد هم کمکی به سر حال شدنم نمیکنه و من خیلی پر توقع بودم که با اون همه نوشیدن انتظار سر حال شدنم داشتم، چه خوب بود که امروز از ساعت ۱۱ به بعد کلاس داشتم که اگر اول صبح بود، محال بود من سر کلاس حاضر بشم، دم دمای رفتنم به اتاق دانش سرک کشیدم دیدم که جاش خالیه، بی سر و صدا رفته بود!
- تو راهروی دانشگاه زبر و زرنگ و دیدم، جلو میاد و سلام میکنه:
- استاد صبح که شما تشریف نداشتین، من با آقای احمدی صحبت کردم گفتن هم مجوز حاضره هم کارگاه!
- گفتن اگه بتونیم خودی نشون بدیم شاید یه بودجه ای هم برامون در نظر بگیرن!
- تند تند داشت حرف میزد و من بی حوصله:
- یه نفس بگیر نامدار، چه خبره آخه!؟

- شرمنده استاد اخه من خیلی ذوق داشتم واسه این جریان بچه ها هم همه مشتاقن گفتم همه خیرا رو بدم که نکنه ...
- از بچه های مکانیکم باید دو سه نفری باشن! یکیشون هفته پیش اومد گفت دوست داره گفتم بیاد به تو بگه که نمیشناخت .
- بله استاد دیدمشون خانوم محبی رو! ۳ نفر از بچه های مکانیکم هستن شدیم یه گروه ۱۸ نفره!
- زیادین!
- بله استاد؟
- باشه بعدن صحبت میکنیم الان کلاس دارم!
- سر کلاس انقد سردرد اذیتم کرد چند دفته بی مورد سر بچه ها داد کشیدم ، آخرش تو زمان بریک یکی از پسرا با یه لیوان آب اومد سمتم ، با تعجب نگاهش میکردم که اومد لیوان و گذاشت رو میز و یه قرصم کنارش :
- استاد امروز رو به راه نیستید ، ژلوفنه! آرومتون میکنه!
- مرسی ، اما معده ام خالیه!
- رفت و با یه کیک برگشت :
- بفرمائین استاد اینو گیر اوردم فقط ، اگه نیازه برم بوفه چیز دیگه ای بگیرم براتون؟
- سری به نشونه ی نه بالا انداختمو ازش تشکر کردم ، یه کم از کیک رو خوردم! آخرای کلاس بود که قرص اثر کرد و کمی سرحال شدم!
- توی دفتر نشسته بودم که محسن در زد و تو چارچوب ظاهر شد :
- استاد وقت دارین؟
- بیا تو؟!!
- استاد بهترین؟
- تو کل دانشگاه این سر درد من پیچیده؟
- نه استاد آرمین آخه براتون قرص آورد من فهمیدم!
- باشه ، چیزی شده؟!!
- نه استاد ، شما گفتین این تعداد زیاده واسه پروژه؟! میخواستم بینم چرا؟!!
- دستی به چشمام کشیدم ، این پسر امروز دست از سر من نمیخواد برداره :

- نامدار این مسئله رو تو کارگاه حل میکنم!

نامدار از جا پرید:

- ببخشید استاد نمیخواستم مزاحمتون بشم، میخواین بریم یه سر دکتر!؟

چشامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم، دیگه صدای نامدار و نشنیدم، به گمونم از اطاق بیرون رفت!
داشتم وارد کلاس میشدم که سحرناز صدام میکنه:

- استاد ضیایی!؟

تو ذهنم به خودم لعنت فرستادم واسه این حافظه، واسه رنگ اون چشما واسه اسمی که از خاطر منمیرفت:

- باز چی شده خانوم!؟

- سلام استاد! میگم من اسامی رو دادم به نامدار اما هنوز که خبری نشده!؟ ما چی کار کنیم؟ کجا بیایم واسه کار کردن و اینا!؟

با تعجب نگاه میکنم:

- یا تو داری فضایی حرف میزنی یا من ...

ابروهاشو بالا میده و لب پائینشو به دندون میگیره:

- نه استاد چیزه ...

امروز این بچه ها منو دیوونه میکنن:

- دختر جان چی میگه تو؟؟؟ من کی گفتم بیاین کار کنین؟ یه کار گروهی و ساخت ریاته همین!

- میدونم! خب منم همونو میگم، اما کی؟

- اوف! به نامدار میگم خبرشو بهت بده خانوم محبی عجول!

وارد کلاس میشم دارم به خودم فحش میدم که این چه کاری بود که من کردم! اوایل ماه آذر و من واسه اول

اسفند باید امریکا باشم، اونوقت کاری رو شروع کردم که ۱۲ اسفند مسابقه اشه! بعید میدونستم اصلا بتونم با

این بچه ها استارت کار و بزنم، چه برسه اینکه به سرانجام برسه!

کلاس آخر که تموم میشه گوشیم زنگ میخوره، دانشه!

- بله!؟

- امشب خونه ای؟

- علیک سلام!

- خونه ای ؟

جامون عوض شده انگار دانش با حوصله ، اینطور جواب دادنش یعنی بازم مثل شبی که گذشت طوفانی در راهه
:

- آره ، چیزی شده ؟!

- میام صحبت کنیم از دیشب دارم دیوونه میشم با حرفات !

- حرفی ندارم دانش !

- چرا داری ، باید داشته باشی ! همینجوری الکی نمیشه که تو پسر حاجی نباشی !

- نه نمیشه ، اما حالا شده !

- سیاوش به حرمت اون ۲۵ سالی که با هم بودیم و ۷ سال تو بیخبری گذاشتیمو رفتی میخوام که حرف داشته باشی ! که اگر حرف نزنم ، نمیگذرم ازت ، از سالایی که این غصه رو تنهایی کشیدی و من و آدم حساب نکردی ، از اینکه دروغ گفتم و رفیقت نبودم !

دانش چی میگه واسه خودش ؟! که رفیقم نبوده ؟ که من به حساب نیوردمش ؟ نمیدونه که حرمت نداشته ی سید خلیل رو نگه داشتیم!

....-

- باشه سیاوش ؟!

- باشه !

تا خود خونه به این فک کردم که قراره چطور جریان و برای دانش تعریف کنم ! رفیقم ! تنها رفیقم ! رسیدم خونه یه دوش سرپایی گرفتم واسه تر و تازه شدن و یکمی سرحال شدن ، نمی دونم چرا اما لباس سرتا پا مشکی پوشیدم و کروات قرمز زدم ، شاید باید با دانش میرفتم بیرون ! تو فضای سر بسته و حرف زدن از این موضوع یکم برام سخت بود ، شماره دانش و میگیرم :

- بله ؟!

- برو بام میام اونجا !

- چرا اونجا ؟!

- نیم ساعت دیگه اونجام !

با دانش نشستیم رو اون نیمکت که روزای سخت می اومدیم و میشستیم روش! از شب قبل امتحان ریاضی سال سوم راهنمایی و کنکور تا شب رفتن من! امشبم شب سختی بود انگار!
دانش به زبون میاد:

- نمیخوای حرف بزنی؟

- می دونی من این قصه رو بارها برای چندتا روانشناس تعریف کردم، اما همیشه درست مثل دفعه ی اول سخت و زهر دار بود، ازم نخواه که جریان و واست همین امشب کامل بگم، فقط برات از پدر نبودن سید میگم!

- فقط من غریبه بودم، اشکال نداره! اما انقدر سختته که سیاوش همیشه رک داره مقدمه میچینه؟! بگو سیاوش بگو!

سیگاری آتیش میزنم و پر درد کام میگیرم:

- هه، چیزی فراتر از سختیه! از ۱۸ سالگی سر یه مسائلی با سید به مشکل خوردم که همون مشکلا شک به دل من انداخت که سید واقعا بابای منه یا نه؟!
نفس عمیق میکشم:

- سلام، سید خلیل!

پر طعنه ترین سید خلیل عمرمو به زبون میارم.

- مادر، سید خلیل دیگه چیه؟! بگو حاجی!!!! حاج بابایی! وا!

عصبی میشم میگم: از امروز دیگه این آقا جز سید خلیل برام نیست!!!

سید خلیل براق میشه سمت من:

- باز چی شده؟! نکنه بهونه جدید درست کردی واسه بی احترامی؟!!

چشامو میبندم، سعی میکنم بتونم حرفای اون پیرمرد و تو ذهنم جمع و جور کنم:

- پدرم نبودین و بهتون احترام گذاشتم!!!!

چشم که باز میکنم دهن باز مونده و رنگ پریده ی مامان و میبینم!

- این چرت و پرتا رو واسه توجیه گندکاری خودت علم کردی!

حاجی شروع میکنه با حرص دست زدن و مامان داره کم کم به خودش میاد!

- سیاوش مادر این حرفا چیه؟ این چیزا چیه به بابات میگی?!؟! زبونت و گاز بگیر!

چرا دارم صبورانه اجازه میدم توجیه کنن! چرا اجازه میدم بازم به دیده ی تحقیر باهام حرف بززن ، حقم نیست داد بززنم؟!

- حاج رضا ضیایی و امروز شناختم ، حاج رضا ضیایی و میشناسی سید خلیل؟!

حالا نوبت سید خلیله که رنگش بپره :

- تو پیش اون واسه چی رفتی؟!

- شما که پدرم نیستی و من تو صدا نکردم ، بیچاره حاج رضا که شده " اون " با سالها پدری کردن!

هنوز از تک و تا ننداخته خودشو فریاد میکشه :

- سفسطه نکن ، تو پیش حاج رضا واسه چی رفتی؟؟؟

- حاج رضا زنگ زد ، گفت میخوای باباتو بشناسی بیا !

هوار " ای وای " حاجی که میره بالا! مامان میدو سمتش ، بی اینکه نگاهش کنم از خونه میزنم بیرون! بذار

آروم بشن بعد باهاشون حرف میزنم ، من که ۴ ساله دارم تحقیر میشم و خون به جیگرم شده بذایه روز اونا

بیفتن به هول و ولای راز سر به مهرشون!

- سیاوش! سیاوش!

با انگشت شست و سبابه چشمو مالش میدم :

- هوم! سال آخر دانشگاه بودم! یکی بهم زنگ زد گفت حاجی ، بابات نیست! بیا که بفهمی قصه چیه؟! منم

رفتم! به همین سادگی!

مکث میکنم و سرمو بین دستام میگیرمو فشار میدم ، چرا درد اون روزا رو نمیتونه هیچ مسکنی آروم کنه؟! چرا

هیچ نوشیدنی فراموشی نمیاره؟! چرا هیچ دودی ...

- سیا؟!

مجبورم میکنه حرفمو ادامه بدم ، این دانش امشب تا قصه رو نفهمه ول کن نیست :

- آره ، سید خلیل برادر ناتنی بابام بوده ، مامانم منو حامله بوده که بابا میمیره! بعدشم سید خلیل عقدش میکنه

و مثلا میشه بابام! خودشم انگاری قبلن با خاله ام ازدواج کرده که وقتی سپهر و حامله بوده ، سر زای میره! و من

حتی همخونشون نیستم دانش! پدرم با حاج خلیل از مادر یکی بودن از پدر جدا! ناتنی ان این دو نفر!

نگاهم می افته به دانش که با ابروهای بالا رفته و چشمای گرد شده نگاهم میکنه :

- سیاوش اینایی که میگی راسته؟!

فقط پوزخند میزنم که دانش ادامه میده :

- سیاوش قصه فقط همینه؟!

- نیست دانش ، اما واسه تو ! واسه این روزای من همینم زیادیه !

دانش اعتراض آمیز حرف میزنه :

- آخه اینطوری که نمیشه !

- من دیگه بیشتر از این نمیتونم ادامه بدم دانش ! همینم انقد خاطره مرور کردم که سرم داره منفجر میشه !

بذار و بگذر ! فقط بدون ده ساله دیگه یتیم شدم ! هه !

دانش کلافه سر تکون میده و برای اولین بار از تو پاکت سیگارم یه دونه برمیداره ! پک اول و میزنه می افته به

سرفه ، نیشخند میزنم :

- بچه تو رو چه به سیگار ! بده من !

دستشو میکشه و نمیداره : میخوام بکشم ! درد کشیدی سیا ؟ آره؟!

سیگار و به زور از دستش میگیرم ! اون مردِ این کارا نیست !

- مهم نیست ، ۶ سال فک کردم گناهکارم به گناه نکرده ، چهار سال زخم خوردم و نتونستم دم بزنم ! آخرشم

اونی که مجبور شد کوتا بیاد من بودم ! اونم واسه ...

سکوت میکنم و تو دلم میگم اونم واسه دو تا چشم سبز ...

دانش گوشیشو در میاره و یه صدای آشنا میپیچه :

حالا دیگه تو رو داشتن خیاله ، دل اسیره آرزوهای محاله

غبار پشت شیشه میگه رفتی ، ولی هنوز دلم باور نداره

حالا راه تو دوره ، دلم من چه صبوره

کاشکی بودی و میدیدی ، زندگیم چه سوت و کوره

آسمون از غم دوریت ، حالا روز و شب میباره

دیگه تو ذهن خیابون ، منو تنها جا میداره

خاطره مثل یه پیچک ، میپیچه رو تن خستم

دیگه حرفی که ندارم ، دل به خلوت تو بستم ...

هفته ی اول آذر و این بارون نم نم دور از ذهن نیست ، نه که واسه دل من آسمون بباره ! نه ابی بخونه و من یاد روزای تلخی بیفتم که واقعیتای زندگی یکی یکی ازم یه کوه درد اما همچنان صبور ساخت . نمیدونم سیگار چندم بود که دانش از دستم بیرون کشیدش و زیر پا لهش کرد ! نگاهش کردم و لبخند زدم !
- کاش همه ی قصه رو میدونستم ، کاش انقد صبور نبودی و دردتو فریاد میکشیدی ، کاش مثل دم رفتنت هنوز موهات سیاه بودن !

زل میزنم تو چشاش و دستی به موهام که حالا نم دار شدن میکشم ، خودمم امروز تو آینه دیده بودم که این موها اسمش شده جوگندمی نه سیاه ! دهنم وا میشه که بگم همه ی قصه شاید من و از چشم تو بندازه و نمیگم !

- میفهمی دانش ، یه روزی این قصه رو کامل میفهمی ، اما قول بده به یه پسر ۱۶ ساله بیشتر از یه مرد ۴۰ - ۵۰ ساله حق بدی !

دستی میشونم رو زانو شو بلند میشم :

- پاشو بریم سرد شده !

تو ماشین نشسته بودیم ، دانش با تاکسی اومده بود و من باید تا خونه میرسوندمش ، دستم میره سمت پاکت سیگار ، اما دانش زودتر از من برش میداره و از پنجره پرت میکنه بیرون :
- سوغات فرنگته ؟!

میخندم ، بلند و پر صدا میگم : نه یادگار خدمت !

- خدمت ؟! پس چرا من ندیده بودم اون دو سال ! یادم نمیاد که بوی سیگار داده باشی !!!

داشبورد و باز میکنم و یه پاکت دیگه جلوی چشمای متعجب دانش در میارم .

- ها ؟ اون دو تا دونه بیشتر نداشت !

سرشو پر تاسف تکون میده :

- نگفتی ؟!؟ خدمت چرا ؟!

- گاهی اینطوری میشه دیگه ، ۲-۳ نخ تو هفته و اینا ! امریکا که بودم هفته ای یه پاکت !

پرید وسط حرفم :

- اینجام که خدا رو شکر ، روزی یه پاکت !

گوشه لبم میره بالا :

- بلبل شدی باز !

نفس عمیقی میکشه و دیگه تا خود خونه حرفی نمیزنه !

تا دمدمای صبح خوابم نبرد همون صحنه ی فهمیدن پدر نبودن سید خلیل برای یک عمر بس بود ! همون زنگ تلفن حاج رضا ...

تازه از کلاس بیرون زده بودم که گوشیم زنگ خورد :

- بله بفرمائید ؟

- سیاوش ضیایی !؟

- خودم هستم ؟ شما !؟

- نسبتت با سید خلیل چیه !؟

- پدرم هستن ، عذر میخوام به جا نیوردم !؟

- پدرت نیست !

منگ شدم از حرفش : مزاحم نشین اقا !

قطع میکنم ، نمیخوام که بازم گول سید خلیل و بخورم ! میدونم که اینم یه ترفند از طرف اونه ! واسه اذیت و

آزار بیشتر ، واسه تحقیر بیشتر ! اما زنگ میزنه توی یه هفته بیشتر از ۱۰ بار زنگ میزنه !

بار آخر اما میذارم حرفشو بزنه !

- از جون من چی میخوای !؟

- از جونت چیزی نمیخوایم سیاوش ، میخوام فقط بعد ۲۲ سال بیخبری هوشیارت کنم!

.....

- بیا به این آدرس اگه مشتاقی بدونی پدر واقعیت کیه !؟

چرا آدرس و گفت و من یادم موند !؟ چرا بعد کلاس یه راست اومدم دم همون خونه ۳ساعته وایسادم !؟ چرا

نگاهم به خونه ی قدیمیه !؟ چرا منتظرم که دروغ حاج خلیل باشه و از در خونه بزنه بیرون ! در خونه باز میشه ،

تا به خودم پیام که ماشین و راه بندازم یه مرد جوون درماشین و باز میکنه :

- حاج رضا منتظرته ، بیا تو !

چرا افسارمو میدم دستشو پشتش روونه میشم !؟

- سلام جوون !

صدای پیرمردی که روی راکی چیر نشسته و پیپ دستشه منو به خودش جلب میکنه !

- سلام !

- بیا بشین اینجا ! عامر یه چایی بیار پسر مون گلویی تازه کنه !

- نه ممنون ، من باید برم !

- کجا پسر ! مگه نیومدی بفهمی عامر پشت تلفن بهت دروغ گفته یا راست؟! اگه به خلیل شک نداشتی که

اینجا نبودی !

میرم نزدیکشو خیره نگاهش میکنم :

- نه من شک ندارم ، نمیدونم اصن اینجا چیکار میکنم !

از تو کتش یه برگه میده دستم ، نگاهش میکنم ، چشمای گیرای مرد نگاهم و میخکوب میکنه ! اما رنگ این

چشما بیشتر از هر چیزی ته دلمو میلرزونه !

- این باباته !

نگاه از عکس میگیرم و زل میزنم به پیرمرد !

- عکس برای ۲۳- ۲۲ سال پیشه ، یه سال قبل از اینکه تو به دنیا بیای ! بین شبیهش نیستی؟!!

دهنم وا میشه که حرف بزنم اما صدامو پیدا نمیکنم ! همه حرفا انگار سکوت شدن ! حتی میخوام از راهی که

اومدم برگردم ، اما جونی تو پاهام نیست که کمک کنه !

پیرمرد ادامه میده :

- ۲۳ سال پیش سعید ، پسر همسرم با مادرت ازدواج کرد و شیش سال بعد از به دنیا اومدن تو با پسر من خلیل

! اگه این شباهت سارا و سپهر به مادرت و در واقع خاله اشون نبود ! باید زودتر از این حرفا میفهمیدی که خلیل

صنمی با تو نداره !

گیج تر از این حرفام که بتونم حرفاشو حلاجی کنم !!! اخم می افته بین ابروهام و گنگ نگاش میکنم :

- میشه ی کمی آب بهم بدین؟!!

- عامر یه لیوان بده دست این بچه !

- اگه حالت سر جاش نیست میخوای بذاریم واسه یه روز دیگه !

سرمو میارم بالا و نگاهش میکنم ، چقدر شبیه حاجیه :

- نه بفرمائید!

- من وقتی با مادر بزرگ ازدواج کردم، از ازدواج اولش سعید و داشت! در واقع پدر بزرگ فوت شده بود! سعید دو ساله بود و اسه همینم شناسنامه اشو عوض کردیم که بچه با فامیل ضیایی بزرگ بشه! شاید بهتر بود این کارو نمیکردم، شایدم گام اول اشتباهم همین بود!

سکوت که میکنه، سعی میکنم مرور کنم حرفاشو! پس این مرد پدر بزرگ من نیست، هرچند که حاج خلیل از موقعی که من یادم میاد با خانواده ی خودش قطع رابطه کرده بود! هیچ کسی هم حق نداشت ازشون بپرسه! چرا این پازلا کنار هم انقدر جورن؟!؟! چرا!؟!

حاج رضا ادامه میدهد:

- از این ازدواج خلیل و حاج احمد و زهرا به دنیا اومدن که با سعید شدن چهار تا بچه ی ما! فرقی نداشتیم بینشون که سعید حس نکنه غریبه که کاش میداشتیم! سعید با مادرت ازدواج کرد! اما هنوز تو به دنیا نیومده بودی پدرت سخته کرد و به رحمت خدا رفت، خلیل اون روزا، با خاله ات ازدواج کرده بود! اما سر خیر خواهی و هرچی که اون روزا میگفت دم به دقیقه خونه شما بود! شاید واسه همینم باشه که از اون روزا سید خلیل و به اسم پدر یادت باشه! وقتی ام که خاله ات سپهر و به دنیا آورد، سر زار رفت! بعدش خلیل! انگار دنبال فرصت بود، با مادر تو ازدواج کرد!

چی؟!؟!؟! حاج خلیل! برادر ناتنی پدرم!!! شد شوهر مامانم؟!؟!؟! سرم داشت منفجر میشد، شقیقه هامو بین کف دستام فشار میدم! فکم انقدی سفت شده که میتروم دندونام تو دهنم خورد بشه! اما حاج رضا ول کن نیست:

- اینا از نظر من که نه! از نظر شرع هم ایرادی نداره، تو باید با مادرت حسابت و یکی کنی که چرا بهت تا حالا حرفی نزده!

آره حاج رضا راست میگه! اینا ایرادی نداره! یه دروغ ۲۱ ساله که ایرادی نداره! اما یه فکری مثل گوگرد تو دهنم شعله میکشه و منفجرم میکنه! سرمو میچسبونم به صندلی! سارا و سپهر خواهر برادر من نیستن! اوف_____! این دو تا هیچ نسبت خونی با من ندارن جز دختر خاله و پسر خاله بودن! آخ!

صدای حاج خلیل میپیچه تو گوشم: شوکت خانوم حواست به رابطه ی سیاوش و سارا باش! آخ! برگه های پاره شده ی دفتر خاطرات من! آخ! نقاشی چشمای سارا که نیست شد! آخ! عامر شونه هامو تکون میدهد!

- آقا سیاوش خوبی؟! آقا سیاوش!

به خودم میام:

- چیز دیگه ای هم مونده؟!!

حاج رضا درهم تر از چند لحظه پیش میشه: باقیش باشه واسه بعد!

- بعدی نیست آقا! آگه نگه نمیدونم آگه پامو بذارم بیرون از اینجا زنده برمیگردم یا نه! بگین!

- همیشه پسر جان! باشه بعد!

- از ۲۲ سال دروغ که بدتر نیست! بگو مرد مومن! بگو!

- ازدواج خلیل و شوکت ...

حرفش تموم نشده سرمو میارم بالا:

- نگین که نطفه ی حرومم!

حاج رضا دلنگرون به خاطر حال منقلب شده ی من، دست میزاره رو شونه ام:

- آروم باش پسر، نگفته ام تو! گفتم ازدواج اون دوتا!

نفسم انگار یه کمی آزاد میشه، سوالی حاجی رو نگاه میکنم!

- مثل اینکه مادرت، خلیل و مادرت عاشق هم میشن! سعید میفهمه و سخته میکنه!

دنیا رو سرم آوار میشه! همه کوهای دنیا میشینه رو شونه های من! نفسم اگر نیاد بهترین هدیه ی زندگیم

میشه!!! کاش حروم بودم اما مادرم خیانت کار نبود! کاش مرده بودم جای پدرم! کاش منم همون روزا میمردم!

!

پیرمرد دست بردار نیست، نمیبینه حالمو؟ نمیبینه نفسم نمیاد؟!!

- از همون موقع که شوکت و عقد کرد! از خونه روندمش! همچین پسری تو خونه ی من جا نداشت!

زل میزنم به حاج رضا! شوک حرفایی که شنیدم انقدر سنگین بوده که دیگه نه صدایی دارم، نه کلامی برای

گفتن! عامر چند قطره آب میریزه تو دهنم! چشامو میندم و تکیه میدم به صندلی! نمیدونم و نفهمیدم چند

ساعت اونجا بودم وقتی چشامو باز کردم توی تختخواب بودم! بیدار شدم و دوباره هجوم حرفای پیرمرد، فک

کنم از همون روزا سردردام شروع شد! از ۱۰ سال پیش!

از حاج رضا که خداحافظی میکردم گفت:

- بیشتر از این نمیتونستم بار امانت سعید خدا بیامرز و به دوش بکشم! بچه ام خودش که یتیم بود! بچه اشم یتیم شد!

نگاش میکنم و تو چشاش حسرت بدی میبینم، شاید خودش رو مقصر میدونه، شایدم حقه ای تو کار باشه، هیچی از این آدما بعید نیست، میاد به دهنم که بپرسم اگه اینا دروغ باشه که میگه:

- زهرا و حاج احمد هستن اگه شکی از حرفای من به دلته! فردا میگم بیان شهادت بدن! اما جوون من فردا وقت رفتنمه، نمیخواستم زندگیتو خراب کنم! فقط رو دوشم بود این حرفا، این حرفا و ارث! از پدر بزرگت که رسید به سعید و بعدم به تو! که مامانت همه رو زد به اسم خلیل!

- بسه دیگه! دیگه نمیکشم! واسه نابودیم همون قصه ی بی پدریم کفایت میکرد دیگه خیانت و پول حرومی و ارث خوری متلاشی ترم میکنه فقط!

اون شب خونه نرفتم، موبایلم تا خود صبح زنگ خورد و شک نداشتم بچه هان! والا که حاج خلیل و شوکت خانومش بعید بود دل نگران من بی پدر و بی پشت باشن.

فرداش که رفتم خونه سارا و سپهر مدرسه بودن! دیگه حاجی، سید خلیل بود، وقتی بهش گفتم سید خلیل و مامان جری شد! وقتی اسم حاج رضا رو اوردم و رنگ سید خلیل پرید و من از خونه زدم بیرون!

عادت کرده بودم به سکوت، عادت کرده بودم به صبوری! وقتی حاجی تهمت هیزی بهم زد و من سکوت کردم! وقتی گفت خودتو به روانشناس نشون بده و من صبوری کردم و رفتم پیش روانشناس، وقتی روانشناسا به عالم قرص بهم دادن و من خوردم، بهترین روزای زندگیم تو خواب گذشت! اون روزا منو صبور تر بار آوردن! صبورتر از چیزی که درونم بود! من پسر سرکشی نبودم اما راه خودم رو میرفتم! دهن وا نمیکردم جلو سید اما مطابق دلم رفتم...

تنهانشون گذاشته بودم که به خودشون بیان! حالا گناه کار بودن و باید از خودشون دفاع میکردن، گذاشتم زمان بگذره تا حرفاشونو، توجیهاشونو یکی کنن...

صدای آلام گوشی بلند شد! ای دل غافل که یک ساعت نخوابیدم و الان وقت دانشگاه رفتنه! سر و کله زدن با بچه ها با این اعصاب خراب با این بیخوابی شبونه سختتر از حد تصورم بود اما گذشت! معده ام سر ناسازگاری گذاشته بود حقم داشت! اون همه دود، به روز کامل بی غذا بودن! بدتر از همه عصبی بودن دردمش رو تحمل ناپذیر کرده بود.

چند هفته ای از اون قصه میگذشت ، حالم بهتر و تنش هام کمتر شده بود ! دانش دیگه حرفی از سید خلیل نمیزد و آرامش داشتم ، سید خلیل نتونسته بود آدرس و پیدا کنه و این جای شکر داشت !
این روزا به خاطر حجم کار و پروژه ای که با بچه ها شروع کرده بودیم یه کمی سرم شلوغ بود ، کم خوابی سراغم اومده بود و برای آخر هفته فقط خواب برنامه ریزی کرده بودم .
از دانشگاه بر میگشتم که موبایلم زنگ خورد :

- سلام سیاوش !

- سلام دانی ، چطوری ؟!

- فدات ، میگم فردا پس فردا خونه ای ؟!

- آره کار خاصی ندارم ! چطور مگه ؟!

- هیچی ، بچه های دبیرستان ، ببینم تو فیس بوک نداری ؟!

میخندم :

- پسر من رفتم که دست کسی بهم نرسه بعد پیام فیس بوک درست کنم خودم بکنم تو بوق کرنا ؟!

- تو که نمیتونی خودتو بکنی تو بوق کرنا ، من باید پیام بکنم تو بوق !

- دانش روده درازی نکن !

- وفادارم ؟ عزیزم ؟ هاپو کوچولوی من !

- دانش !!!

- آهان آره بچه های بامعرفت دبیرستان یه مهمونی گرفتن ، یعنی بهروز مهدوی و یادت میاد ؟!

- آره !

- اوهوم بهروز تو کرج ویلا داره گفت این اخر هفته رو بریم اونجا ، گفتم بهش سیاوش ضیایی ام برگشته !

گفت چه بهتر و اونم بیار و این حرفا ! مهمونیش پس فردا شبه ! اما اگه تو حال داشته باشی از فردا عصر بریم

اونجا !

- امشب اگه بتونم بخوابم میام !

- بتونم چیه بخواب دیگه !!!

- بابا کار داشتم این هفته ، اصلن میخواستم این دو روزو فقط بخوابم !

- سیا جون تو خونه ات شده باغ وحش ! عین خرس میخوابی ، عین سگ ...

- دانش ! خجالت بکش !

پر صدا میخنده و از اینکه تونسته حرصمو در بیاره خوشحاله :

- پس من دور بر ساعت ۵ ازت امار میگیرم که اگه حال داشتی ۶ راه بیافتیم !

- باشه

- پس فعلا

پامو رو پدال گاز فشار میدم تا زودتر برسیم ، خسته ام خیلی خستم ! جونى ندارم برای غذا درست کردن اما از سر ترس بدتر نشدن وضعیت معده و آروم تر شدن سرم ! دو تا تخم مرغ میشکنم ! لقمه ی اخر و میذارم دهنم که صدای آیفون میاد ! تو دلم سر دانش غر میزنم ، اما این آدمی که تو تصویر میبینم خود کابوس تموم سالهای زندگیمه !

- بله ؟!

- باز کن سیاوش اومدم باهات حرف بزنم !

- ما حرفامونو زدیم سید خلیل ! بهتره ...

- باز کن سیاوش ، من پیرمرد و یه لنگه پا تو خیابون نگه ندار !

در و باز میکنم و میرم سمت اتاق ! یه تیشرت میپوشم ! صدای یا الله گفتنش میپیچه تو خونه ! از اتاق میام بیرون و نگاهش میکنم ! حرفی ندارم که بزنم بی حرف روبه روش وایمیستم . اون شروع میکنه :

- تعارفم نمیکنی پسر جان ؟!

فکم منقبض میشه ، دستی دراز میکنم سمت مبل و زیر لب میگم "بفرمائین" .

میشینه روی مبل دو نفره و من میشینم روی مبل تکی ، نمی دونم باید برم چایی دم کنم یا نه ! باید وسائل پذیرایی و حاضر کنم یا نه ! ذهنم درگیر تعارفاته که چشمم میخوره به شیشه ی نوشیدنی که از دیشب رو میز جا مونده ! انگار سید خلیل دیده که صدای لا اله الا الله اش بلند شده ، نگاهش میکنم داره سرشو به چپ و راست تکون میده :

- هنوز دست از این کارا نکشیدی سیاوش ؟!

نوچ! سید عوض بشو نیست! بی حرف نگاهش میکنم، دست میذارم رو زانو و بلند میشم سمت آشپزخونه، کتری رو آب میکنم، منتظر میمونم آب جوش بیاد و چای دم کنم!
 تو کابینتا میگردم یه لیوان تمیز پیدا کنم، دو تا استکان چایی میریزم و میرم پیش سید! چای و میذارم رو میز:
 - استکاناش پاکه!

۱-۱ مساوی سید! این به اون لا اله ات در!

اخم میشینه بین ابروهای سفید شده اش، دهن باز میکنه حرفی بزنه که انگار اونم میفهمه بعضی جاها سکوتش بیشتر ارزش داره! چای و که بر میداره تعجب میکنم، انتظار داشتم با دیدن اون شیشه لب بهش نزنه اما میخوره! این سکوت کی قراره شکسته بشه، کی قراره بشکنه! دست میبرم به کنترل که تلویزیون روشنش کنم اما سید مانع میشه!

- اومدم حرف بزنم باهات سیاوش.

- میشنوم!

- میشه بیای مادرت و سارا رو ببینی؟!

- یه بار به این سوال جواب دادم!

- نمیشه بهش دوباره فک کنی؟ سارا جدی جدی میخواد بره امریکا!

- نه، اگه حرف تازه ای ندارین من شدیدن خسته امو خوابم میاد!

- سیاوش! من ارثی که ار پدرت رسیده رو سالهاست جدا کردم! منکر نمیشم...

نمیخوام ادامه بده، میپریم وسط حرفش:

- سید من هیچی نمیخوام ازت.

- هیچی نمیخواهی و حلال هم نمیکنی!

- اره!

- این که نشد، حداقل بیا ارثتو بدم دیگه این بار رو دوشم نباشه.

سرم بدجور درد میکنه با انگشتم شقیقه امو فشار میدم و چشممو باز و بسته میکنم، سید ادامه میده:

- میگم، منکر نمیشم تا ۱۸-۱۹ سالگی قاطی زندگیم بود! اما از همون سالها دوباره حسابتو سوا کردم! از

اجاره دو تا مغازه ای که سهمت بود خرجتو میدادم! الانم حساب همشون سواس! پولی که حواله میکردم برات

امریکا از حساب خودت بود، بعد اونم که نخواستی! همینجا یه حساب جدا باز کردم اجاره ها رو ریختم توش!

سید حرف میزد و من نمیشنیدم ، چه اهمیتی داشت واسه من ۳۲ ساله ! که الان دیگه واسه خودم اونور دنیا خونه و زندگی لوکسی داشتم ، کار خوبی داشتم و موقعیت اجتماعی خوب ! داشتن یه قرون دو زار تو ایران ! با این همه خاطره بد چه اهمیتی داره؟! سه ماه از اومدنم گذشته و من بیشتر از قبل مشروب میخورم ، سه ماه از اومدنم گذشته و من مصرف سیگارم سه برابر زمانی شده که امریکا بودم ! هوس نیکوتین میکنم و از جا بلند میشم !

- سیاوش صدامو میشنوی؟!

حواسم کامل از سید پرت شده ! یه پوزخند میزنم و میرم تو آشپزخونه یه کم قهوه دم میکنم و بر میگردم :

- برام اهمیتی نداره چی دارم و چی ندارم ! همه رو از طرف من خیرات سپهر کنین !

- سپهر خودش کس و کار داره !

بی اختیار صدام پر تحکم و تلخ میشه :

- میدونم من بی کس ترین آدم روی زمینم سید ، نیاز نیست به روم بیاری !

- بیا چهارتا امضا بزن زیر سندا ، من و از این مسئولیت خلاص کن !

برمیگردم آشپزخونه :

- سید قهوه میخوری؟!

جوابی نمیشنوم ! اگه بی احترامی نبود به جای این قهوه یه سیگار اتیش میزدم :

- چی کار کنم دست از سرم برداری ؟ آخرای ماه اذره ! باور کن سه ماه دیگه نه من اینجام ، نه شما یادت میاد

سیاوشی بوده ! مثل این ۷ سال ! چرا خودتو اذیت میکنی سید ؟

کلافه سر تکون میده و میگه :

- اگه پیام بگم بیا به خواسته ی جوونیت برسونمت چی ؟ من با ... !

کلام بعد و بیاره میدونم صبرم سر میاد :

- تمومش کن سید ، تمومش کن ! من واسه ختم سپهر اومدم اینجا و تمام ! چرا داری عذابم میدی با این

حرفات ! اون سالو اونطوری خونم و تو شیشه کردی ! حالا هم اینطوری بند کردی بهم؟! دست از سرم بردار

سید ، ازت خواهش میکنم ، دست از سرم بردار .

ابروهای سید در هم رفته و اخم کرده ، دستی به ریشش میکشه :

- کی وقت داری واسه ثبت سندا؟!

- وقت ندارم !

- فردا صبح پیام دنبالت بریم ؟!

- ول کن نیستی ، نه ؟!

- نه !

- یکشنبه هفته دیگه خوبه ! ادرس محضر و برسون به دست دانش ! اما دیدار آخره ، اگه موافقی که بسم الله اگه نه باید عذاب وجدانتو تحمل کنی .

سری به علامت موافقت تکون میده ! من که حرفی ندارم امیدوارم اونم نداشته باشه و بذاره یه کمی استراحت کنم !

بلند میشه و دستشو جلو میاره ! ابرو ام میره بالا ! یه کم نگاهش میکنم و دستشو میندازه ، چطور انتظار داره که بهش دست بدم ؟! بعد اون همه درشت گویی و زجر دادنم ! بی حرف میره و در هنوز بسته نشده من سیگارمو آتیش میزنم .

صدای زنگ موبایلم باعث شد از خواب بیدار شم ، کی میتونست باشه جز دانش ؟

- دانش به خدا ۵ ساعت نمیشه خوابیدم !

- همونم زیاده پاشو حاضر شو پیام دنبالت

- اولن که من با ماشین خودم میام ، یهو دیدی خواستم برگردم !

- همیشه ساز مخالفی پاشو بسته ساعت ۴ شده !

با تعجب نگاه ساعت میکنم :

- خدا لعنتت نکنه دانش ساعت ۱۲ نشده .

اینو میگمو تلفن و قطع میکنم و بلافاصله خاموشش میکنم ! سعی میکنم دوباره بخوابم اما نمیشه ! هرچی تو جا غلت زدم نشد که نشد !

یه صبحونه ی مفصل درست کردم و بعد مدتها به این معده ی بینوا رسیدم ، رفتم سراغ کمد لباسا یه نگاه اجمالی که میندازم میبینم باید یه خرید درست حسابی برم ، گوشی و روشن میکنم و به دانش زنگ میزنم :

- ها ؟

- ها و ! الله اکبر ، پاشو بیا اینجا بریم من یه چند دست لباس بگیرم هیچی ندارم ، هوا هم سرد شده !

- به من چه خودت پاشو برو !

- عین این دخترا حرف نزن دانش !

- وقتی گوشی رو روی من قطع میکنی باید فکر اینم باشی دیگه !

- الله اکبر !

- چیه توام هی امروز اذان میگی !!!

دیگه کنترل این خنده ی سمج از لحن مسخره ای که دانش در میاره سخت شده !!!

- ها چیه؟! باز به اسب شاه گفتن یابو رفتی تو لک!؟

قهقهه میزنم :

- دانش نیم ساعت دیگه اینجا باش ، واسه بهروزم باید یه چی بگیریم !

- اونم عین خودته نوش براش ببری از همه چی بهتره !

- محاله ! دیگه چی ؟

- از من گفتن.

- بیخود ! پاشو بیا من حوصله خرید تنها رو ندارم .

- به من چه خب ...

گوشی و رو پر حرفیش قطع میکنم ، خجالت نمیکشه با ۳۰ سال سن عین این دخترا حرف میزنه !

رسیدیم دم خونه ی بهروز ، یه جعبه شیرینی گرفتم که دست خالی نباشم

با دستم گرد و خاک فرضی رو کتمو میتکونم ، کت شلوار مشکی که امروز با دانش خریدمو تنم کردم ، بولیز

آبی و کروات سورمه ای تکمیل کننده ی تیپ امشبمه ! یه نگاه به دانش میندازم ، اونم همیشه شیک و ساده

لباس میپوشید ، اما درست برعکس من از کت متنفر بود ! بولیز مردونه و شلوار قهوه ای به تن کرده بود و

عجیب به چهره ی سبزه اش با اون چشای قهوه ایش می اومد !

در که باز میشه از خیره نگاه کردن به دانش دست میکشمو و سر و صدای یه عالمه آدم منو به خودم میاره ، به

دانش چپ چپ نگاه میکنم :

- مگه نگفتی فرداس مراسم !

- من چیدونم _____ !

- دانش مته آدم حرف بزن چته تو دختر رفته تو جلدت مگه!؟

قهقهه میخنده و من بیشتر حرص میخورم! وارد خونه که میشم انگار سرما بیشتر میشه! عجب حیاطی! دور تا دور پر درخت و درختا همه نارنجی رنگ! وسط حیاط که میرسم یه استخر بزرگه که از اب خالی و پر از برگای نارنجی شده! روی ایوون یه مرد جا افتاده رو میبینم که دست راستش و کرده تو جیش، و منتظر ما ایستاده چقدر عوض شده بهروز! هر قدمی که برمیدارم صدای خش خش برگا میپیچه تو گوشم! حالا رو در روی بهروز وایسادمو دارم نگاهش میکنم! بیشتر از ۱۲ ساله که ندیدمش، این مرد با ته ریش و موهایی که تک و توک سفیداش داره خود نمایی میکنه توی این کت شلوار و کروات همون بهروز قرتی که هر روز یه خروار ژل و تافت میزد به سرش و رنگ لباساش همیشه خاص بودن!

انگاری دوتایی زیاد تو مرور خاطرهامون غرق بودیم که دانش میگه:

- بابا خوردین همو، بهروز این همون سیا چش خوشگله اس!!!

اما من هنوز نطقم بستس! بهروز زودتر به خودش میاد و دستشو جلو میاره، یه نفس عمیق میکشم و دستشو سفت میفشارم:

- سلام سیاوش، خوش اومدی! دلتنگت شده بودیم!

نمی دونم انتظار نداره سیاوش اون سالها گرمتر برخورد کنه یا دانش از خشکی اخلاقی که دارم براش گفته دستشو جلو میکشم و بغلش میکنم!

زیر گوشش میگم:

- سلام رفیق! خوشحالم که میبینمت!

نمی دونم چرا بهروز بوی قدیم و بیشتر با خودش داره تا دانش، دانش همیشه بوده، تو همه ی ادوار زندگی! اما بهروز واسه همون روزای دبیرستانه و یکی دوسال بعدش اونم دست و پا شکسته!

صدای دانش که تو نقش دختر فرو رفته بلند میشه:

- اوی، من اون همه راه اومدم فرودگاه دنبالت دستم بهم ندادی بعد اینجوری با بهروز دل میدی قلوه میگیری! ایش!

بهروز انگار چیزی یادش افتاده باشه خمی می افته بین ابروهاش:

- سیاوش جان بابت برادرت متاسفم! خدا...

- ممنون بهروز.

- بیاین بریم تو ببخشید تو رو خدا سرپا نگهتون داشتم، یه آن رفتم دوران مدرسه.

سه تایی وارد خونه میشیم و بهروز بچه ها رو تک تک معرفی و بعضیا رو یاد آوری میکنه ، سر جمع ۵ نفر از بچه های دبیرستان و مابقی که ۱۰ نفری میشن از همکارا و دوستای بهروز ! با بچه های دبیرستان گپ میزنیم و اونا از کار و بارشون تعریف میکنن بهروز و دانش درس خونشون بودن و بقیه از همون دوره ی دبیرستان و سربازی رفته بودن دنبال کار و زندگی ، بهروز نامزد کرده بود و مهمونی فردا یه کم خانوادگی تر بود ، اینا هم مثلن جمع بودن که کمک حال بهروز بینوا باشن .

تا ساعتی ۱۲ - ۱ بساط مهمونی به راه بود که بچه ها قصد رفتن کردن ، انگار فقط قرار بود منو دانش بمونیم ! بعد رفتن بچه ها یه کم به بهروز واسه جمع و جور کردن وسایل کمک می کردم اما دانش همون اولش رفت توی اتاق طبقه بالا و خوابید !

- سیاوش دست نزن داداش بیا بشین یا اگه خسته ای برو بالا !

- کسی واسه کمک میاد ؟!

- نه والا .

- پس بجنب تر تمیز کن فردا من دست به سیاه و سفید نمیزنم باید از دانش کار بکشی !

میخنده و میگه :

- کیم نه دانش ؟! فک کردی واسه چی هنوز با ۳۲ سال سن داره خونه مامان باباش زندگی میکنه ؟! انقد تنبله و آماده خور !

اینو راست میگه دانش از اول هم تنبل بود .

- سیاوش یهو چی شد بیخبر رفتی ؟

لیوان تو دستم و میذارم رو میز و میشینم :

- رفتم واسه درس دیگه !

- اینو که میدونم اما تو که اهلش نبودی یادمه اون زمانا میگفتی باید بود و ساخت !

- آره اما خب ادم نظرش عوض میشه دیگه !

واضح بود که دلم نمیخواد حرف و ادامه بدم ، کاش بهروزم مثل دانش تو این چیزا باهوش باشه ! سری تکون میده و میگه آهان !

- تو از خودت بگو ، کی نامزد کردی ؟ عروسیت کیه ؟!

لبخند نرمی میشینه رو لباش :

- یاراس اسمش دوماهی هست که نامزد کردیم رسمی! هم کلاسیم بود! من یه ۶ سالی وقفه افتاد که دوباره فوق امتحان بدم، تو دانشگاه آشنا شدیم و دیگه اینطوری!

- خوشبخت بشی ایشالا!

- تو چی؟ تنهایی؟ به دانش گفتم اگه پارتنر داری تنها نیای!

- تنهام بهروز! ببخشید من امروز یکم خسته ام والا میموندم کمک کنم برم یکم دراز بکشم

- برو داداش شبت بخیر.

میرم سمت اتاقای بالا و فک میکنم که من تو این ۳۲ سال همیشه تنها بودم، هیچ وقت جنس مونثی محض رفاقت و دوستی و ازدواج وارد زندگیم نشده بود.

صبح با سر و صدای دانش از خواب پریدم! داشت داد میزد و من هنوز گیج خواب بودم که بفهمم داره چی میگه!

یه کمی شقیقه و چشمامو مالش میدم و نگاه دانش میکنم که بالا سرم وایساده بود!

- پاشو مرد گنده خجالتتم خوب چیزیه! نامزد بهروز اومده، حیثیتمون رفت میگه دوستات اومدن عیش و نوش کردن ریخت و پاشش و گذاشتن واسه من!

- دانش ببند دهنتو سر صبحی حوصله حرفاتو ندارم

انگاری فهمید هوای حوصله ام پسه که ساکت شد، بعد حرفای دیشب با بهروز به تنها چیزی که فکر کرده بودم دو تا تیله ی سبز بود تیله هایی که تموم زندگیمو درگیر خودش کرده بود! انتظار بس بیهوده ای بود واسه اینکه این صبح سر حوصله باشم! حوله رو دوشم میندازمو میرم تو سرویس اتاق تا یه دوش کوتاه بگیرم!

حوله رو دور کمرم بسته بودم، در حمام رو که باز میکنم سینه به سینه ی خانومی میشم که داشت هی بلندی میکشید! من متعجب از حضور یه دختر تو اتاقم زل میزنم بهش اما اون تندی بیرون میره! لباس پوشیدمو پائین میرم! صدایی نمی اومد:

- سلام! بهروز؟ دانش؟ کجایی شما!؟

اما صدایی نیومد! دوباره صدا کردم:

- دانش؟

صدای دانش از تو حیاط میاد:

- سیاوش بیا اینجا!

از خونه بیرون میرم و میبینم که دانش و بهروز با دو تا خانوم توی حلبی آتیش روشن کردن و دورش وایسادن!
- سلام!

دانش که با یه لبخند مرموز نگاهم میکرد جواب داد:

- سلام شازده، ظهر بخیر! عافیت باشه!

عافیت باشه اش طعنه داره و سر یکی از خانوما پائین می افته، چشم غره ای بهش میرم و زیر لب میگم:
- ممنون!

- سیاوش جان خوب خوابیدی؟! معرفی میکنم یارا همسر عزیزم! ایشونم یلدا خانوم گل، خواهر زن جان!
دستمو سمت جفتشون دراز و اظهار خوشوقتی میکنم!

پس یلدا بود که بی حواس اومده بود اتاق و منو دیده بود! سعی کردم نگاهش نکنم تا معذب تر از اینی که هست نشه!

- نگفتی سیاوش راحت خوابیدی?!

به جای من دانش با لحنی لوده جواب میده:

- مگه میشه پیش مرکز آرامشش خوابیده باشه و راحت نبوده باشه!

اخمی بهش میکنم که حرفشو تموم کنه:

- خوب بود بهروز جان، خونه رو تنها تمیز کردی؟ تنهات گذاشتم!

یارا خنده ای میکنه و رو به من میگه:

- اشکال نداره آقا سیاوش تا بهروز باشه مهمونی مجردی نگیره!

بهروز با تموم مهربونیش جواب یارا رو میده:

- خانومم تمام تقصیر این دانشه! والا من که میدونی دلم نمیاد!

- باور نکن یارا جان، فوقش من ۵ نفر و دعوت کردم، همکارا و دوستای دانشگاهش که دیگه به من ربطی نداره!!!

اون سه تا داشتن با هم سر و کله میزدن و منو یلدا! ساکت جمع بودیم! یلدا رو نمیدونم اما من تو فکر اسمش بودم، بلندترین شب سال...

سقلمه ی دانش منو از فکر بیرون میکشه، سرمو بلند و سوالی نگاهش میکنم!

- یارا خانوم با شماس !
- عذر میخوام متوجه صحبتتون نشدم !
- خواهش میکنم ، میگم تازه از خارج از کشور اومدین ؟ دیشب بهروز میگفت باهوش ترین همکلاسیش از امریکا اومده !
- قدر دان نگاه بهروز میکنم و جواب یارا رو میدم :
- اینطوری که میگه نیست ، اما بله نیویورک بودم ! سه ماهیه که برگشتم و احتمالا چند ماه دیگه برمی گردم امریکا !
- نگاه یلدا لحظه ای به من خیره میشه و دوباره سرش رو پائین میندازه .
- بهروز اروم به کمرمیزنه و میگه :
- بیا بریم مرد جوون ، بیا بریم که از بس منتظر تو بودیم واسه صبحانه روده کوچیکه بزرگه رو خورد !
- سر میز صبحانه هم ساکتترین عضو جمع یلدا بود ، نمی دونم حضور من و دانش باعث سکوتش بود ، یا اتفاق صبح هر چی که بود ، ذهنمو بدجوری مشغول خودش کرده بود !
- بعد صبحانه گشتی توی حیاط میزنم و لب استخر خالی میشینم و سیگار دود میکنم ! از دیروز تعدادش کمتر شده ، انگار هر چی از اون فضا دورتر میشدم آرامش و آسایشم بیشتر می شد !
- آقا سیاوش !
- سر بلند میکنم و یلدا رو میبینم که چایی به دست بالا سرم ایستاده ، دست دراز میکنم لیوان و ازش میگیرم :
- ممنون ! لطف کردین .
- دیدم تو حیاط نشستین گفتم چای میچسبه تو این هوا !
- لبخندی میزنم و چیزی نمیگم .
- بابت اتفاق صبح ...
- نمیذارم با اون همه معذب بودن جمله اشو کامل کنه :
- فراموشش کنین چیزی نشده بود که !
- آخه ... !
- گفتم که فراموش کنین .

پوفی از سر آسودگی میکشه! درست نبود که من همچنان نشسته باشم و یلدا بالا سرم ایستاده باشه، اونم که انگار خیال رفتن نداشت! از جا بلند میشم و کنارش وایمیستم! چقدر بد بود که برای شروع حرفی نداشتم!

- منم پنج سالی نیویورک زندگی کردم!

اینطور اون سکوت بی حرف شکسته میشه:

- جدن؟! درس میخوندین?!

- آره، هنوزم یه کمی مونده، اما...!

منتظرم تا جمله اش رو کامل کنه اما یلدا ترجیحش جز این بود:

- من حدود ۷ سال اونجا زندگی کردم! یه کمی سخته مخصوصا اگر تنها رفته باشی!

- آره، همین تنهایی هم منو دوباره کشوند ایران! بین خودمون باشه...

لبخند میزنه و ادامه میده:

- افسردگی غربت اومد سراغم که حالا انجام!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چقدر فرق بود بین برگشت من و یلدا! دختری که از دور خودساخته و مستقل به نظر میرسید، حالا با گفتن چهار تا جمله به احساساتی و وابسته بودنش شکی نداشتم:

- پس چرا رفتین؟! خب همینجا ادامه تحصیل میدادین!

- نمیدونم اصرار پدرم بود! یارا هم قرار بود برای دکترا بیاد که با بهروز آشنا شد!

- آها!

دانش و میبینم که داره میاد سمتون:

- میبینم که غربتیا همو پیدا کردن!

من اخم میکنم و یلدا میخنده، خنده های زیبایی داره، سفیدی دندوناشو بدجور به رخ میکشونه!

- دانش این چه طرز حرف زدنه?!

- مگه بد میگم یلدام دو سه ماهه برگشته خب، جفتونم...

- فک کنم بهتر باشه ادامه ندی!

یلدا باز میخنده !

- بیاین بریم تو هوا خیلی سرده .

دنبال بهونه میگردم که بتونم بمونم به یلدا جواب رد بدم تا یه سیگار دیگه آتیش بزنم اما انگاری راهی نیست

جفتشون منتظرن که همراهشون برم ! کلافه چشمو باز و بسته میکنم و میرم داخل خونه سمت آشپرخونه :

- بهروز قهوه دارین ؟!

- آره تو کابینت کنار هوده !

- بذارین من درست کنم !

نگاه یلدا میکنم و جوابش رو میدم :

- قهوه های منم بدک نیستنا !

میخنده :

- خب یه کاری میکنیم ، چند تا شما درست میکنید ، چندتا من ! ببینیم بچه ها کدوم و بیشتر میپسندن !

پر صدا میخندم و تعجب و تو چشاش میبینم ، چرا فک میگردم دختر افسرده ی غربت حالا که پیش خواهرشه

هنوزم باید افسرده باشه !?

جوابش رو صادقانه میدم :

- باشه ، من که به خودم اعتماد دارم !

یلدا میره سراغ درست کردن قهوه و من دوباره پرت میشم تو گذشته :

- آخه دایی جان ، من باید بدونم شما این پول و برای چی میخوای !?

- دایی شما به من اطمینان داری یا نه !?

- بله ، اطمینان دارم ، اعتماد دارم ! قبولت دارم ! اما نمی فهمم این چه کاریه پول حاجی کفایت نمیکنه و از

منم قرض میخوای !?

دایی اگه میدونست تا اینجای راهم که اومدم از پس انداز خودم بوده و یه قرون از پول سید برداشت نکردم ،

بازم این حرف و میزد !?

- بگذریم دایی جان دیگه نیازی نیست !

دست میکنه تو جیبش پولی که میخواستمو در میاره :

- اگه فک میکنی کارت درسته ، این پول مال تو ! مال خودت ! نه قرض نه هیچ چیز دیگه !

اگه اینجوری درمونده نبودم محال بود غرورمو بشکنم و دست دراز کنم پول و از دایی بگیرم! اما حیف که نیاز دارم! باید برم واسه دوره ی آموزش کافه چی شدن ثبت نام کنم!

یلدا اگر میدونست این مرد کنار دستش برای زندگی تو غربت، واسه موندن تو غربت تو کافه کار کرده و همه رقم قهوه و متعلقاتش و حرفه ای درست میکنه! باهاش مسابقه نمیداشت... یلدا اگه میدونست این مردی که کنارش ایستاده واسه موندن تو غربت چه کارها که نکرده بهش نمیگفت دچار افسردگی غربت و تنهایی شده!!! توی چند تا استکان متفاوت یه کم قهوه ریختیم و برای آزموده شدن رفتیم سراغ بچه ها!

دانش هر ترفندی زد تا بفهمه کدوم برای منه و کدوم کار دست یلدا موفق نشد!

آخرشم سه تاشون اتفاق نظر داشتن که قهوه ی من خوش طعم تره! یلدا که سرخرده به لبه ی فنجونس دست میکشید، کنارش رفتیم:

- چطور رقیب کسی میشی که ازش چیزی نمیدونی؟!

- انگاری به خودم زیادی اعتماد داشتم!

جوابش چیزی جز لبخند نیست! صدای یارا نظرمو جلب میکنه:

- آقا سیاوش! رسپی نداره این قهوه ی خوش طعمتون؟!

- قهوه ی من و یلدا خانوم تفاوتی نداشت، فقط یه کمی باید تو مقدارش و زمانی که رو شعله اس دقت کنین!

- خب همون و میخوام دیگه!

- دیگه اونا فوت کوزه گریه!

بهر روز میخنده و رو به یارا میگه:

- ولش کن این سیاوش و عزیزم، تو مدرسه ام همینجوری بود! سوالی دیفرانسیل و که حل میکرد نمیداشت

ما روش حلش و بدونیم! بس که این مرد خسیسه!

مگه میشه بحث شوخی و خنده باشه اما دانش سکوت کرده باشه:

- آره بهرو! یادته؟! من یاد ندارم این بشر یه سوال تو زندگیش به من کمک کرده باشه، تو که فقط دبیرستان

باهاش بودی! آخ آخ مهد که میرفتیم، نامرد یه دفه نشد گاو و گوسفندای منو رنگ کنه!

لودگی دانش ادامه داشت اما نگاه یلدا دورتر از حرفای دانش بود! آروم به فنجونس زدم:

- اگه میدونستم اینطوری میرین تو لک خب قهوه رو میسوزوندم!

- تو فکرم چطوری انقدر ماهرانه یه مرد قهوه درست میکنه؟!

- ساده اس ! وقتی قهوه خور قهاری باشه !

- شاید !

میرم سمت اتاق و به این فکر میکنم که این دختر چه ساده منو از دود کردن یه سیگار دور کرد ...
شب خوب نخوابیده بودم ، ترجیح دادم یه کم بخوابم تا برای مهمونی شب سرحال تر باشم ، فکر کردن به روزایی که تو کافه مشغول بودم حس خوبی و درونم زنده کرده بود ! سخت بود اما از دلیوری بودن توی رستوران ، از اینکه دیگه مجبور نبودم ماهی یه بار ظرف رستوران رو بشورم بهتر بود ! تو حال و هوای اون روزا و بوی تلخ قهوه بودم که خوابم برد .

با صدای گوشنواز قمیسی از خواب پریدم !

من برای تو میخونم هنوز از این ور دیوار

هر جای گریه که هستی خاطره هاتو نگه دار

میرم دستشویی و دست و صورتمو آب میزنم ! خواب خوبی بود اگر اینطور بیدار نمیشدم ! پائین که رفتم قمیسی هنوز داشت میخوند !

تو نمیدونی عزیزم حال روزگار مارو

توی ذهن آینه بشمار تک تک حادثه هارو

خورشید و از ما گرفتن شکر شب ستاره پیداست

دستم میره تا کمش کنم که صدای یلدا مانع میشه :

- بذارین بخونه ! ببخشید که بیدارتون کردم !

ندیده بودمش ، سالن تاریک بود ! فک میکردم بچه ها استریو رو روشن کردن و رفتن تو حیاط !

- ببخشید متوجه نشدم اینجایی !

- صداش بیدارتون کرد ؟!

- دیگه باید بیدار میشدم ، مهم نیست !

انگار زیاد هم براش اهمیتی نداشت چون بی حرف رفت کنار پنجره !

قمیسی برای غروب جمعه پائیز اصلن گزینه ی مناسبی نبود !

- بچه ها کجان ؟!

- یارا و بهروز رفتن واسه شب یه چیزایی بگیرن !

- دانش؟!

- منم ندیدمشون!

چرا تلخ شده بود؟! چرا کوتاه جواب میداد؟! چرا مهم بود جواب دادنش؟!

موندن و گوش کردن به صدای قمیسی ، موندن و جوابای یلدا آزار دهنده بود! یه کت انداختم رو دوشمو از خونه زدم بیرون!

تو کوچه پس کوچه ها قدم زدنم انقدر طول میکشه تا دانش باهام تماس میگیره و اظهار نگرانی میکنه! فکر گذشته ها انقدر قوی بود که نذاره متوجه گذر زمان بشم ، وقتی میرسم به ویلا بساط ناهار به راهه ، شرمندم که کمکی نکردم .

کلافه بودم! تا شب هنوز ۴-۵ ساعتی مونده بود ، بهروز و یارا سخت مشغول تدارکات مهمونی بودن ، دانشم معلوم نبود با کی پای تلفن درگیره که قبل و بعد ناهار یکسره گوشی به دست تو حیاط قدم میزد! مونده بودیم من و یلدا ، یلدا هم بعد جریان قهوه بدجور پکر بود!

کاش میشد برم خونه! این تنها چیزی بود که اون لحظه میخواستم! کاش میرفتم خونه و فاز بندی پروژه رو شروع میکردم ، بچه ها رو گروه بندی کرده بودم! اما شدیداً به یه سرپرست گروه مکانیک احتیاج داشتم ، بچه های مکانیک ترم ۲-۳ بودن و چیز خاصی از دستشون بر نمی اومد مگر اینکه یه راهنما کمکشون میکرد! بهشون گفته بودم از ترم بالایی ها پرس و جو کنن بینن کسی مشتاق هست برای کار یا نه! کاش حداقل لپتاپو آورده بودم!

میخواستم برم ببینم دانش با کی این همه ساعت مشغول حرف زدنه اما صدای یلدا نظرمو به خودش جلب کرد :

- دانش میگفت توی دانشگاه تدریس میکنین!

این جمله اگر خبری بود که جواب نداشت ، اما سوالی هم نبود که من جواب بدم ، سکوتمو که دید خودش دوباره شروع کرد :

- دلخورین؟!

- باید باشم؟!

یکه خورد ، از میمیک صورتش واضح بود!

- خب ، آخه!

- نه نیستم! کلافه ام بیشتر!

- چرا؟

- الان که فکر میکنم، باید خونه میموندم و به کارام میرسیدم، مهمونی دیشب برای عوض شدن حال و هوام کافی بود!

تک خنده ای میکنه:

- میزبان خوبی نبودیم!

- منظورم این نبود!

بهروز که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود دو جمله ی آخر و میشنوه:
- چی شده سیا؟!

- چیزی نشده بهروز جان! من یه کم بدخلق شدم!

نگاه بهروز برمیگرده سمت یلدا و بی حرف سر تکون میده که چی شده؟! یلدا شونه ای بالا میندازه و میره تو حیاط!

- یلدا بهت حرفی زده سیاوش؟!

- نه بابا چه حرفی؟!

- یلدا کلن دیر جوشه! من هنوز با یارا آشنا نشده بودم که یلدا از ایران رفته بود! اونجا مثل اینکه خیلی احساس تنهایی میکردم، نامزدی ما رو بهونه کرد و برگشت! سه ماه گذشته اما انگاری قصد برگشت نداره!

- من که گفتم یلدا حرفی نزده! نیاز نیست توضیح بدی از وضعیتش!

- نه، الان رو به راهه! اما کلن یه کم دیر جوش و محتاطه!

پورخند میزنم! این دخترا موجودات عجیبین!

ساعت نزدیکای هفته، کم کم دارم برای مهمونی حاضر میشم، بعد از صحبتیم با یلدا تو اتاق مونده بودم، از دانش که خبری نشده بود منم پائین نرفتم! کت و شلوار مشکی، بولیز مشکی و کروات قرمز! تیپ دلخواه من! داشتم عطر میزدم که سر و کله ی دانش پیدا شد:

- تشریف داشتین حضرت آقا!

- نه که خیلی واست مهم بود! میومدی میپرسیدی با کی این همه وقت دارم سر و کله میزدم!

این جواب دانش یعنی شمشيرو از رو بسته:

- خب حالا مگه کی بود؟!

- اول که پدر گرامیت...

حرفشو عوض کرد :

- حاج خلیل ضیایی بودن و دختر گرامیشون !

نفسم نه رفت ، نه برگشت ! همونجا تو قفسه سینه ام موند ! سارا !!!!

تا من بتونم به خودم پیام و سوالی بپرسم دانش حرفشو ادامه داد :

- شاکی بود میگفت من که میدونم شما از سیاوش خبر دارین ، بهش بگین خیلی بی معرفته که یه نیومد پیش

داداشش !

انگار خیلی گنگ به دانش نگاه میکردم که حرفشو ادامه داد :

- نفهمیده ایرانی ! حاجی داشت میگفت به سیاوش بگو که سارا خانوم اومده بود تو اتاق و اینو شنیده بود ،

گوشی و از حاجی گرفت و خلاصه حسابی توپید به بنده !

- از اون موقع تا حالا داری با این دو نفر بحث میکنی؟!

- نه بابا ! یه ساعتی با حاجی حرف زدم راجع به این سند و محضر ، راستی قضیه چیه؟!

- هیچی ارث بابامه !

- مسخره نشو ، جدی جریانش چیه؟!

- شوخی نمیکنم ، ارث پدرمه !

اخمای دانش یه کمی درهم میشه :

- یکی از مشتریها بد قلقى میکرد درگیر اون بودم ، مجبور شدم برم یه سر تهران و پیام !

لعنتی !

- تو رفتی تهران و نگفتی؟!؟!

- خب چی بگم؟! بالا بودی دیگه ! منم رفتم و اومدم !

- بابا من از ظهر اینجا رو دارم به زور تحمل میکنم ، وقتی بهت میگم ماشین بیارم خودم واسه اینه ...

نداشت حرفم تموم بشه :

- بیخیال سیاوش !

اینو میگه و حوله رو میندازه رو دوشش میره سمت حموم ، بحث همونجا تموم میشه !

سارا با دانش حرف زده بود! کاش میشد حداقل صداشو میشنیدم! پی منو گرفته! محکوم کرده به بی معرفتی! چه دل خوشی داشت سا.. را..! اگر می دونست اومدم، بی معرفتی نکردم و حتی از دور دیدمش! بازم دلخور میموند؟! نیاز بود که برم پیشش؟! باید حرف میزدم! باید میفهمید هیچ نسبتی بینمون نیست! به جز دختر خاله و پسر خاله بودن!!! چه نسبت دوری پیدا شد یهو بین من و خواهرم! تو همین فکر بودم که تقه ای به در خورد:

- بفرمائید؟!

- سلام! چیزه، میگم نماین پائین؟!

- علیک سلام! چرا میایم، دانش حمامه!

- خو شما بیاید پائین!

سیگار تو دستمو نشون میدم:

- بعد از این میام

لبه‌اش که ظاهر ناراحت به خودش میگیره، با دلخوری میگه باشه، ته دلم میلرزه، قبل از اینکه در و کامل ببندد سیگار و میذارم تو پاکتش:

- وایسا اومدم!

به همین راحتی برای دومین بار یلدا بین منو سیگار فاصله انداخته بود! شاید بهتر باشه یه یلدا همیشه همراهم باشه تا سیگار و ترک کنم! این فکر که اومد تو ذهنمو شکه شدم از تصور خودم، شکه از این که ذهنم چه بی پروا در مورد این دختر تصمیم می‌گرفت! نگاهی به یلدا میندازم، انگار چیزی آزارش میداد و داشت باهاش کلنجار میرفت

- چی شده؟!

کمی گنگ نگاهم میکنه اما جواب میده:

- خب راستش، جمعه ی دلگیری بود! یاد روزای غربت افتادم!

چه خوب که صادقانه جواب میده و بهونه نیاره:

- من زیاد هم صحبت خوبی نیستم! همه سرگرم بودن، تنها موندن شاید واسه همینه که...

کلامم رو قطع میکنه:

- نه اینطور نیست! طعم اون قهوه بیشتر منو به گذشته کشوند!

نمیخواستم به این فکر کنم که بین اون همه کافه و رستوران ، بین اون همه مدل و نوع قهوه ! یلدا انتخابش کافه ای بوده که من توش کار میکردم ! نمیخواستم اما حرف یلدا تکمیل کننده ی تمام حدسیاتم میشه :

من اونجا دوستای زیادی نداشتم به خاطر مشکلی که داشتم نمیتونستم رابطه ی خاصی رو شروع کنم ! حس اینکه پدرت تو رو بفرسته ، اینکه فک کنی دوستت نداشته ! یا هر چیزی که عین زالو می افته به جونت و مغز تو میخوره ! بگذریم از این حرفا ! اما یه کافه ی دنجی بود تو خیابون ... به اسم من همیشه روزای دلتنگی میرفتم اونجا ، حس غریب و اشنایی داشتم ! دفه ی اولی که ازم اردر گرفتن من فقط گفتم قهوه ! تو اینکه چجوری باشه و چی باشه دخالتی نکردم ! همین طعم رو داشت ...

یلدا داشت حرف میزد اما من فقط حرکت لباسو میدیدم و روزای کافه چی بودنم جلو چشمم رژه میرفت ! فقط محض احتیاط سرم رو تکون میدادم !

نمی دونم یلدا کی سکوت کرده و به حیاط خیره شده بود !

فقط می دونستم دنیای کوچیکه ! انقدر کوچیک که اگر به یلدا میگفتم یکی از سرآشپزای اون کافه من بودم شاید باورش نمیشد !

- شما هم تو خاطراتتون زیاد غرق میشید !

تک خنده ای میکنم :

- والا من غرق نمی شم ، خاطرات منو شکار میکنن و به دام میندازن !

- پس مثل من فراری هستین؟! نه !

- از بعضیاشون به شدت !

و فکر میکنم به این بعضی ها که چقدر زیاده !

مهمونی کم کم شروع شده بود، یارا و بهروز یه میز بزرگ ته سالن گذاشته بودن و روش و پر کرده بودن از غذا و نوشیدنی ، اکثر کسانی که دیشب تو جمع خودمونیمون بودن حالا با همسرشون یا دوست دخترشون اومده بودن ، فقط من دانش و یلدا مجردهای جمع بودیم ، بعضی ها دو سه نفری با هم گوشه ی اتاق گپ میزدن و بعضی ها مشغول رقصیدن بودن ، من و یلدا آدمای تنها ، پر سکوت و پر سکون جمع بودیم اما دانش خودش رو از تک و تا نمی انداخت ! مصرانه وسط جمع گاهی تنها گاهی با کسی میرقصید ! گرم شده بود و این از حرکاتش کاملا معلوم بود ! پیک سوم یا چهارم بود که کسی جام رو از دستم کشید سرمو از شونه ی راست

میچرخونم و نگاهم می افته به ابروهای بالا رفته ی یلدا ، لبخند میزنه ، چه خنده های بینظیری داره این دختر ...

- بسه دیگه

حرفش من و از خیرگی به لبخندش جدا میکنه و نگاهم دوخته میشه به چشماش ، پوزخندی میزنم :

- مگه مهمونی نیست !؟

سرشو کج میکنه و شونه اشو میندازه بالا :

- مهمونیه میخونه نیست !

جوابش برنده تر از این حرفاس که من بتونم حرفی بزنم ، جام رو که هنوز بین دستامون مشترک مونده بود رها میکنم و ازش دور میشم ، میرم سمت پنجره ی قدی که درست رو به باغچه باز می شه ، نگاهم رو میدوزم به استخر پر از برگ های رنگی !

و به این فکر میکنم که برای من همیشه حقیقت تلخ بوده ! اما کاش از حقیقت های شیرین توی قصه ها یه کم ، تو زندگی من هم وجود داشت !

- سیاوش داداش پاشو یه قری بده ! چیه وایسادی اینجا عین این پیرمردای ۹۰ ساله !

نگاهم بر میگردد سمت دانش ، که داره شونه هاشو بالا پائین میندازه ، سری تکون میدم و شماتت بار نگاهش میکنم ، این پسر انگار نه انگار ۳۲ سالشه !

دستمو میکشه که پر اخم نگاهش میکنم :

- بیخیال دانش من کی رقصیدم که دفه دومم باشه ، برو رد کارت !

- تو یادت نیست من یادمه بیا !

ابرویی میندازه به اون طرف سالن که یلدا دست به سینه وایساده و پر سکوت به جمع خیره شده ، حرفشو از سر میگیره :

- ببین یلدا هم اونجا وایساده ، تنها هم که هست ، حتما منتظره تو بری دستشو بگیری ...

اگه به دانش و این کله ی داغش بود معلوم نبود تا کجا پیش بره :

- دانش برو همون وسط قرتو بده ! دست از سر من بردار !

- من میرم پیش یلدا فردا نگی نامردی کردی و فلانا ! از ما گفتن بود

کمی شونه اشو سمت جلو فشار میدم و راهیش میکنم :

- برو از شرت راحت شم !

جلوی یلدا ایستاده بود و می تونستم حدس بزnm که داره ازش درخواست رقص میکنه ، اما در کمال تعجب یلدا به من خیره میشه و لبخند میزنه ! یه جای کار میلنگید ، امیدوار بودم دانش حرفی از رقصیدن و این چیزا از طرف من به یلدا نگفته باشه ! یلدا جواب دانش رو میده و سمت من گام برمیداره !
توی ذهنم حتی طناب دار دانش رو هم اویخته بودم که یلدا کنارم ایستاد ! با اون لبخند مرموزی که از وقتی داشت با دانش حرف میزد رو لبش جا خوش کرده بود ! فکم از عصبانیت منقبض میشه ، هر چقدر با چشمام تو جمع دنبال دانش میگردم نیست که نیست .

حالا یلدا دقیقا شونه به شونه ی من ایستاده و سعی داره لبخندش رو پنهون کنه :

- چرا اینقد عصبی به نظر میان؟!!

دندون قرچه میکنم :

- من؟!!

- اوهوم !

چی بگم به این دختر ریلکس !

- نه دنبال دانشم پیداش نمیکنم ، شاید به خاطر اینطور به نظر میرسه !

نگاهی بهش میدازnm ، لبش رو گاز میگیره :

- کسی بهتون نگفته دروغگوی خوبی نیستید؟!!

چرا گفته بودن! سارا هم گفته بود !

تک کلمه ای جوابش رو میدم :

- گفتن !

- نگران دانش نباشید ! رفت جایی میاد ! بهم گفت پیام مراقبتون باشم تا میره و بر میگرده !

خدا لعنتت نکنه دانش ! میکشمت ! دختره ی فسقلی رو فرستاده که هوای منو داشته باشه ! خودش از مستی رو پا بند نبود ! شیطونه میگه بذارم برم از مهمونی !

دستی میشینه رو بازوی چپم ، سرم رو برمیدونمو به بهروز لبخند میزنم :

- همه چی رو به راهه سیاوش؟!!

- آره بهروز جان ممنون !

- از خودت پذیرایی کن دیگه با تو تعارف ندارم!

- نه بابا تعارف چی؟! ممنونم!

حرف میزد اما شدیداً درگیر اون لبخند مودی کنار لب یلدا بودم! صحبت بهروز که تموم میشه اخم کوتاهی به یلدا میکنم و میرم سمت حیاط! اینبار دیگه خودش دلیل سیگارم شده بود!

یک آخر و که میزنم، نگاهم میافته به پنجره، یلدا مصرانه به من خیره شده، از این فاصله نمیدونم بازم لبخند رو لباشه یا نه، اما اصرارش برای مراقبت از من جای تمجید داشت! اگر دستم به دانش میرسید!

دستی روی شونه ام میشینه! با اخم برمیگردم سمتش، شک ندارم که دانشه:

- هیچ معلوم هست کجایی؟! به این دختره چی گفتی که هی میخنده به من! دست از این بچه بازیات هنوز برنداشتی؟!!

- هی آقا چه خبره! چرا تند میری؟! چیزی نگفتم که ...

- آره واضحه، همینه چشم از من بر نمیداره! واقعا که دانش، حتما نشستنی گفتی من یه شب حالم بد شده اینم ول کن قضیه نیست!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ی دانش خبر از این میداد که دهن لقی نکرده اما

- نخیر حضرت آقا!

منتظر بودم که حرفشو تموم کنه که با صدای یلدا به عقب برگشتم:

- دانش اومدی؟! منتظرت بودم!

ها؟!؟! یلدا منتظر بود دانش بیاد که چی بشه؟!!

- آره بریم تو سرده!

من و بهت زده تو حیاط میذارن و همگام میشن! هیچ از این کاراشون سر در نمی اوردم! ترجیحم اینه که تو حیاط بمونم تا بیشتر از این با دانش و یلدا رو به رو نشم! یه ربعی تنها تو حیاط راه میرفتم و سیگار میکشیدم که صدای ترکیدن چیزی اومد! چیزی شبیه اتصالی برق، حتما به خاطر مصرف بالا بود، چراغای ویلا همه خاموش شده بودن! صدا قطع شده بود! پا تند میکنم و میرم سمت ویلا درو که باز میکنم، هنوز بهروز رو صدا نکردم که همه یکصدا میخونن:

تولدت مبارک

تولدت مبارک!!!

من بهت زده حالا که برق روشن شده نگاهشون میکردم! امروز ۳۰ آذر بود، شب یلدا بود، حتی یادم رفته بود که این وسط چیزی هم به اسم تولد وجود داره!

تو نگاهم فقط تعجب بود، می دونستم همش زیر سر دانشه و احتمالا این یک ساعت آخر یلدا هم دستی تو کار داشته، کم کم لبم به خنده باز میشه:

- ممنونم، لطف کردین! دانش، دانش کجایی!؟!!

- جانم داداش؟ تولدت مبارک

دستش رو جلو میاره و مردونه دست میده!

سری تکون میدم و سعی میکنم با محبت نگاهش کنم:

- این چه کاری بود پسر!

- دلتنگ نگاه شادت بودم!

همین! دانش، رفیق تموم زندگیم برام عین دخترا جشن تولد گرفته بود، خودم از یاد برده بودم که چه روزی به دنیا اومدم، اما دانش با وجود هفت سال دوری هنوز مثل سابق محبتش بی دریغه!

چقدر این تولد دلچسب بود! بهروز، یارا و تموم بچه ها جلو میان و تک تک بهم تبریک میگن! آخرین نفر اما، یلداست!

لبخند میزنه اما اینبار دلنشین و بی هیچ رمز و رازی:

- باور کنید سخت بود کنترل اون خنده وقتی فهمیدم برنامه ی دانش چیه! تولدتون مبارک!

- ممنونم، اما یکی طلب شما و اون دانش مارمولک!

دانش از اون طرف سالن فریاد میکشه:

- هی سیاوش! بیا مفتخرمون کن کادوی تولد یه قر بده!!!

چشم غره ای به دانش میرم و میخندم!

- خب بابا چشم و چالتو عشوه نده، بیا کیک ببر! شمع فوت کن! آرزو کن!

همه ی اینا رو انقدر مسخره میگو که حتی گمون نمیکنم کیکی در کار باشه! اما بهروز از آشپزخونه در حالیکه تولد مبارک میخونه بیرون میاد! دانش فکر همه جاشو کرده! میرم کنارش روی مبل میشینم و به کیکی نگاه میکنم که شمع های روشنِ روش عدد ۳۲ رو نشون میدن! دانش دستی به شونه ام میزنه و آروم کنار گوشم زمزمه میکنه:

- تو آرزو نکردی هم نکردی ، اما من فقط برات لبخند آرزو میکنم !
چه میکرد امشب دانش با دل من ! محبت مردونه و خالصش تمام لحظه های بدم رو یه امشب از خاطر برد
بود !

اعتقادی ندارم اما به خاطر دانش چشامو میبندم ، آرزویی تو ذهنم نمیاد ، چشامو که باز میکنم لبخند ناب یلدا رو
میبینم !

شمع رو فوت میکنم !

بعد از سرو شام و کیک دوباره بزن و برقص شروع میشه ! دانش در تلاش بود که یه کوچولو هم که شده شب
تولدم به قول خودش قر بدم ! اما موفق نبود !

- دانش بذار من امتحان کنم !

این یلدا بود؟!؟!!

دستشو رو به طرفم دراز میکنه و حرفشو ادامه میده :

- بذارید اولین زنی باشم که از یه مرد درخواست رقص میکنه ! مشکلی که پیش نمیاد؟!!

تا نوک زبونم میاد که بگم بذار اولین مردی باشم که درخواست رقص یه خانوم رو رد میکنه ! اما دلم نمیداره !

دستمو میذارم توی دست یلدا و جلوی چشمای بهت زده ی دانش باهاش میرم وسط سالن !

شانس آدم که زده باشه میشه شبیه من ! یه آهنگ آروم و لایت ار گوگوش شروع میشه ! بی هوا دستم دور

کمر یلدا حلقه میشه ، یلدا کمی نزدیک میشه و دستاشو رو شونه هام میذاره !

قدش کمی بلند تر از شونه های منه ! نفس های گرمش روی گردنم میشینه ! چند باری این وضعیت رو تجربه

کردم برای مهمونی های دانشگاه و جشنای فارغ التحصیلی ! همیشه درخواست از طرف یه خانوم بود ، گاهی

رد میکردم اما گاهی دلم کمی تنوع میخواست ! اما دلم اینبار نه تنوع خواست ، نه رد کرد ! دلم دوست داشت

همگام یلدا بشه !

کمی سرش رو عقب میبره ، حالا میتونم چشماشو واضح ببینم ! تا اون لحظه فکر میکردم رنگ چشماش قهوه

ای باشه یا یه چیزی تو این مایه ها اما این جفت چشم که شبیه آسمون شب سیاه سیاه بودن شگفت زده ام

کرد ! قدرت جاذبه ی این چشما انقدر زیاده که لحظه ای گنگ و بی حواس بهش خیره میشمو پای یلدا رو

لگد میکنم ، اگر صدای آخ گفتن یلدا بلند نمیشد معلوم نبود اون چشمای سیاه ، اون آینه هایی از آسمون شب

با من چه میکردن ! سرمو نزدیک گوشش میبرم :

- ببخشید ، حواسم پرت شد

و تصور کردم که اگه سرمو کج میکردمو به صورتش نگاهش میکردم ، نابترین لبخند عمرم رو میدیدم !

موزیک که تموم شد دستش رو گرفتم ، کمی خم میشم و دستش رو میبوسم :

- ممنونم ، افتخار بزرگی بود !

چشماس از فرط تعجب گرد میشه و بعد از چند لحظه بلند میخنده ! چه خوب بود که این رفتار و زد پای شوخی

و خنده ! چه خوب که یادش اومد اون درخواست رقص داده ! دستش رو رها میکنم و میرم کنار دانش که با یه

لبخند کج نگام میکرد وایمیستم !

- آقا آب نمیدیدن والا تا الان داشتن واسه بنده آفتاب بالانس میزدن اون تو !

پر صدا میخندم !

- کوفت ، چه واسه من تیاتر بازی میکنه ، تانگو ول میده ، دست خانومو میبوسه ! همون دیگه معلوم نیست تو

اون بلاد کفر چه غلطی میکردی که انقد حرفه ای شدی ! اخ دیدی ! دختر بدبخت اومد ناز این و خرید با

چه فیسی قبول کرد ...

- دانش یه کم به اون فک استراحت بده !

با چشمام داشتم دنبال یلدا میگشتم اما نبود !

- رفت تو آشپزخونه !

- کی ؟

- یلدا !

- خب به من چه !؟

چپ چپ نگاهم کرد :

- خودتی !

لبخند کجی میزنم و میرم سمت آشپزخونه !

این دختر چه علاقه ای داشت که از پنجره به بیرون خیره بشه !

کت و شلوار نوک مدادی رنگش اندام کشیده اش رو شکل تر از صبح به رخ میکشید ! دختر سفید رویی که

امشب با چشماس حواسم رو کاملا پرت کرده بود و لبخند هاش عجیب به دلم میشست ، احتمالاً دوباره توی

خاطراتش غرق شده بود ! بیشتر از این سکوت جایز نبود !

- نکنه این رقصم شبیه رقص ...
- کمی جا میخوره از حضورم توی آشپزخونه ، به سمتم برمیگرده و کلامم رو قطع میکنه :
- نه اصلا این طور نیست !
- پس چی شما رو انقد عمیق تو خودش غرق کرده !
- یکی از اون قهوه ها بهم میدین ؟!
- چه ماهرانه حرف رو عوض کرده بود :
- شرط داره
- چی ؟
- مثل صبح پکر نشی !
- قبوله !
- لبخندی میزنم و سرمو با قهوه درست کردن مشغول میکنم ، صدای یلدا حواسمو پرت میکنه :
- اگه میدونستم امشب تولدتونه حتما یه یادگاری براتون میگرفتم !
- تکیه میدم به گاز و نگاهش میکنم ، برنگشته سمتمو همونجور به بیرون خیره شده ، جوابش رو میدم :
- ممنونم اما همین تولد هم به اندازه کافی منو شکه کرد ! دیگه نیازی به ...
- برمیگرده سمتمو شونه اشو میندازه بالا :
- نه ! فارغ از تولدتون شما بعد از ماهها حال و هوای اون طرف رو برام زنده کردین !
- ابروهام بالا میره :
- اما شما که دوست نداری برگردی چطور این حس خوشایند بوده ؟!
- لبخندی به پهنای صورت میزنه :
- خوشایند نبود ، اما تلخی نابی هم داشت ! دوست داشتمش !
- قهوه به دست کنارش می ایستم و فنجونش رو سمتش میگیرم :
- چی تو ذهنتونه برای یادگاری دادن ؟
- فنجونش رو ازم میگیره ، با سر به محوطه ی بیرون اشاره میکنه :
- لوازم نقاشیم اگر همراهم بود ، دوست داشتم این صحنه ی روبه رو رو براتون موندگار کنم !
- چه آرامشی بود توی حرف زدنش ! چه حسی بود که کنارش به قول دانش نیکوتین بدنم فول میشد !

- نقاشی میکنید؟

سری به چپ و راست تکون میده :

- گرهگذاری برای دلم !

نوک زبونم میاد که بگم منم نقاشی میکردم برای دلم اما ... :

- راستی رشته ی تحصیلتون چیه ؟!

تک خنده ای میکنه :

- چیزی که تضاد صد در صدی با نقاشی داشته باشه !

معما طرح میکرد ؟! هر چند به اون دستای ظریفی که من موقع بوسیدنش تو دستام گرفته بودمو با لب هام

لمسشون کرده بودم ، فقط همون نقاشی می اومد اما حدس میزنم :

- الکترونیک ، مکانیک ! احتمالا این جور چیزا باید باشه !

لبخند میزنه و سر تکون میده .

کسی به این دختر گفته بود ، لبخندهاش میتونه چیزی باشه برای پرستیدن ؟!

- اوهوم مکانیک خوندم !

- از سر علاقه ؟!

- بی علاقه هم نبودم

چند دفه ای میاد به زبونم که بپرسم تا کی میمونی ؟! بپرسم وقت داری تو پروژه ای کمک کنی یا نه ؟! اما

نشد ، همیشه ، من نمیتونم !

فنجونشو بالا میبره :

- ممنون ! مثل صبح نشد اما خوب بود !

این دختر حتما شب های زیادی رو تنها قهوه خورده و از پنجره به بیرون خیره شده ! طعم شناس خوبیه !

شونه ای بالا میندازم و با یه لبخند رو لبم جوابش رو میرم :

- گاهی اینطور میشه دیگه ! نوش جان ! تا کی ایران هستین ؟ سرتون شلوغه یا وقت آزاد داری ؟!

ها ؟ من چی گفتم ؟ این حرف دیگه دست زبونم نبود ! دلم حرف میزد با یلدا !

- نمیدونم اما احتمالا بعد از عید برم ! کار خاصی نمونده تزی پانایمه و اگر اصرار پدر باشه احتمالا برای دکترا

بخونم !

- همونجا؟!

- آره دیگه ، تازه عادت کرده ام !!!

- تازه بعد پنج سال؟!

نگاهشو باز میدوزه به یه نقطه ی دور :

- بعضی چیزا هیچ وقت عادت نمیشن ، هیچ وقت نرمال نمیشن !

نفس عمیقی میکشم و با قهوه ای که ته فنجونم مونده بازی میکنم :

- اما عجیبه بعد از پنج سال ...

- حدودا بینشون دو سال ایران بودم ، ۳ ترم مرخصی گرفتم برمیگشتم ، دوباره می اومدم واسه همینه نتونستم

عادت کنم شاید ! اون قهوه خوری و کافه واسه روزای اول بود ! حدودا دو سال پاتوقم بود !

پس اون سه سالی که من کافه چی بودم ، یلدا مشتری پر و پاقرص اونجا بوده !

- نگفتین این سه ماه مونده به عید و مشغولید ؟

خمی به ابروهاش میده :

- چطور ؟

- یه پروژه ای هست ، میخوایم با بچه ها ربات بسازیم ! واسه یه سری ریزه کاری به بچه های مکانیکم نیازه ،

اما خب ، خیلی بیتجربه اند ، گفتم حالا که شمام رشته تحصیلتون اینه بیاید ، هم یه سرگرمی ایجاد میشه هم

اینکه به ما کمک کردین!

- هوم ، فکر خوبییه ! اونجا من زیاد از این دست پروژه ها انجام دادم !

- پس میتونم امیدوار باشم که همکاری میکنین؟!

منتظرم تا ببینم چه جوابی از دهنش بیرون میاد

- خواهر زن منو هم میخوای بکشونی تو درس سیا چیز خون !

حرف بهروز جفتمون رو به خنده میندازه !

یلدا شونه ای بالا میندازه و رو به بهروز میگه :

- از بیکاری که بهتره !

بهروز اما نگاهشو میده به من :

- اذیت نکن نون زیر کبابو ، تازه از درس فرار کرده !

یلدا انگار بی میل نیست :

- نه بهروز به نظرم پیشنهاد بدی نیست !

- اگه سیاوش میگه ، حتما خوبه یلدا جان شک نکن !

چیزی ته دلم میجوشه ، بعد از اون همه سال زجر و توهین شنیدن و سرکوب احساساتم ! حالا انگار کمی اکسیژن به سلول های خاکستری احساسم رسیده ! عمیق نفس میکشم !

یک هفته بی دقدقه سپری شده بود ، البته اگر اون ملاقات یک ساعته با سید خلیل تو محضر بابت ثبت سند در نظر نمیگرفتم ! اما هنوز خبری از یلدا نبود ، قرار شده بود بهروز باهام هماهنگ کنه ، کاش همون شب شماره اشو میگرفتم ، هی هی ! سیاوش کجا داری میری؟! تو از یه دختر شماره بگیری ؟ که چی؟! اون میخواد کار کنه ، دخلش به تو چیه !

این پریشونی ذهن دیگه داشت از کنترلم خارج می شد ، کم مونده بود زمانی که سر کلاس به جای درس دادن و تمرکز بشینم روزایی که از اون مهمونی گذشته بود رو بشمرم ! از کلاس که بیرون میام ، موبایلمو در میارم تا با دانش تماس بگیرم که میبینم از طرف یه شماره ی ناشناس تماس دارم ، کسی شماره ی این خط رو داره ، با تردید شماره اشو میگیرم:

- سلام آقا سیاوش !

صدای ظریف دختر پشت تلفن متعجبم میکنه ، این کی بود که منو شمارمو میشناخت !

- سلام ، عذر میخوام به جا نیوردم !

- یلدام !

ابروهام میره بالا و دلم آروم میگیره :

- هوم ! سلام یلدا خانوم ، خوب هستین؟! چه عجب !

شکه میشم ، این چه عجب چرا از دهنم پرید؟!!

- ببخشید منتظرتون گذاشتم ، پدر برنامه ی سفر چیده بودن ! این چند روز تهران نبودم !

خب پس به فکر خوشیش بوده :

- خوش گذشت؟!!

- بله ، جای شما خالی !

تک خنده میکنم :

- جدن جام خالی بود؟!

ای خدا! افسار این زبون چجوری بسته می شد! این حرفا چی بود؟!

- اگه بخوام صادق باشم ، چرا! جای قهوه هاتون مخصوصا تو اون هوا خیلی خیلی خالی بود!
دلهم میگیره :

- هوم! پس واسه قهوه!

- صادق بودم دیگه!

- بگذریم ، الان که دیگه وقتتون آزاده؟!

- بله ، برای همین تماس گرفتم!

- من امروز تا ساعت ۷ دانشگاه هستم ، میتونین بیان اینجا؟!

- بله حتما میرسم خدمتتون! خوشحال میشم ، فعلا خدافظ!

منکر این نبودم که ناراحت شدم! اما چرا؟! چرا اصلا باید ناراحت میشدم؟! چون نگفت به خاطر خودت کاش بودی! مگه چقدر از آشنائیم با یلدا گذشته بود که باید همچین حرفی رو میزد!
سری به افسوس تکون میدم و میرم سمت اتاق اساتید!

توی کلاس چشمم به اسکیرین گوشی بود که مبادا یلدا زنگ بزنه ، اما تا اخر کلاس خبری ازش نمیشه! از کلاس بیرون میرفتم که کسی صدام میکنه :

- آقای ضیایی؟!

سر برمیرگردوندم و یلدا رو میبینم، لبخندی میشینه رو لبام :

- سلام ، منو چطور پیدا کردین؟!

شونه ای بالا میندازه :

- خب دیگه!!!

سمت اتاق اساتید راهنمائیش میکنم .

تو هفته ای که گذشته بود راجع به یلدا با احمدی صحبت کرده بودم و اونم ظاهرن موافقت کرده بود!

همراه یلدا وارد اتاق اساتید میشیم که چشمم میخوره به کریم پور ، سلام کوتاهی میکنم و دنجترین جای اتاق رو برای نشستن انتخاب میکنم .

داشتم راجع به کار و رباتی که قراره بود ساخته بشه برای یلدا توضیح میدادم اما نگاه موشکافانه ی کریم پور که روی یلدا زوم شده بود ، عصبیم میکرد !

لحظه ای سکوت میکنم و چشمامو میندلم ، نفس عمیقی میکشم تا بتونم اروم برخورد کنم ، سرم برمیکرده سمت کریم پور ، اخم میشینه بین ابرو هام :

- مشکلی پیش اومده آقای کریم پور!؟

به وضوح از حرفم یکه میخوره ، من و منی میکنه :

- اوممم ، نه ، نه فقط چهره ی ایشون برام خیلی آشنا بود ! از دانشجو ها هستن !؟

نمیدارم یلدا دهن باز کنه برای جواب دادن ، قاطع و بی توضیح میگم :

- خیر !

صحبتمون تموم شده بود و یلدا گفته بود که بهم کمک میکنه ! خوب بود ! خیلی خوب ! من هنوز یه کلاس دیگه داشتم :

- ماشین دارین ؟

- نه با تاکسی اومدم !

نگاهی به ساعت میکنم :

- هوا تاریک شده ، اگر نیازه براتون آژانس بگیرم یا اینکه بمونید یک ساعتی با هم بریم خونه !

- نه مزاحمتون نمیشم ! با تاکسی میرم !

- اگر نمی مونید که براتون آژانس میگیرم ! انتخاب با خودتونه .

ابروهام بالا میره :

- چه سختگیر !

شونه ای بالا میندازم ، یعنی انتخاب دیگه ای نداری !

لباشو تو دهنش جمع میکنه ، سعی میکنم نخندم

- میشه سر کلاستون بشینم !؟

دخترک دیوانه ! یه طرف لبم بالا میره :

- به اندازه ی قهوه هام خوب نیستا !!!

خوشحال از اینکه حرفم رو گوش نداده :

- میام سر کلاس

با هم وارد کلاس میشیم و یلدا انتخابش آخرین ردیف صندلیاس!

بچه ها پچ پچ میکردن ، راهی نبود برای ساکت کردنشون ! بهتر بود با یلدا تو کارگاه آشنا بشن ! کلاس خوبی بود ، حضور یلدا ، لبخندهاش ! توجهش در عین اینکه چیزی از درس رو متوجه نمیشد دلگرمم میکرد ! خسته نبودم ، امروز خوب تموم شده بود ! توی ماشین هر دومون سکوت کرده بودیم ، اما بازم این یلدا بود که سکوت رو میشکست :

- استاد خوبی هستین !

ابروهام بالا میره و لحظه نگاهش میکنم :

- ممنون !

یلدا ، در عین بی تفاوتی جوابم رو میده:

- نه تعریف نبود ! واقعا استاد خوبی به نظر میرسید ، جدی و مصمم !

پوزخند میزنم :

- دانشجو هام زیاد دوسم ندارن !

- منم اگه دانشجوتون بودم دوستتون نداشتم !

جوابی ندارم ! سکوت میکنم ، اونم به جز ادرس دادن حرف دیگه ای نمیزنه ! جلوی خنوشون ترمز میکنم :

- بفرمائید داخل ، یه چایی در خدمتتون باشیم !

لبخند میزنم :

- ممنونم به خانواده سلام برسونید ، ایشالا یه فرصت دیگه حتما مزاحم میشم !

- تعارف نمیکنم پدر خوشحال میشن !

سری تکون میدم :

- بازم ممنونم ایشالا باشه یه فرصت دیگه !

شونه ای بالا میندازه :

- باشه هر طور صلاح میدونین !

در و میبندد و میره ، منتظر میشم، وقتی داخل میره سر تکون میدمو حرکت میکنم به سمت خونه !

یلدا سه روز در هفته می اومد دانشگاه و از ساعت ۳ تا ۷ با بچه های مکانیک سر و کله میزد! ساعت آخر منم بهشون محلق میشدم و با بچه های کامپیوتر پروژه رو جلو میبردیم ، خانوم محبی از بچه های مکانیک بیشتر از اینکه با بچه های مکانیک کار کنه به واسطه ی دوستش که از دانشجوهای من بود تو گروه کامپیوتر میچرخید! میدونستم بهونه میکنه و میاد ، اما می دونستم که نباید به این رفتارش اجازه ی پیش روی بدم! حتی برام خنده دار بود دخترک چه فکری پیش خودش میکرد با اون تیله های سبزش ، سالها بود چیزی منو تحت تاثیر نمیداشت ، حتی تشابه کمی که با چشمای سارا داشت!

توی کارگاه نشسته و سخت مشغول برنامه نویسی بودیم که محبی رو میکنه سمت من :

- استاد ، چرا این قسمت رو اینطور پیاده سازی نمیکنیم که ...

حرفش تموم نشده بود اما این قسمت هیچ ربطی به محبی نداشت با اخم نگاهش میکنم :

- خانوم محبی من نمیفهمم شما چرا به جای اینکه با خانوم بینش کار کنید و از تجربیاتشون استفاده کنید تو کار ما دخالت میکنید؟! مگه بچه های کامپیوتر میان بگن نقطه ی سقل کجا باشه ، یا توی محاسباتون دست ببرن!

بهت زده نگاهم میکنه :

- استاد!

محکم تر ادامه میدم :

- خانوم محبی اگر نمیتونین کمکی کنین مجبور میشم از خانوم بینش بخوام عذرتون رو بخواد!

دهنشو باز میکنه که حرفی بزنه ، اما میتونستم بغض توی چشماش رو ببینم ، این قصه باید همینطور تموم میشد ، این توجه باید همینجا به آخر میرسید!

سکوت بدی توی کارگاه حاکم شده ، از هیچ کس صدا در نیامد! نمیدونم این همه تحکم لازمه یا نه!؟

سحرناز سرشو میندازه پائین و بی حرف از کارگاه بیرون میره! میرم سمت آشپزخونه ی کوچیکی که ته کارگاهه ، عصبیم ، من از این احساسات خسته و فراریم ، اما بدتر از اون ، از شکستن غرور کسی ، کاری از دستم بر نمی اومد برای این دختر کم سن و سال! دستی به صورتم میکشم و سرمو تکیه میدم به دیوار!

- لازم نبود اینطوری باهاش حرف بزنی!

چشمامو باز میکنم و یلدا که نزدیکم وایساده رو میبینم ، نگاه پر اخم و تغییر نمیدم ، حوصله ی این دختر رو هم ندارم ، حتی نیازی نمیبینم که براش توضیح بدم ، زبونمو میکشم به دندان آسیام :

- بی اختیار عصبی شدم! اما لازم بود!

لازم گفتمم انقدر تحکم داره که یلدا نخواه به حرفش ادامه بده، سری تکون میده و میره سراغ کارش! بهتر بود تو کارم دخالت نکنه، تا اینطور تلخ جواب نگیره.

توی راه برگشت یلدا که همیشه از پیشرفت کارشون حرف میزد و گاهی پیشنهادهای برای دیزاین و طراحی ربات میداد، سکوت کرده بود، میتونستم حدس بزنم بابت سحرناز دلخوره:

- ساکتین!

نگاهشو از پنجره نمیگیره:

- تو فکر!

پوزخند میزنم:

- اها!

چند دقیقه ای میگذره، هیچ کدوم حرفی نداریم برای گفتن، گرچه توی این چند مدت هم یلدا متکلم وحده بوده، نگاهم به جاده بود:

- چرا سرش داد زدی!؟

میدونستم که بالاخره حرفشو پیش میکشه، اگر سیاوش نبودم، جواب یلدا رو هم قاطع میدادم:

- دلیلی نبود بیاد تو گروه کامپیوتر اولشم که اومد برای گروه مکانیک داوطلب شده بود!

و فکر کردم که تو مو بینی و من پیچش مو یلدا خانوم!

- شاید علاقمند شده بود!

واقعن متوجه منظورم نمیشد؟! چرا اصرار میکرد!؟

- زمان نداریم برای علاقمندان خانوم بینش! باید بچه ها بتونن کاری انجام بدن اینجور که من خبر دارم

اواسط اسفند مسابقات برگزار میشه شما فک میکنین فرصتی هست برای کلاس آموزشی!؟

- نه

نه آروم یلدا نگاهمو به خودش جلب میکنه، سرد میپرسم:

- چیزی شد؟

- نه!

تکخنده ای میکنم:

- همش که شد نه ! صادق تر بودی سابق !

گوشه ی لبش رو نیشخند پر میکنه :

- اوممم ، خب انتظار نداشتم این برخورد رو ازتون ببینم !

- شما جای من بودی چی کار میکردی ؟

- تذکر میدادم !

حتی نیاز نبود برای جواب فک کنم :

- فایده نداشت !

یلدا سکوت میکنه و نگاه خیره اشو تا آخر مسیر از رو به رو نمیگیره ، میتونستم حس کنم ، ذهنش سخت مشغول اتفاقی که گذشت شده اما دیگه چیزی نمیگه !

یک هفته از بحث من با محبی توی کارگاه میگذشت اما یلدا از اون روز به بعد کمی سرد برخورد میکرد ، کمتر لبخند میزد ، یاد گرفته بودم نسبت به این بی مهری ها ، بی تفاوتی ها ، عکس العملی نشون ندم اما نبود لبخندهای یلدا گوشه ای از ذهنم رو درگیر خودش کرده بود !

از کلاس خارج میشدم که نامدار همگام شد ، مطمئن نبودم اما :

- نامدار ؟!

- بله استاد ؟!

- اومم !

- چیزی شده ؟!

- نه چیزی نشده ، فقط ، برو محبی رو تو گروه مکانیک پیداش کن بگو بیاد پیش من !

ابروهای نامدار بالا میره ، یادم میاد که اون روز تو کارگاه بود و از ماجرا خبر داشت ، سری تکون میده :

- چشم استاد !

مشغول خوندن روزنامه ام که تقه ای به در میخوره و باز میشه :

- سلام استاد !

سر بلند میکنم محبی رو میبینم ! متعجب نگاهش میکنم ! من اشتباه میکردم یا واقعا لاغر شده بود !

- سلام بیا تو !

نگاهی به داخل میندازه ، کسی توی اتاق نیست ، پر تردید گام بر میداره ! اما سعی میکنه تا نگاهش رو از من بدزده و بیشتر خیره به زمین باشه !

- خب ؟!

سوالی سرش و بالا میاره و نگاهم میکنه اما سریع دوباره سر به زیر میندازه ، کاش با این دخترک اونقدر تلخ حرف نمیزدم !

سعی میکنم تلخی و از حرفام بگیرم :

- نمیخوای راجع به اینکه تو پروژه کمکمون نمیکنی حرفی بزنی ؟!

همونطور سر به زیر جواب میده :

- من که به خانوم بینش گفتم !

تعجب میکنم با یلدا حرف زده بود و یلدا به من چیزی نگفته بود ! واقعن که !

- اما فک میکنم مدیر پروژه منم ! نه خانوم بینش ! اگرم هماهنگی بود باید با من صورت میگرفت ! غیر از اینه ؟!

- بله استاد ، درست میفرمائید ! بیخ...

نمیخوام کلامش رو کامل کنه :

- خب ؟

- خب ، آخه ! من نمیتونم کمکی کنم از دستم کاری ساخته نیست !

حالا دیگه جدن پشیمونم از اخراج این دختر :

- بعد یک ماه و نیم که از کار گذشته اینو متوجه شدی ؟!

....

- چی شد خانوم محبی ؟! اینکه بهتون میگم به بچه های مکانیک کمک کن انقدر ناراحت کننده اس که دیگه نمیای کارگاه !

- نه موضوع این نیست !

- پس چیه ؟!

معذب بود ، اینو از حرف زدنش حس میکردم ! اما کوتاه نیومدم ، باید این مسئله همینجا حل میشد ، نه دلخوری و دلشکستگی این دختر تحمل پذیر بود ، نه سردی رفتار یلدا !

- پس امروز تو کارگاه می بینمتون !

سرشو بالا میاره و به چپ و راست تکون میده ، لبشو تو دهنش جمع میکنه :

- نه استاد نیام دیگه !

- میای ! دیگه حرفی نمی مونه !

- آخه استاد !

دستی به صورتم میکشم ، چقدر سخت بود با یه دختر ۱۹-۲۰ ساله بحث کردن :

- میای و به خانوم بینش کمک میکنی ! خب !؟

سعی کردم صمیمانه ترین " خب " عمرم رو به زبون بیارم ! من و چه به دلشکستن این دختر !

لبخند کمرنگی میزنه و نفسی نسبتن عمیق میکشه :

- باشه چشم !

- ممنونم حالا میتونی بری به کارت برسی !

سه هفته بود که از دست خاندان ضیایی راحت بودم ، ارتباطم با دانش به همون تلفنای گاه و بیگاه ختم میشد ، دانش هم به نبودنم عادت کرده بود ، بیشتر درگیر دانشگاه بودم و اتفاقاتش . محبی به گروه برگشته بود ، هر چند سعی میکرد کمتر تو دیدرس من باشه ، با این حال میتونستم نگاه های خیره اش رو حس کنم ، اما این وسط یلدا تغییری نکرده بود ! حتی نسبت به بازگشت محبی عکس العملی نشون نداده بود ! چطور میتونستم این فاصله ی ایجاد شده رو از بین ببرم ، من به اندازه ی کافی تو زندگیم تلخی داشتم که برای تلخی ها و سردی های یلدا جایی نداشته باشم

تو خونه مشغول چک کردن ایمیل هام بودم ، ایمیلی از طرف شرکت امریکایی که اونجا مشغول بودم توجهمو جلب کرد ، بعد از حدود ۵ ماه این اولین ایمیلی بود که برام می فرستادن ! ازم خواسته بودن تا دو ماه دیگه برم یا اینکه به طور اتومات اخراج میشم ! رک بودن ، مثل همیشه تو همه ی زمینه ها ! نمی دونستم حالا که برای ترم دوم هم به آقای احمدی قول همکاری داده بودم چی کار باید میکردم ! عقلم نمی دونست ، این دلم بود که قرداد ترم دوم رو هم امضا کرده بود ، بی دلیل نتونسته بودم به اصرار احمدی جواب رد بدم ! واضح بود که پیدا کردن کار توی اون کشور برای من اونقدر ها هم سخت نبود اما ... ! جواب ایمیلشون رو میدم و میگم که نمیتونم تا دو ماه آینده اونجا باشم و من از کارم اخراج میشم به همین راحتی ! درسته برای قلبم مهم نبود ،

هیچ چیز اونقدر برام اهمیت نداشت که بتونم قلبم رو آزار بده به جز گذشته ی پر دردم ، اما امان از این ذهن بی افسار !

- آقای ضیایی ، من مجبورم عذر شما رو بخوام !

نگاهمو ملتمس میدوزم به مدیر آموزشگاه :

- آخه برای چی؟! من که تموم تلاشم رو میکنم !

- تموم تلاش شما اینه که بدون اطلاع دو روز تمام سر کلاساتون حاضر نشین؟!!

- مشکلی برام پیش اومده بود ، واقعا نتونستم تماس بگیرم ، من شرمنده ام !

- من از شما و عملکردتون واقعا راضی بودم اما زمان امتحاناته و بچه ها وقتشون طلاسه ! همین الانم کلی معلم هست که ...

نداشتم صحبتش تموم شه ، کافی بود !

- باشه ، مسئله ای نیست !

- تشریف ببرین حسابداری که باهاتون تسویه کنن ! ممنون از این زمانی که باهامون همکاری کردین !

لبخندی میزنم و سر تکون میدم !

حقم داشتن ، اما نمیدونم هر کی بود جای من وقتی توی دو روز بفهمه پدرش ، برادر ناتنی پدرش بوده و باقی ماجرا اصلن به ذهنش میرسید که تماس بگیره و کلاسش رو کنسل کنه یا نه؟!!

راهمو سمت خونه کج میکنم ! به اندازه کافی بهشون وقت داده ام که فکر کنن و حرفاشونو یکی کنن !

به محض اینکه میرسم مامان میاد اتاقم !

- سیاوش جان مادر !

پر اخم نگاهش میکنم ، آرومتر ادامه میده :

- به خدا میخواستیم بهت بگیریم !

دندون قرچه میکنم که حرمت مادریشو نگه دارم :

- بعد از ۲۲ سال ؟ دیگه کی آخه؟! اگه حاج رضا می افتاد میمرد ، دیگه کسی نبود بهم بگه به خداوندی خدا

شما لب از لب باز نمیکردین !

از اتاق میرم بیرون و مامان می افته دنبالم :

- سیاوش مادر !

تو عمرش انقدر مادر مادر نکرده :

- انقد این کلمه رو تکرار نکن ! سید میدونه پولی که داره خرج شماها میکنه ! خیلیم حلال نیست !؟!!
مامان برافروخته نگاهم میکنه :

- چی میگی تو پسر ! این حرفا چیه ! حاجی حسابش پا که !!!

زل میزنم تو چشمای مامان که خیلی هم صداقت نداره :

- زیادم مطمئن نباش ! حاج رضا از اون ارثی که از بابام بهم رسیده هم بهم گفته ها !

سکوت مامان انقد طولانی میشه که پوزخند میزنم :

- بد کردی باهام مامان ! عشق سید انقد ارزش داشت که هم منو ، هم بابامو انقدر زجر بدی !؟

اعتراض آمیز صدام میکنه :

- سیاوش !!!

سر تکون میدم :

- سیاوش نداره مادر من ! تموم کن این حرفا رو ، به سیدم بگو دیگه دم پر من نشه ! والا همه چیو به سارا و

سپهر میگم ! مخصوصا سارا !!!

سید در ورودی رو با شتاب باز میکنه و میکوبونه به دیوار ، از صدای در بر میگرددو زل میزنم بهش :

- مادرت و بیخود تهدید نکن ، تو همچین کاری نمیکنی !

آره همچین کاری نمیکنم اما نمیدونم چرا ، سید منو خوب میشناسه ، چون اگر این راز سر به مهر بر ملا بشه ،

قسمت بزرگیش توی قلبمه که اون هم باید گفته می شد ، و من جرات بیاننش رو نداشتم ، هرگز نداشتم !

نفس عمیقی میکشمو سرم رو تکون میدم ، از خاطرات اون روزا میام بیرون ! هنوزم مثل ۱۱ سال پیش جرات

ندارم !

اخراجم از کار ، اتفاقات دانشگاه یا نبود لبخندهای یلدا ، نمی دونم کدوم انقد منو پریشون کرده بود که بعد از ۲

۳- هفته ذهنم اسیر خاطرات گذشته شد ! خوابم نمیبردد و حتی نوشیدنی هم کمکی بهم نکرد ! فردا باید میرفتم

دنبال یلدا تا با بچه ها کارو جلو ببرن ، زمان زیادی نداشتیم ! به گمونم ساعت از ۵ گذشته بود که چشمام

تسلیم خواب شدن !

توی آینه ماشین به چشمام نگاه میکنم ، عجیب قرمزن ، دوش آب سرد هم نتونسته بود از منگی و سردرد نجاتم بده ! عصبی و پر از خستگی شب گذشته منتظر یلدام .

در ماشین و باز میکنه و پر نشاط سلام میکنه :

- سلام صبح بخیر ببخشید منتظرتون گذاشتم !

سری تکون میدم و بی اینکه نگاهش کنم راه می افتم :

- سلام مرسی نه مشکلی نیست !

جا میخوره :

- خوبین ؟!

نگاهش میکنم و انگشتم شست و سبابه امو روی چشمم فشار میدم :

- خوبم ، نگران نباشین !

- صادقانه ؟!

نفس عمیق میکشم و ادامه میدم :

- نه ، شب خوبی رو پشت سر گذاشتم !

ابرویی بالا میندازه و سر تکون میده و حرفی نمیزنه و این سکوت تا دانشگاه ادامه پیدا میکنه ! انگار این بی حوصلگی من چندان اهمیتی هم برای یلدا نداشت ! در واقع چی برای یلدا اهمیت داشت که پریشونی حال من مهم باشه ؟!

کلاس اول به سختی میگذره ، به اخر ترم نزدیک میشدیم و پا پیچ شدن بچه ها برای نمره و سوالهای پایان ترم از حوصله ی من خارج بود ! وقتی از کلاس خارج میشدم موبایلم زنگ خورد !

نگاه به شماره اش میکنم و متعجب میشم ! یلدا چیکارم داشت ؟

- جانم ؟!

- سلام ، میگم یه سر میان کارگاه ؟!

دلش شور میزنه :

- چیزی شده یلدا ؟! مشکلی پیش اومده ؟!

- نه بابا ، چیزی نشده که ! میگم وقت استراحتتون رو بیاین اینجا ، همین !

نه آروم نمیشم ، حتی لحن پر از آرامش هم تاثیر گذار نیست ، پا تند میکنم و میرم طبقه ی زیرزمین، سمت کارگاه !

در و که باز میکنم ، یلدا رو میبینم که تنها نشسته و به در زل زده !

هراسون میپرسم :

- چی شده یلدا !؟

تک سرفه ای میکنه :

- گفتم که چیزی نشده ، باور نکردین چرا !؟

لبخندی میزنه :

- بفرمائین بشینید !

بعد از روزها خنده رو به لبای این دختر میبینم :

- بچه ها کجان !؟

- تایم استراحتشونه ، رفتن بیرون !

بلند میشه و میره سمت آشپزخونه !

ذهن من درگیر رفتار یلداس ، ذهنم اما یاری نمیکنه ، تا اینکه لیوان به دست میاد سمتم .

باز لبخند میزنه :

- بهترین !؟

گیجم از رفتارش :

- نه ! سرم درد میکنه !

لیوان و سمتم میگیره :

- اینو بخورین ، امیدوارم بهترتون کنه !

با تعجب لیوان و از دستش میگیرم و میرم سمت بینیم و بو میکنم ، هوم ! گل گاو زبون ، تمدد اعصاب ! آرامش !

لبخند میزنم ، ته دلمم میخنده ، نرم و لطیف :

- شرمنده کردین !

سرشو تکون میده و چشماشو آروم هم میذاره :

- وظیفه بود! بخورین ، نوش جان !

نفس عمیقی میکشم ، انگار باید تموم فکرای صبح رو بیرون میریختم ، این دختر مهربون تر از این حرفا بود که نسبت به بی حوصلگی من بی تفاوت باشه !

لیوان و بالا میگیرم :

- گل گاو زبون از کجا آوردین ؟!

خنده ای میکنه ! این بار عمیق تر ، دلم بعد از هفته ها نفس میکشه و شکه میشم از این آرامشی که تو وجودم تزریق میشه !

- یکی از بچه ها رو فرستادم ، گفتم اگه پیدا نکنه از گروه میندازمش بیرون !

پر صدا میخنده و من متعجب نگاهش میکنم و لبهای منم کش میاد :

- جدن ؟!

- اوهوم ! آخه صبح ...

زل میزنه مستقیم تو چشمام :

- صبح خیلی گرفته بودین ، چشمتون قرمز بود !

سری به تائید تکون میدم :

- بازم ممنونم ! اما حتما باید اینطور داغون میشدم که شما دوباره بخندین !

یه طرف لبش بالا میره :

- نه اینطور نیست ، یه کم ذهنم درگیر بود ! فک میکردم متوجه نشدین اصلن !

جمله ی آخرش آروم بود ! دلخور بود که به روش نیوردم تغییر حالتش رو ؟!

- شما از روزی که من با محبی بحث کردم ، انگار عوض شدی ! نمیدونم ! ازش خواستم برگرده که شما هم خوب بشی ، اما تغییری نکردین !

لبخند غمگینی میزنه :

- اوهوم بهم گفت که ازش خواستین برگرده ! اما فک نمیکردم دلش من باشم !

لیوان و میذارم رو میز و دستامو رو سینه ام قفل میکنم :

- میشه پیرسم چی تو ذهنتونه که با یادآوری این موضوع دوباره میشین یلدای این چند هفته ! البته صادقانه !

- صادقانه ! خب ! ممم

مکش انقدر طولانی میشه که از خیره نگاه کردنش دست میکشم نگاهی به ساعت میکنم تکیه ام از دیوار میگیرم :

- باید برم سر کلاس ، بابت آرام بخشون ممنونم ! بوی قدیم رو میداد ، چسبید !

میرم سمت در و دستگیره رو فشار میدم !

اما صدای یلدا نمیداره از کارگاه بیرون برم :

- این مدت به این فکر میکردم که با همه ی آدمایی که بی توقع دوستون دارن اونطور برخورد میکنین یا نه ؟!

هـــــان؟!؟! تعجبم انقد زیاد بود که چند بار دهنم و باز و بسته کردم اما حرفی نتونستم بزنم !

یلدا ادامه میده :

- میدونم قضاوت نا عادلانه ای بود ! اما ...

انگار صدام رو پیدا کردم ، اخم می افته بین ابرو هام :

- چی میگی یلدا؟! این چه حرفیه ! محبی دانشجوی منه ! من نمیتونستم اجازه بدم تو رویای خودش غرق بشه

و فردا یه ... نمیدونم چطور من ۳۲ ساله رو تصور کردی که باید پر به پر یه دختر ۱۹-۲۰ ساله بدم تازه ناراحت

بشی و بهم بگی با کسی که دوستم داره بد برخورد کردم !! اصلا نمیفهمم ! اگه لازم باشه اینبار باهاش دعوا

هم میکنم !

نفس عمیقی میکشم و سر تکون میدم :

- بابت دم نوش ممنونم !

سریع از کارگاه بیرون میام ! انتظار هر چیزی رو داشتم الا اینکه یلدای ۲۵-۲۶ ساله انقد بچگونه راجع به من

قضاوت کنه ! موافق که نبود هیچ ، محکوم کرده بود ! کلاسای بعد به سختی کلاس اول نگذشت ! اما دهنم

درگیر حرفهای یلدا بود ! دو ساعتی که توی کارگاه گذروندم ، هر دو سعی میکردیم نگاهمون رو از هم بدزدیم

و کمتر با هم همکلام شیم ! انگار دلخور بودیم از هم ! کی محق تر بود ، من یا یلدا ؟!

توی ماشین تمام طول راه رو بیحرف میگذرونیم وقتی به خونه اشون میرسم یلدا موقع پیاده شدن ، آروم میگه :

- ممنون سیاوش خان ! از فردا مزاحمتون نمیشم !

خسته تر از این حرفام که با یلدای ۲ ساله بحث کنم :

- مزاحم نیستید !

- سو تفاهم پیش نیاد ...

فکر میکردم بزرگتر از این حرفها باشه، کلامش رو قطع میکنم و بی حوصله میگم :

- ادامه نده خانوم بینش ! فردا ۷ اینجام ! خدافظ !

خداحافظ زیر لبی میگه و درو مینده !

عین بچه ها لج کرده ، من انتظارم از این دختر بیشتر از این حرفها بود ، خیلی کار خوبی کرده دست پیشو گرفته که پس نیفته !

سری به تاسف تکون میدم و پامو رو گاز میفشارم !

دو هفته از اون روز گذشته بود ، کوچکترین تنشی منو به خاطره های گذشته میبرد و رهام نمیکرد ، حالا هم بعد از اون بحث کوچیکی که با یلدا داشتم تو گذشته گیر کرده بودم و با سیگار و نوشیدنی و داریوش ، شب و به صبح میرسوندم ! دانش چند باری گفته بود میخواد بینتم اما واقعن در توانم نبود بینمش ، به روزایی رفته بودم که تنهایی تنها درمونش بود .

دلَم آرامش نیویورک و میخواست ، زمانی که یه همزبون نبود تا من از زخمهایی که ذره ذره تو وجودم رخنه کرده بود براش بگم ، روزایی که چشمای رنگی و سبز دخترا منو تو خلسه ی گذشته ها نمیبرد ، رها تر از این حرفا باشم و ماهی یک بار هم که شده لبی تر نکنم سیگاری و محض آلودگی هوا به ته نرسونم ! حالا به جایی رسیده بودم که بود و نبود یه لبخند آزارم میداد ، وطنم ، برای من هرگز مرکز آرامش نبود ، وطنم ، برای من همیشه پر تنش بود !

کلاسای دانشگاه هم تقریبین تموم شده بود ، با بچه ها قرار گذاشته بودیم بین امتحاناتشون هفته ای دو روز برای کارای رباتیک بیان دانشگاه که به درس خوندنشون لطمه ای وارد نشه !

بعد از ۵ روز باید میرفتم دنبال یلدا و با هم میرفتیم دانشگاه ، امروز قرار بود از ساعت ۸ تا ۵ پروژه رو کمی جلو ببریم ! جلوی در منتظر یلدا بودم و صدای داریوش فضای ماشین رو پر کرده بود :

رهگذار عمر سیری ، در دیاری روشن و تاریک

رهگذار عمر راهی ، در فضای دور یا نزدیک

کس نمیداند ، کدامین روز میاید

کس نمیداند ، کدامین روز میمیرد

چیست این افسانه ی هستی ، خدایا چیست

پس چرا آگاهی از این قصه ما را نیست

نگاهی به ساعت میکنم! یه ربع دیر کرده! سرمو روی فرمون میذارم:

صحبت از مهر و محبت چیست، جای آن در قلب ما خالیست
روزی انسان برده ی عشق و محبت بود، جز ره مهر و وفا راهی نمی پیمود
کس نمیداند کدامین روز میاید، کس نمیداند کدامین روز میمیرد
داریوش زیادی از دل من میخوند، دوباره نگاه به ساعت میکنم، ۲۵ دقیقه گذشته بود! باید باهاش تماس
میگرفتم!

انقد بوق میخوره تا تماس قطع میشه! دوباره تماس میگیرم، صدای خواب آلود یلدا تو گوشی میپیچه:
- بله!؟

- نمیخواهی بیای؟ نیم ساعته منتظرتم!

صدای وای گفتنش منو به خنده میندازه:

- مگه امروز چند شنبه اس!؟

دخترک بی حواس:

- عوض این حرفا پاشو حاضر شو منتظرتم!

تماس و قطع میکنم تا بتونه سریعتر کاراشو انجام بده، به نامدار زنگ میزنم و میگم که با بچه ها کارا رو شروع
کنه تا ما هم برسیم!

بعد از یک ربع یلدا در و باز میکنه:

- وای تو رو خدا ببخشید، اصن یادم نبود امروز ...

سرمو تکون میدم و میخندم:

- بیا بشین بریم که دیر شده!

در حالی که بندای کفشش رو میننده میگه:

- شرمنده ام به خدا!

وسطای راه بود که ازش میپرسم فرصت کرده صبحانه بخوره یا نه! جوابش منفیه!

جلوی یه سوپرمارکت پارک میکنم و میرم براش کیک و شیر میگیرم ، رنگ پریده به نظر میرسید ! وقتی کیسه رو جلوش میگیرم با تعجب نگاهم میکنه :

- اینا دیگه چیه؟! نیاز نبود!

- بگیر دختر جان ، رنگت پریده!

تشکر زیر لبی میگه و شروع به خوردن میکنه! یلدا بود و من سیگار میخواستم ، داریوش کار خودش رو کرده بود! پنجره رو پائین میکشم :

- اگه اذیت نمیشی من یه سیگار بکشم!

اخم میشینه بین ابروهاش و سر تکون میده :

- اذیت نمیشم ...!

انگار ادامه داشت این جمله ، اما دیگه حرفی نزد ، باقی راه هم تو سکوت گذشت!

تمام طول روز به چشمای خواب آلود یلدا فک میکردم ، چشمایی که اول صبح دیده بودم ، معصوم و بی دلخوری حتی کمی هم پف کرده به نظر میرسید!

وقت ناهار بود و من از ناهار دیروز هیچی نخورده بودم ، معده ام این دو هفته ی اخیر تو بدترین وضعیت ممکن بود! نوشیدنی سم بود و من کمر به نابودی این معده ی بیچاره بسته بودم!

تو محوطه نشسته بودم و سیگار میکشیدم که یلدا کنارم نشست :

- غذا نمیخورین؟!!

زبونم چرخید که بگم غذای سلف و دوس ندارم اما :

- نه میل ندارم!

مهربونیی که این دو هفته تو کلامش نبود ، دوباره پدیدار میشه :

- فک نکنم بچه ها دوست داشته باشن ، استادشون و سیگار به دست ببین!

اما من شبیه همه ی اون نوشیدنی تلخ تلخم :

- پس سعی کنن که نبینن!

پوزخندی میزنه که بی اینکه نگاهش کنم حس میکنم :

- جواب قانع کننده ایه!

سری تکون میدم :

- هوم!

هنوز دلخوری سر جریان محبی بینمون ادامه داشت و هیچ کدوممون تلاشی برای رفع این کدورت نمیکرد ، باید چیزی میگفتم!

- شما خوردین؟

- بله ، خوردم!

هنوز سعیم اینه که بهش نگاه نکنم :

- نوش جان!

بی حرف از جا بلند میشه و میره! قدم گذاشته بود برای آشتی؟! هر چی که بود به دلم ننشسته بود! همین صحبت کوتاه و پرتنش ، میشه تمام ارتباط اون روز ما .

توی راه برگشت بودیم که یلدا صدام میکنه :

-میگم آقا سیاوش ، برای فردا وقتتون خالیه؟

- بله کار خاصی ندارم! چطور مگه؟!!

- بهروز میاد خونمون! پدر هم گفتن که از شما هم دعوت کنم اگر کاری ندارین حتما تشریف بیارین! البته خودشون با آقای درویشی هم تماس میگیرن!

- ممنونم ، مزاحم نمیشم!

- دعوتشون رسمی بودا!

طنز کلامش لبخند به لبم میاره :

- چشم مزاحمتون میشم!

نگاهش نمیکنم ، اما لبخندش میشه آرامشِ روحِ پر تلاطم!

- مراحمید!

شب آسوده تر از شبای قبل میخوابیم ، سید خلیل و گذشته انگار دست از سرم برداشته بودن!

جلوی آینه داشتم کرواتم رو مرتب میکردم ، کت شلوار و بولیز مثل همیشه مشکی ، اما رنگ کرواتم اینبار قرمز

نبود! طوسی رو انتخاب کرده بودم ، رنگ دلخواه گذشته! چی شده بود که بعد از ۷-۸ سال انتخابش کرده

بودم؟! شاید دلم میخواست جلوی خانواده ی یلدا شکل تر به نظر برسم!

توی راه یادم افتاد که باید چیزی بگیرم و دست خالی نمیشه رفت! کنار شیرینی فروشی وایسام ، داشتم از بین جعبه های شکلات انتخاب میکردم که صدایی نفسم رو بند میاره
- چقدر میشه؟!

سرمو زیر انداختم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم! خودش بود، اون دو تا تيله ی سبز! اینجا چی کار میکرد؟! بی اراده پام به سمت انتهای شیرینی فروشی کشیده میشه! قلبم پر تپش میکوبید و عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود!

چند دقیقه ای طول می کشه تا از مغازه بیرون بره ، تمام مدت خیره نگاهش میکردم ، عجیب بود که سنگینی نگاهم رو نفهمید و رفت! عوض نشده بود ، جا افتاده تر شاید اما تغییری نکرده بود ، دوباره شده بود سارای پر صلابت روزای قبل! حالا میفهمیدم وقتی سید خلیل میترسید از رفتن سارا به امریکا یعنی چی! یعنی این دختر حتی به اجازه ی خروج سید هم نیازی نداره! به خودم اومدم و سعی کردم فراموش کنم چی دیدم اگر این قلب کوبنده میذاشت!

وارد خونه ی یلدا اینا که میشم خودش و پدرش جلوی در به استقبالم میان! دست پدرش رو به گرمی مفرم :
- سلام جناب بینش! مزاحمتون شدم

- سلام پسرم خیلی خوش اومدی ، این حرفا چیه! خیلی زحمت کشیدی!

جعبه ی شکلاتو دست یلدا میدم و سلام میکنم!

- خیلی خوش اومدین ، چرا زحمت کشیدین!

موهاشو دورش باز گذاشته بود و پیراهن سورمه ای رنگ بلندی تن کرده بود ، زیبا شده بود اما نه به زیبایی اون شب مهمونی!

داخل که میرم در عین تعجب میبینم بهروز و یارا هنوز نیومدن :

- انگاری خیلی زود اومدم!

- این حرفا چیه؟! بهروز زود اومده بود اما با یارا رفتن تا جایی و برگردن!

- امیدوارم امشب دیگه سوپرایزی در کار نباشه!

یلدا پرخنده جوابم رو میده :

- نه سوپرایزی در کار نیست ، مطمئن باشید!

گرم صحبت با یلدا بودیم که پدرش سینی به دست وارد اتاق میشه که یلدا سریع از جا میپره :

- ای وای بابا شما چرا؟!
 پدرش سری تکون میده و میگه :
 - خب دختر جان شما وقتی حواست رفته پی پروژه نمیشه که ...
 یلدا سعی میکنه سینی رو از پدرش بگیره و من سعی میکنم لبخندم رو جمع کنم :
 - شرمنده بابا بده من ، بده !
 چای و از تو سینی بر میداشتم که آقای بینش گفت :
 - پسرم چه میکنی با این دختر خوابالوی من؟!
 صدای یلدا اعتراض آمیز بلند میشه :
 - بابا !!!!
 آقای بینش قهقهه ای میزنه :
 - خب راست میگم دیگه دخترم !
 میخندم و جوابشون رو میدم :
 - این چه حرفیه آقای بینش برای همه پیش میاد ، یلدا خانوم همیشه آنتایم بودن !
 نگاه گذرایی به یلدا میندازم و میبینم که با لبخند پر سپاسی بهم خیره شده !
 کمی از درس و دانشگاه و پروژه ازم سوال پرسیدن و صحبت کردیم که بهروز و یارا هم اومدن
 - به جناب سیاوش خان ! زرنگ شدی داداش !
 در حالی که دستاشو به گرمی تو دستم میگیرم جوابش رو میدم :
 - نه آقا شما تنبل شدی !
 لبخند پر شیطنتی میزنه :
 - میبینم که ست کردی کرواتو با چشمای دلبرت ! چشم خوشگله !
 میخندم و سری تکون میدم :
 - دانش نیست اما روحش در تو حلول کرده خدا رو شکر ! یه کم خجالت بکش پسر !
 بهروز که انگار چیزی یادش افتاده باشه :
 - راستی دانش نمیداد ، یه چند دقیقه پیش زنگ زد گفت مشکلی پیش اومده نمیتونه بیاد !
 دانش بد قول نبود .

سنگینی نگاه یلدا رو حس میکردم اما نمی تونستم سر برگردونم و نگاهش کنم!

بهر روز کنارم نشست و صدای یارا از آشپزخونه بلند شد:

- یلدا!

یلدا سراسیمه بلند شد و رفت سمت آشپزخونه! خنده ی ریز بهروز توجهم رو جلب میکنه:

- نمیدونم این دختر چطوری این همه سال تو امریکا زندگی کرده!

ابروهام ناخودآگاه بالا میره:

- چطور؟!!

- هیچی از خانه داری بلد نیست، الانم احتمالا یارا داره مواخذه اش میکنه!

بهر روز به خنده اش ادامه میده و من حواسم میره به سینی چای که پدرش آورده بود، لبخند میزنم!

بهر روز نگاهی موشکافانه بهم میندازه:

- چی شد؟!!

شونه بالا میندازم:

- هیچی، خب بعضی ها اینطورین دیگه، اهل خونه داری نیستن، میگم بهروز! چیزه! مادرشون ...؟!!

- فوت کرده، یارا ۱۶ سالش بود که مادرشون فوت کرد! یلدا دو سال از یارا بزرگتره! اون موقع ۱۸ ساله بوده

مثل اینکه لطمه ی بدی میخوره و نمیتونه درسش و ادامه بده ۲ سال بعد هم پدرش میفرستتش امریکا! اما یارا

نسبتا قوی تر بوده و میمونه پیش پدرش!

سری به علامت فهمیدن تکون میدم! دلم ناراحت شد برای جفتشون و بیشتر برای یلدا، تو سن بدی مادرشون

رو از دست داده بودن!

مهمونی گرمی بود، آقای بینش صمیمی بود و بیشتر حرفاش با یلدا مهربونی و طنز خاصی داشت، دوستانه و

پدرانه تر بود تا یارا! یارا انگار مادری میکرد برای یلدا!

به خونه که رسیدم، دلتنگ صمیمیتشون شدم، تا قبل از ۱۸ سالگی چیزی شبیهش تو خونه ما هم بود؟

- شوکت خانوم بچه ها رو آماده کن، واسه آخر هفته میریم یه سفر مشهد و میایم!

- باشه حاجی حتما!

اعتراض آمیز رو میکنم سمت سید خلیل:

- حاجی این همه شهر دیگه تو ایران هست ، شما چرا هی گیر میدی به مشهد ! خب یزدی اصفهانی ، شیرازی این همه شهر هست واسه رفتن !

مادرم جوایم رو میده :

- سیاوش ! خجالت بکش ، ادم میخواد بره پا بوس امام رضا عوض اینکه ذوق داشته باشه ...

- ولش کن شوکت ! خودت بزرگ میشی میری سیاوش !

پوزخندی میزنم ، نه انگار اونقدرها هم صمیمی نبودیم ! حالا که خاطره ها جلو چشمم رژه میرن انگار باید زودتر میفهمیدم که حاجی چشم دیدن من رو نداشت !

خسته تر از این بودم که بیخوابی بتونه بهم غلبه کنه ! صبح با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم !

- دانش زنگ میزنم بهت ! تازه پاشدم !

نذاشتم حرفی بزنه ، آبی به سر و صورتم میزنم و سعی میکنم سر حال تر بشم ، دم به دم این سر درد به خاطر

بد بیدار شدن نباید میدادم که تا شب بیچاره ام میکرد ! میرم تو تراس و چند تا نفس عمیق میکشم !

زیر کتری رو روشن میکردم که به دانش زنگ زدم !

- سلام سیاوش جان خوبی ؟!

- سلام دانی ! بد نیستم تو چطوری !

- خوبم قربونت ! میگم تو نمیخوای بیای یه سر به شرکت من بزنی ؟!

وقتی دانش انقدر محتاط حرف میزد یعنی چیزی سر جاش نبود !

- دانش چیزی شده ؟! تو و این همه مهربونی !

خنده ای میکنه ، که شک ندارم مصلحتیه !

- نه داداش چی بشه ! حالا میای اینورا یا نه ؟!

- هوم امروز کار خاصی ندارم ، باشه واسه ناهار میام اونجا !

- بیا داداش منتظرتم !

- باشه

در حالی که ذهنم درگیر دعوت غیر منتظره و طرز صحبت کردن دانش بود صبحانه ی مفصلی خوردم ، از تموم

وعده ها همین یه صبحانه رو دوست داشتم ! تا وقت ناهار برگه امتحانات رو تصحیح میکردم ! وضعیت بچه ها

بدک نبود! اما یکی دو تا افتاده داشتیم! نمی دونستم سر حرفم وایسم و با نمره ی خودشون بندازمشون یا ۹ بدم! باید فکر میکردم!

میرسم به شرکت دانش و باهاش تماس میگیرم:

- بله؟

- میگم میای بریم بیرون یا پیام بالا تو دفترت مهمونم میکنی!

تکه خنده ای میکنم!

- بیا بالا!

چرا انقد سرد بود دانش! محتاط و سرد!

وارد دفتر که میشم، نگاهی به اطراف میندازم، طبقه ی مدیر و مدیر عامل انگار جداس، دانش همیشه عاشق

رنگ شیری و شکلاتی بود! باید انتظار میداشتم که دکور شرکتش هم متشکل از این دو رنگ باشه!

نگاهم می افته به خانومی که پشت میز نشسته بود! زن جوونی نیست!

میرم سمت میز:

- سلام!

پرسشگرانه نگاهم میکنه:

- سلام بفرمائید؟!

- با دانش، یعنی آقای درویشی قرار داشتم!

خیره به چشمام نگاه میکنه:

- عذر میخوام اسمتون؟!

- ضیایی هستم!

سرش رو تند تند تکون میده:

- بله بله، بفرمائید داخل، خوش آمدین!

در میزمنم و وارد میشم، که ای کاش قلم پام میشکست و هیچ وقت پا تو شرکت دانش نمیداشتم!

من بی حرکت، زل زده بودم بهش و اون داشت برام دست میزد! دست زدنش که تموم شد، با صدای بلندی

که هیچ وقت نشنیده بودم فریاد زد:

- آفرین داداش! آفرین خان داداش!

چشامو مبیندم و سعی میکنم دم و بازدمم رو عادی ادامه بدم ، اما نمیشد ! هر چی فرو میدادم سنگ میشد و میموند تو سینه ام ! نفهمیده ام کی بطری از دستم افتاده بود و شکسته بود ! فقط زل زده بودم به سارا که خشمگین نگاهم میکرد ! حرفی نداشتم ! خب راست میگفت ، آفرین هم داشت این بیخبری این بی وفایی !
- زبونت و مثل معرفت امریکا جا گذاشتی؟! یه چیزی بگو بفهمم خودتی ! بفهمم خودتی که انقد بی معرفت شدی !

چشمام خیس شد ! این سارا بود؟! سارای من بود که انقد بیرحمانه داشت دشنه میزد به قلب خسته ی من؟! لب پائینم زیر دندونام کم مونده بود پاره بشه ، دهنم باز شد و بسته شد بی حرف ! دانش میاد سمتو زیر بازمو میگیره و میبره سمت صندلی و به زور میشونتم ! این وسط حتی نمی دونستم باید از دانش دلخور باشم یا نه ! سارا خیره نگاهم میکرد و اخم بین ابروهاش غلیظ تر میشد ، اما بازم شروع کرد به حرف زدن ، اینبار فریاد نمیکشید ، داد نمیزد :

- دیشب شیرینی گرفتم بردم واسه حاجی دم حجره ! که مثلا تو این ناخوشی دلگرم قبولی دکترای من بشه که یکی از همکاراش بهم گفت ، خدا بیامرزه برادرتو ! ایشالا خدا خان داداشتو برات نگه داره ، اومدم بگم اون نامرد که نیومد حتی ! حرف از دهنم در نیومده بود ، مرده برگشت گفت چند وقت پیش که اومده بودن اینجا پیش حاجی دیدمشون ، خدا حفظشون کنه ! چی فک کردی با خودت سیاوش که سراغ حاجی رفتی و نیومدی یه سر به من و مامان بزنی ! هان؟! چه فکری با خودت کردی بی معرفت?!؟!!

بی معرفتش تو گوشم زنگ میزنه ! چی میگفتم به سارا?!

نه دانش و نه سید هیچ کدوم دخالتی نداشتن ! خودم کرده بودم ، خودم باعث شده بودم که بفهمه ! خودم کردم که لعنت بر خودم باد !

نفس عمیقی میکشتم ، جون برمیگرده به تنم ، بلند میشم و رو به پنجره و پشت به سارا وایمیستم ! باید سارا رو میروندم ، من نه توان داشتم راز سید و شوکت خانومو بر ملا کنم ! نه خواهری سارا رو از دست بدم :

- وقتی رفتم قید همتون رو زدم ! دیگه خانواده ای ندارم !

صدام گرفته تر از حد تصورم بود ، دندون قرچه ای از حرص میکنم !

- پس واسه چی برگشتی?!

این سارا بود که با گریه فریاد می کشید؟! لحظه ای به خودم لرزیدم ، زانو هام رعشه گرفته بود ! طاقت نداشتم اینطوری نابود بینمش !

صورتم حالا خیس از اشک بود که بیشتر از ۷ سال به دیده هام نیومده بود! اما صدامو صاف میکنم ، نباید میفهمید تو دلم ، تو وجودم چه غوغایی به پا کرده :

- دانش گقت بیام ، شاید میتونستم واسه بار اخر سپهر و بینم !

اه چرا صدام گرفته بود ، این گریه بی تاثیر نبود !

صدای افتادنش رو زانوهایشو میشنوم ، اما باز بر نمیگردم :

- داداش ، ببین منو ! نگاهم کن ! منم دارم میمیرم ! نگاه کن شاید دم آخرم باشه ! نمیخواهی این بار آخر و

واسه من ، مامان و حاجی انجام بدی ؟!

ناله میکرد ، چیزی از سارای لحظه های اول نمونده بود ، حالا شده بود یه خواهر دلشکسته و دلخور ...

- سارا برو ، اینجا بودنت چیزی رو حل نمیکنه ، اگر قرار بود پیام سراغتون تو این مدت می اومدم ، برو سارا ...

بغضم تو کلام آخر فریاد میکشید ، سارا میفهمید که از دلم نیست این حرفا؟! سارا میفهمید دارم جون میکنم تا

تيله های سبزشو بینم؟! سارا میفهمید تکیده تر از اینم که برگردم و بینمش اما نشکنم! به آغوش نکشمش!

سکوت اتاق باعث شد فک کنم سارا آهسته از اتاق بیرون رفته برگشتم اما دیدم نشسته و زل زده بهم! دید!

صورت خیس از اشکمو دید ، همه این لحظه ها حتما داشته لرزش شونه هامو میدیده و سکوت کرده بود! دیگه

انکارشون فایده نداشت ، زل زدم به چشماش ، به تيله های سبز و غرق خونش ، از شدت گریه سفیدی

چشماش سرخ سرخ بود!

دستمالی به دستش دادم : اشکاتو پاک کن!

نگاهی به اتاق انداختم نفهمیده بودم دانش کی از اتاق بیرون رفته بود!

- دیشب هر چی به بابا گفتم زیر بار نرفت ، گفت ازت خبر نداره و اون آدم اشتباه دیده ، میدونستم دروغ میگه

، زنگ زدم به دانش ، اونم انکار کرد، از صبح اومدم اینجا و به هر چی که اعتقاد داشت قسمش دادم گفتم ازش

نمیگذرم اگه بهم دروغ بگه ، گفتم من دلشکسته ام انقد گفتم تا دهن وا کرد! گفت نمیخواهی ما رو ببینی! اما

اصرار کردم گفتم من دل داداشم و به رحم میارم تا بهت زنگ زد! از اون موقع نشستم همینجا تا یه وقت بهت

خبر نده! داداش اخه چرا؟! من چی کارت کردم که نمیخواستی حتی منو ببینی!

با هر داداشی که میگفت خنجر میزد به قلبم ، دلم خون شده بود از عشق خواهرانه اش ، دلم خون شد از زجر

کشیدنش

- نباید می اومدی سارا ، منم دارم برمیگردم دیدنتون فقط داغ دل تازه میکرد

گریه اش بیشتر میشه :

- نگو سیاوش ! تو رو خدا اینجوری نگو ! می دونی مامان چقد نذر برگشتت کرده؟! میدونی بعد رفتنت به هر دری زد تا خبر ازت بگیره اما نتونست؟! مامان پیر شده سیاوش ! خیلی پیر !

دلم لرزید ، هر چی که بود اما مادرم بود ! چشامو بستم :

- سارا داری ازارم میدی ! تمومش کن این حرفا رو ، دلت میخواست منو ببینی حالا که دیدی ، برو ...

- کجا برم آخه سیاوش؟! چرا منو میرونی از خودت؟!!

چی میگفتم ؟ که تو دلیل تموم در به دری های منی ! اگر سارا نبود شاید ایران میموندم ، نه پیش سید و

خانومش اما حداقل تو کشور خودم میموندم !

سکوتمون طولانی شد ، تقه ای به در خورد و دانش با دو تا لیوان برگشت تو اتاق یکی گرفت سمت منو اون

یکی و گذاشت جلوی سارا رو میز :

- بخور سیاوش آب قنده

نیاز داشتم ، لیوان و یک نفس سر میکشم !

دانش رو میکنه سمت سارا :

- بین سارا خانوم ، من میدونستم سیاوش دلش به دیدن رضا نیست که حرفی نزدم ، والا خودم اولین نفر بودم

که می اومدم خبر میدادم

اما جواب سارا فقط سکوت بود و نگاه خیره اش به من .

دلم میخواست سیر نگاهش کنم ، به اندازه ی ۷ سال دلتنگی نگاهش کنم

- من به مامان میگم

یکه خوردم !

- شما همچین کاری نمیکنی

دخترک لجباز گذشته هنوز تو وجود سارا خونه داشت :

- میکنم ! مامان حق داره بیینتت

صدام میره بالا :

- نه حق نداره ، سارا بس کن

اینبار خودخواهانه داد میزنه :

- هنوز خود را بی ، هنوز به جای همه تصمیم میگیری، من بهش میگم مامان خودش میدونه که لازمه بیستت یا نه

بحث با سارا بی فایده بود ، نفس عمیقی میکشم و بیحرف نگاهش میکنم !

صورت کشیده و فرم بینیش دقیقا شبیه من بود ، شاید بهتره بگم شبیه مامان ، شایدم شبیه مادر خودش ، من هیچ وقت اون زن رو ندیده بودم ، سبزی چشماشو از باباش ارث برده بود و خاکستری چشمامو از پدرم ، از صد فرسخی فریاد میزد که این شباهت خواهر برادرانه اس !

هر چی بیشتر نگاهش میکردم ، دلتنگتر میشدم ، غمزده تر میشدم ! سارا هنوز سارای من بود ! هنوز قلبی که میتپید ، وصل به عشقش بود ! ذهنم فریاد کشید ! آره من عاشق بودم ، عاشق یه دونه خواهرم !

چشامو رو هم فشار میدم ، سارا اگر میفهمید حسم برادرانه نبوده ، اگه میفهمید از ۱۶ سالگی فهمیدم دوست داشتنم شبیه حس برادرانه ی سپهر نیست ، اگه میفهمید ، بازم سراغمو میگرفت !؟

چند سال طول کشید تا بفهمم مریض نیستم !؟ چقدر طول کشید تا بفهمم این احساس حروم نیست ! چقد سید بهم تهمت زد !؟

کاش همه میفهمیدن که سیاوش عاشق از ۱۶ سالگی دیگه خیره ی چشمای خواهرش نشده ! کاش میفهمیدن دیگه هیچ وقت نبوسیدمش ، مگه چشماشو دم رفتن ! کاش میفهمیدن وقتی فهمیدم چی به سرم اومده ، فقط خودم رو سرکوب کردم !

صدای سارا منو از مرور خاطرات میکشه بیرون ، حالا مهربون و پر خواهش :

- سیاوش جان ، میای پیش مامان !؟

- میام، حالا برو !

سرم در حد انفجار درد میکرد ، سرمو بین دستام گرفتمو نفهمیدم سارا کی رفت ! اما وقتی به خودم اومده بودم یک ساعتی از اومدنم گذشته بود ، این همه حرص و جوش من و یه روز از پا در می آورد !

- سیاوش ، من شرمنده ام !

لبخند تلخی میزنم و از دفتر بیرون میرم ، فقط باید میخوابیدم ! اما مگه میشد !؟

- سیاوش

- بله حاجی !؟

- بیا من میرسونمت مدرسه !

دلَم هزار را رفت ، اون از جریان پیچوندن ماشین ، اونم از دفتر خاطرات که خاطره ی پریشبش پاره شده بود !
تو ماشین کنار دست حاجی نشستم ، نصف راه تو سکوت گذشته بود که حاجی به حرف اومد :

- خب اقا سیاوش؟! حرفی نداری راجع به دفتر خاطراتت بهم بزنی؟!!

تموم اعتماد به نفسمو جمع میکنم :

- شما نباید به وسایل شخصی من دست میزدین!

حاجی فریاد میکشه :

- دست نزنم که نفهمم تو اون کله ی پوکت چی میگذره؟! پسر تو خجالت نمیکشی ...

می دونستم اگه حرفشو ادامه بده حرمت شکسته میشه گفتم :

- حاجی تو رو خدا بس کنین من اشتباه کردم!

- باید بری دکتر! خودتو به چار تا روانشناسی روانپزشکی چیزی نشون بدی! والا خونه اتو جدا میکنم!

اگر این صدایی که شنیدم ، صدای شکستن غرورم نبود ، حتم دارم که شنیدم دلَم شکست!

- چشم حاجی!

تو جا غلت میزدی و دعا میکردم که خوابم بیره ، نمیشد! خاطره های اون دوران! بدون شک یه روز دیوونه
میکرد!

درست بعد از اون جریان دکتر و روانشناس رفتن من شروع شد ، سه سال به هر دری زدم تا اینکه آخرین
روانشناس تو ۲۱ سالگی بهم گفت مطمئنی سارا خواهرته؟!!

اون روز اونقدر به حرفش خندیدم که به دکتر برخورد ، دلَم میباید به شباهتمون! همون روزا بود که حاج رضا
بهم زنگ زد و نیست و نابودم کرد! سید که میدونست ، چرا منو تو اون سه سال زجر داد!

چرا منو دیوونه و سادیسمی کرد اما دلش رضایت نداد واقعیت و بگه و یه جوون داغون از حس عذاب وجدان
نجات بده! چرا مامان هیچ وقت سعی نکرد پای درد و دلَم بشینه و گوش به حرفم بده!

حق داشتم؟ حق داشتم که دل از سید و زنش بکنم و برم؟! حق داشتم سارا رو برونم ، تنها دختر زندگیمو؟!!

تیله های سبزش چرا از وقتی که دیدمش دیگه نمیخوان رهام کنن؟! چرا گیر کردن تو گلوم و دارن دستی

دستی خفه ام میکنن؟ چرا این دنیا دست از سر من بر نمیداره?!!

انقد فک کردم، نفهمیدم کی خوابم برد ، بیدار که شدم ساعت هفت بود معده ام بدجور درد میکرد ، همون صبحانه ی مفصل تنها چیزی بود که خورده بودم ! دو تا تخم مرغ شکستم و تا آماده شدنشون سیگار کشیدم !

از اون روز کذایی ده روزی میگذشت دانش چند باری اومده بود و بهم سر زده بود ، هر دومون از به میون کشیدن اون روز طفره میرفتیم ، دانش خوب درکم میکرد . کلاسای دانشگاه کم کم شروع میشد ، باید برای فیکس کردن کلاسا میرفتم دانشگاه ! نامدار بارها تماس گرفته بود و گفته بود این ده روز بچه ها رفتن سر پروژه اما به حضورم نیاز داشتن ، خبر نداشتم یلدا سر میزنه یا نه ، اما من نه توان رفتن داشتم ، نه اگر میرفتم میتونستم به بچه ها کمکی کنم ! نیمه های شب با کابوس تپله های سبزی که تو گلوم گیر میکرد و بهم حس خفگی میداد از خواب میپریدم و تا صبح دیگه خواب به چشمم نمی اومد ، کارم شده بود ، نشستن تو تراس و سیگار کشیدن ، حتی درست حسابی به غذا خوردنم نمیرسیدم ، گاهی هم سید می اومد سراغم ، گردنمو میگرفت و شروع میکرد به خفه کردنم ، میترسیدم ، میترسیدم از اینکه یه شب بخوابم و آخر سر با کابوس خفگی بمیرم !

بالاخره بعد از ۱۰ روز ، تصمیم گرفتم به دانشگاه سر بزنم ! تو راه دانشگاه بودم که موبایلم زنگ خورد :

- سلام یلدا خانوم !

- سلام آقای ضیایی خوبین ؟!

ابرو هام بالا رفت ، کی شده بودم ضیایی برای یلدا ؟!

- ممنون به لطف شما ، شما خوبی ؟!

- کم پیداین نمایید کارگاه ؟!

یلدا هم حوصله داشتا !

- یه کمی درگیر بودم ، چرا ایشالا میام !

- بچه ها انگار زورشون نرسیده ، به من اصرار کردن که تماس بگیرم !

آهان پس پیش بچه ها بود :

- الان کارگاهی ؟!

- بله !

نفسم و پر صدا بیرون میدم :

- من یه ربع دیگه دانشگاهم ، کارامو اوکی کنم میام پشتون !
روز و ساعت کلاسا رو که با مدیر آموزش هماهنگ کردم ، آقای احمدی اومد تو گروه :
- به به جناب ضیایی ، تو آسمونا دنبالت میگردم ، اینجا پیدات میکنم !
برمیگردمو یه لبخند زورکی میسونم به لبام :
- سلام آقای احمدی ، حالتون چطوره؟!
- ممنون دکتر ! شما چطوری؟! کجایی نیستی مرد مومن؟! هر وقتم به گوشیت زنگ زدم خاموش بود !
احمدی اگه می دونست از ترس خواهرم گوشیم و خاموش کردم چی بهم میگفت؟!
سری تکون میدم و پوزش خواهانه جوابش رو میدم :
- ببخشید ، چند روزی درگیر بودم ، مشکلی پیش اومده ؟ من در خدمتم !
سری به چپ و راست تکون میدم و من من کنان شروع میکنم به حرف زدن :
- مشکل که نیست ، ایشالا خیره !
همراهش راهی دفترش میشم ، کمی هم استرس دارم ، این تشوشیا دست از سر من برنمیدارن !
- آقای دکتر این بچه های مکانیک ، امون ما رو بریدن اقا !
ابروهام بالا میره ، مکانیک دخلش به من چیه؟!
- چطور مگه؟!
- هیچی میگن خانوم بینش و برای یکی دوتا از دروسشون میخوان !
لبم به خنده باز میشه و سر تکون میدم :
- خب ، مشکلش چیه؟!
- والا مشکلی نیست ، اتفاقا من مدارکشون و بررسی کردم ، با هیئت علمی هم صحبت کردم ، اما خب !
تردید رو از تو صداس هم میشه تشخیص داد .
- مسئله ای پیش اومده آقای احمدی؟!
- نه مسئله ای نیست خیلیم عالیه اما خانوم بینش قبول نکردن !
پس فکر کردی سر و دست میشکونه برات ، خوش خیالی :
- ای بابا چرا؟!
- نمی دونم ، اما گفتن که اول باید با شما یه صحبتی داشته باشن !

دستی به ریشی که ۴-۵ روزه رو صورتم جا خوش کرده میکشم :

- خيله خب من باهاشون صحبت ميکنم ! اما فك نميکنم مسئله فقط همين باشه !؟

يکي از ابروهاش بالا ميره :

- باهوشيا دکتري !

با يه ابروي بالا رفته زل ميزنم بهش و اون حرفشو ادامه ميده :

- من زياد مطمئن نيستم به خانوم بينش ! ايشون هم جوونن هم سابقه تدريس نداشتن !

شونه بالا ميندازم :

- خب يه ترم امتحان کنيد ! فك ميکنم ارزشش رو داشته باشه !

- پس رو حرف شما حساب کنم !؟

دلتم مطمئن نبود اما ميشد به يلدا اعتماد کرد :

- بله ، حساب کنيد من باهاشون صحبت ميکنم !

از دفتر احمدي که بيرون مي اومدم داشتم فك ميکردم که يلدا چرا گفته با من حرف بزنه !؟ ميخواد از من

مشورت بگيره يعني !؟ پوزخندي ميزنم ، کي مهمم شدم براي يلدا و خودم خبر ندارم ! سري تکون ميدم .

وارد کارگاه که ميشم بچه ها ميريزن سرم ، فرصت نميشه با يلدا سلام عليک درست حسابي کنم ! فقط نگاه

متعجبش رو حس ميکنم که اونم دور از ذهن نبود ، مني که هميشه آنکاره و شيو کرده بودم ، حالا با ريشي که

خودم اعتقاد داشتم هرگز بهم نمياد تو جمع حاضر شده بودم .

تا اخر وقت با بچه ها سرگرم بودم و ايراد کار و رفع ميکرديم حرفي هم اگر يلدا يا من ميزديم همش منوط به

پروژه بود !

تو ماشين منتظرش نشسته بودم ، وقتي در و باز کرد و نشست فهميدم جاي عطرش بدجوري نو اين چند روز

خالي بوده ! مسافتي رو طي کرده بوديم اما يلدا خيال حرف زدن نداشت ! گلومو صاف ميکنم :

- شنيدم قراره همکار بشيم !

خنديد ! منم خنديدم !

- هنوز چيزي معلوم نيست ، يه کم بايد فك کنم !

- آقاي احمدي ميگفت ميخواستين با من مشورت کنين

- آره !

آره ! همین؟! انگاری نباید بحث و باز میکردم که انقدر سرد از یلدا جواب بگیرم ! تا آخر مسیر دیگه حرفی نمیزنمو یلدا هم هم سکوت میکنه ، تو دلم خودم و لعنت میکردم که واسه چی حرف زدم ! رسیده بودیم دم خونشون :

- مرسی سیاوش خان ، بفرمائید خونه !

سری تکون میدم :

- ممنون ، به پدر سلام برسونید !

اونم دیگه اصرار نمیکنه و از ماشین پیاده میشه :

- چشم !

دم در ایستاده بود و کلید مینداخت که نفهمیدم چرا صداش کردم :

- یلدا !

درگیر کلیدش بود که صدام رو شنید ، سرشو بلند کرد :

- بله؟!

دلم طاقت نمیاره ، خستم از این همه آشفتگی تو زندگیم :

- چی شده ؟ سر و سنگینی !

میاد نزدیک ماشین و شونه ای بالا میندازه :

- چیزی نیست !

زل میزنم به چشماش ، اما نگاهش رو میدزده :

- صادقانه ؟

سرشو میاره بالا و لباسو دو دهنش جمع میکنه :

- صادقانه ازتون دلخورم !

چشمم به در میخوره که آقای بینش بازش کرده ، ماشین و که میبینه میاد سمتم ! سریع از ماشین پیاده میشم و

سلام میکنم !

- سلام پسر ! خوبی؟! چرا اینجا وایسادی ماشین و پارک کن بیا خونه !

بی میل نیستم بعد از این ده روز ، خونه نرم و تغییری داشته باشم :

- ممنونم مرسی ایشالا یه وقت دیگه !

خنده ای به لحن تعارفیم میکنه :

- بیا تو پسر جان ، الان و یه وقت دیگه نداره بیا تو منتظرم !

دلَم اگر رضا نداشت پس من اینجا تو خونه ی بینش چه میکردم !! کتمو در میارم و میخواستم بشینم که صدای یلدا اومد :

چای میخورین یا قهوه ؟!

یاد اون روز تو ویلا افتادم :

- قهوه اگه زحمتی نیست !

رو میکنم سمت پدر یلدا که همراهم روی مبل میشنه :

- خوب هستین جناب بینش ؟! مزاحم شدم

نفس عمیقی میکشه :

- خیلی خوش اومدی پسرَم ! من و یلدام تنها بودیم ! یارا و بهروز رفتن کرج ! بده جفتمون از تنهایی در بیایم ؟!

خنده ی نرمی میشینه رو لبام ، محبت خاص یلدا ، بی شک به پدرش رفته :

- نه این حرفا چیه ! باعث افتخار بنده اس !

صحبتمون حول کار و دانشگاه میچرخید ، انگار یلدا راجع به کار با پدرش صحبتی نکرده بود که آقای بینش حرفی در موردش نزد ، منم حرفی نزدم و گذاشتم به عهده ی خودش ! سرگرم صحبت بودیم که صدای یلدا توجهمو جلب کرد :

- بفرمائید ، البته ببخشید که به خوبی قهوه ی شما نمیشه !

خندیدم این دختر تیکه هاش دست به نقد بود :

- ایرادی نداره !

چرا باید ازش کم می اوردم ؟!

- یلدا جان از قهوه های سیاوش خان تعریف نکرده بودی ؟!

نگاهی میکنم به آقای بینش :

- تعریف کردنی نیست اخه جناب بینش ! یلدا خانوم شوخی میکنن !

یلدا فقط لبخند میزنه ! همین بس بود ، دلیل اومدنم رو توجیح میکرد ، تمام این ده روز رو همین لبخند به فراموشی میسپرد اگه فقط لحظه ای بیشتر دووم می آورد !

یک ساعتی نشستیم و نشد که با یلدا راجع به دلخوریش حرف بزنم ، عزم رفتن کرده بودم :

- بمون سیاوش جان یه لقمه نون خالی دور همی میخوریم
پر شرم نگاه آقای بینش میکنم :

- از شما به ما رسیده ، باشه تو یه فرصت دیگه ! البته این دفه نوبت شماست منت بذارین تشریف بیارین !
دستی به شونه ام میزنه :

- حتما پسرم ! یه روز با بهروز حتما خدمتت میرسیم !
- خوشحالم می کنید !

یلدا جز یه خداحافظی جزیبی چیزی نگفت ! از چی دلخور بود ؟!

تموم تلاشم برای نرسیدن دلخوریش فقط تا موقع خواب دووم آورد ! پیامک دادم :

- چرا دلخوری ؟!

انقدر منتظر جواب موندم که خوابم برد ! خوابی که بعد از ده روز کابوس نداشت !

ساعت ۶ بود که خواب بیدار شدم ! امروز عجیب هوس پیاده روی کرده بودم ! لباس میپوشمو یک ساعتی تو خیابونا قدم میزنم ! هوای تهران از اون موقعی که من رفته بودم خیلی کثیف تر شده بود ! گرچه زمستون بود و واروونگی هوا هم بی تاثیر نبود ، تو راه برگشت نون تازه خریدم ! قرارمون با یلدا ساعت ۸ بود ! هنوز ۱ ساعتی وقت داشتم تا صبحانه بخورم ، بعد از خوردن وعده ی دلخواهم آماده میشمو موبایلمو برمیدارم یه نگاه به اسکیرینش میندازم ! یلدا جواب نداده بود ! سری تکون میدم و پوزخند میزنم .

راس ساعت ۸ جلو در ، منتظر یلدا بودم ! در و باز کرد و نشست :

- سلام صبح به خیر
لحنش نه قهره ، نه آشتی !
- سلام !
کی گفته که من باید اهمیت بدم .
- من صبح پیامتون رو دیدم !

خوب که چی؟ حرفی نداشتیم که بزنم، حرفی هم اگر بود باید یلدا میزد! یلدا هم مکث کرد! حالا دیگه خیلی هم مهم نبود از چی دلخوره! دلخور بودن یلدا از من انگار باید جز روتین های زندگی من بشه، که صداس حواسمو جمع میکنه:

- ده روز بیخبر بودم ازتون! چند باری هم تماس گرفتم که خاموش بودین! خب ادم نگران میشه! تعجب کردم اما سکوت میکنم، برمبگردمو با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم و یلدا در حالی که سرشو به سمت پنجره کج کرده ادامه میده:

- میدونید من یه کم حساسم! ترسیدم اتفاقی براتون افتاده باشه، اون روزای آخر هم زیاد رو به راه نبودین! قانعم نکرده، اینبار هم مثل دفعه ی قبله دلیلش - دلیل خوبی نیست! اما باشه.

حوصله ی بحث نداشتیم، حتی شنیدن اینکه چون بی خبر بوده دلخور شده از زبون یه دختر ۲۵-۲۶ ساله یه کم بچگانه به نظر میرسد!

تا وقتی به دانشگاه میرسیم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمیشه!

توی کارگاه هر کدوم سرگرم کار بودیم که در باز شد! احمدی رو میبینم که لبخند به لب وارد میشه:

- سلام، خدا قوت

جلو میرم و دستش رو می فشرم:

- سلام آقای احمدی، خوش اومدین خنده ای میکنه:

- کار چطور پیش میره؟! ایشالا تا یه ماه دیگه آماده اید؟! پر غرور جواب میدم:

- بله کارا دیگه آخرشه، رسیدیم به تست و عیب یابی! احمدی رو میکنه به یلدا:

- اگه میدونستم آقای دکتر انقد سریع میتونه متقاعدتون کنه واسه همکاری زودتر بهش میگفتم!

یلدا فقط لبخند زد! دلم خواست که لبخندش رو دوس داشته باشم اما کارای بچگانه ی این چند مدتش به اندازه کافی برای من بی اعصاب خسته کننده بود! فهمیدن اینکه قراره با یلدا همکار بشم نتونست دلگرمم

کنه ! لحظه ای نگاهش میکنم و سرم رو برمیگردونم سمت بچه ها که سخت مشغول بودن ، یلدا هم انگار خجالت زده سر به زیر میندازه .

وقت ناهار هم از دانشگاه بیرون میزنم که یلدا پا پیم نشه ، من توان حتی یه ارزن اعصاب خوردی بیشتر رو ندارم ، سعی میکنم حتی لبخندهاش رو به خاطره های دور دستم بسپرم ، یلدا اگر قرار باشه مرهم نباشه ، نمیتونم زخم و نمک بودنش رو تحمل کنم .

تو راه برگشتیم و من بی حوصله خودمو با فکر کردن به پروژه مشغول میکنم ، تا فراموشم بشه کسی کنارم نشسته که میتونه از تنش دورم کنه ، اما این دخترک نمیداره :

- ایشالا از ترم آینده مزاحمتون نمیشم !

باز شروع کرد ، با شست و انگشت میانیم میکشم به چشمام :

- مراحمید

- نه منظورم این بود که ، ماشین گرفتم !

سعی میکنم جدی و بیتفاوت باشم اون خنده ی ریزی که ته دلم داره قُل میزنه رو لبام نمایان نشه :

- مبارک باشه !

معلوم که حسابی لجش در اومده :

- سیاوش خان !!!!

پوف کلافه ای میکشم ، باید حساب این دخترک رو با همین بیتفاوتی ها برسم ، پشت لبم رو گاز میگیرم ، نگاهش میکنم که کلافه زل زده بهم :

- بله ؟!

دندون قرچه ای میکنه و هیچی نمیگه . باقی راه تو سکوت سپری میشد که موبایلم زنگ میخوره ! نگاه به شماره میکنم که ناشناسه ! ذهنم شدیدن تو ترس حرف زدن با ساراس ، دلم نمیخواد باهاش حرف بزنم ! اما

نگاه یلدا رو حس میکنم که برگشته سمتم ، نفس عمیق میکشو تماس رو وصل میکنم، اما چیزی نمیگم !

- الو؟! الو!

خودش بود ! دانش از پس سارا بر نمی اومد ! میدونستم !

حرفی نمیزنم ، تماس رو قطع و گوشی رو خاموش میکنم ، کلافه دست میکشم به موهام و دستمو میکوبونم به فرمون !

- آقا سیاوش ، چیزی شده ؟!
- دستمو تکیه میدم به لبه ی پنجره و چونه امو میذارم رو پنجه های مشت شده ام :
- خواهرم فهمیده برگشتم ایران !
- بذار این دل هر چی میخواد بگه من که نمی تونم کنترلش کنم ! پر تعجب سوال میپرسه :
- این بده ؟!
- پوزخند بدی میزنم که صداش خودمم متعجب میکنه :
- خیلی !
- کمی مکث میکنم
- برعکس شما من دوست نداشتم هیچ وقت برگردم ، اگه به خاطر سپهر نبود شاید هرگز برنمیگشتم !
- صداش ارومه ، انگار کمی مهر داره :
- چرا ؟
- مشکلات خانوادگی ! حالا که سپهر رفته ، یادشون افتاده پسر دارن !
- پیش خودش نتیجه میگیره :
- واسه همین گوشی رو خاموش کرده بودین !
- لحظه ای نگاهش میکنم و سر تکون میدم :
- آره ! خطمو باید عوض کنم !
- ته دلم می دونست قبل خط عوض کردن باید یه سر به مامان میزدم ! این قائله رو ختم میکردم ، حالا یا به خیر یا به شر !
- یلدا رو میرسونم خونه و برمیگردم سمت خونه ی خودم!
- خسته رو تخت دراز کشیده بودم که صدای آیفون میاد ! کاش میشد مثل روزای اول حدس زد که فقط دانش اون پائین منتظره ! حالا دیگه هیچ حدسی نمی شد زد !
- نگاه آیفون کردم ، خدا رو شکر که دانش بود ! در ورودی رو باز کردم و رفتم زیر کتری رو روشن کردم
- صابخونه ؟!
- تو آشپزخونه ام دانی بیا تو !
- با ظرف میوه اومدم تو حال ، دانش درگیر کانالای تلویزیون بود !

- چطوری؟ از این ورا؟!

یه نگاه بهم میندازه و دوباره سرشو برمیگردونه سمت تلویزیون :

- باز من که یه در میون میام ، تو چی که ۶ ماهه ایرانی یه سر به مامان بابای من نزدی !

شرمنده ی حاج حسینم ، میدونم که باید اولین نفر میرفتم سراغش ، اما نشد ، پوف کلافه ای میکشم :

- میام حتما ! دیگه الان که عالم و آدم فهمیدن من ایرانم باید پیام یه سر پیششون !

سری تکون میده :

- خوب میکنی ! چه خبر ؟

- خبر که پیش شما و سارا خانومه !

درست میدیدم که رنگ دانش پرید و سرش با شک عقب رفت !؟!!

- خبری ندارم !

رو به روش میشینم رو مبل و سیگاری از تو پاکت در میارم :

- امروز زنگ زد بیخود منو نیچون !

دانش نگاهشو میدزده و خیره میشه به تلویزیون :

- اوم خب من از پس خواهرت بر نمیام !

اگر ادامه بدم ، انگاری که باید بیشتر از بدی ها بفهمم :

- بیخیال نمیخوام در موردش حرف بزنم

تا آخر شب دانش موند و کنار هم گپ زدیم ، بعد از اینکه فهمیده بود سید پدرم نیست دیگه زیاد پاپی گذشته نمیشد !

دلَم آرامش زندگی تو این ۷ سال رو میخواست ، خسته بودم از ایران ، پشیمون بودم از برگشتن خوب که نگاه

میکنم برگشتنم اشتباه بود ! سپهر که نبود پس واسه چی برگشتم ، من که به دیدار آخر هم نرسیدم ، چرا همون

روز نرفتم بلیطمو اوکی کنم ، موندم تو این کشور که به چی برسم؟! از موقعی که اومدم همه چی بدتر شد که

بهتر نشد !

ترم جدید شروع شده بود ، یلدا خودش رفت و آمد میکرد و خبر خاصی ازش نداشتم ، کارای ربات هم عملا

تموم شده بود ، عملکرد بچه ها واقعا آفرین داشت فکر نمیکردم سه چهار ماهه بتونن کارو جمع کنن اما موفق

شده بودن ، منم به کارگاه کمتر سر میزدم و بچه ها بیشتر خودشون مشغول بودن !

تو دفتر اساتید نشسته بودم و مجله میخوندم کسی کنارم رو صندلی نشست ، انقدر استادا میرفتن و می اومدن که توجهی نکردم اما صدای یلدا مجبورم کرد سرمو بلند کنم :

- سلام آقای دکتر

اوه ! چه ترفیع رتبه ای ، نگاهمو از مجله میگیرم و میدوزم به چشمای رنگِ شب یلدا :

- سلام خانوم بینش ، خوب هستید ؟

سرشو میندازه پائین :

- به لطف شما ، کم پیداییین ؟

موشکافانه نگاهش میکنم :

- ای هستیم ، چه میکنین ؟ تازه شروع شده کلاساتون ؟!

- نه هفته ی پیش هم بودم که کلاسا تشکیل نشدن منم فقط شنبه یکشنبه اومدم !

قهقهه میخندم ! با تعجب نگاهم میکنه ، چه خوب که کسی تو اتاق نبود ، یلدا می پرسه :

- چی شد ؟!

در حالی که سعی میکنم خنده ام رو جمع کنم جوابش رو میدم :

- همینطور سرخود کلاس کنسل کردی ؟!

یلدا چپ چپی بهم نگاه میکنه :

- نه بابا !!! با گروه مکانیک صحبت کرده بودم !

لبخند کشیده میشه رو لباس ، چقد دلتنگ این لبخند بودم ، سری به چپ و راست تکون میدم ، لبخند پر

آرامشی میشینه به دلم ، نفس عمیق میکشم ، چرا یلدا ؟ چرا وقتی میتونی مرهم باشی زخم میزنی به تن خسته

ی من ! کاش میتونستم زبون باز کنم و بگم همیشه همینطوری باش ! اصلن همیشه باش ...

هنوز وارد کلاس نشده بودم که تلفنم زنگ میخوره ، دانشه ، جواب میدم :

- کلاس دارم دانی ، خودم زنگ میزنم !

- سیاوش منم سارا !

ای از دست تو دانش که دو زار همیشه بهت اعتماد کرد ! مکث میکنم ، دستم نمیاد که تلفن رو قطع کنم اونم

حالا که جواب داده بودم ، من باید این سد و تو زندگیم میشکستم ، نمیدونستم سیل منو میبره یا خشکسالی

همه جا رو برداشته ! هر چی که باشه ، باید از پیشش بر پیام ! سکوتم طولانی شده و سارا دوباره به حرف میاد :

- داداش ؟ الو !

نفس عمیقی میکشم :

- بگو سارا !

میرم سر کلاس و کیفم و میذارم رو میز و برمیگردم تو سالن !

- داداش مگه نگفتی میای پیش مامان ! تو که بد قول نبودی !

باید میرفتم :

- میام !

- کی ؟ امشب میای؟! تو رو خدا !

اما ته دلم هنوز میترسه :

- امشب خسته ام !

- داداش !

کی از داداش داداش گفتن سارا قرار بود خلاص شم ؟ کی قرار بود دیگه این صدا وجود من و به لرزه نندازه :

- میام ، فعلا !

گوشی و قطع میکنم ، نفسمو پر صدا بیرون میدم و میرم سر کلاس ! سابقه ی اخلاقیم تو دانشگاه پیچیده بود

و دیگه نیاز نبود زیاد بهشون سخت بگیرم شروط کلاس و گفتم و شروع کردم به درس دادن ! اما کاش واقعا

ذهنم تو کلاس بود ! کاش نمیرفتم باز به روز آخر ! یه مسئله دادم بچه ها و نشستم پشت میز !

صدای مامان پیچید تو گوشم :

- سیاوش من دارم میرم خونه خاله ات !

سری تکون میدم ، لبخند مضحکی میشینه رو لبام :

- به سلامت ، اگه ندیدمتون خدافظ !

همین ، خشک و رسمی !

- مگه امشب میری؟!

و مادری که از رفتن پسرش هم خبر نداشت :

- شاید !

- باشه ، خدافظ !

من اگر سرد بودم ، کاش مادرم مادری میکرد ! آغوشش و باز میکرد بو میکشیدمش برای روزهایی که نبودم پیشش ، برای روزهایی که پسرش رو میخواست ، پسری که از بطن خودش بود ، بچه ی خواهر نبود ! حالا چرا؟! چرا سارا اصرار داشت مادر و بینم ، که اگه سپهر نرفته بود نه من اینجا بودم نه اونا دلتنگ میشدن !

- استاد خسته نباشید !

نگاهی به ساعت میکنم ، تایم کلاس هم تموم شده بود ! سر تکون میدم و وسائلمو جمع میکنم واسه رفتن ! پامو که از کلاس گذاشتم بیرون نامدار و دیدم که ناراحت چشم دوخته بود به در کلاس ، منو که دید سریع اومد جلو :

- استاد بدبخت شدیم !!!!

ترسیده نگاهش میکنم :

- یعنی چی؟! چی شده نامدار!؟

نامدار پر دلهره جواب میده :

- ربات پرت شد پائین !

کیف از دستم می افته :

- هان ؟

- نمیدونم ، داشتیم تست میکردیم به خدا ! یهو از کار افتاد ، پرت شد پائین !

دستی میکشتم تو موهام ، و سعی میکنم تصور کنم کواداتور اگه پرت شه پائین مطمئنا چیزی ازش نیمونه !!!! با انگشت شست و سبابه چشمامو مالش میدم ، خم میشم و کیف رو بر میدارم :

- چیزی ازش مونده؟!

نامدار حرفی نمیزنه ! سر بلند میکنم و دوباره میپرسم :

- گفتم چیزی ازش مونده؟!

- نمیدونم ! بهش دست نزدیم ! گذاشتیم شما بیاید بینین !

عصبی جوابش رو میدم :

- منو میخوانین کروکی بکشین؟! اسباب بازی بود مگه اخه که باهاش بازی میکردین !!!!

نامدار سرش به زیر می افته :

- استاد به خدا!

دستم میبرم بالا که ادامه نده سر تکون میدم و همراه نامدار میریم سمت کارگاه!
بچه ها همه دور ربات وایساده بودن و دست بهش نمیزدن، چشم میچرخونم و یلدا رو تو آشپزخونه میبینم!
سعی میکنم صدام رو کنترل کنم:

- میشه به من بگین کی قرار بود تست و انجام بده؟! شما مگه فقط نباید عیب یابی میکردین؟!
صدا از کسی در نمی اومد! بالا سر ربات داغون شده نشستم یه نگاه کلی بهش انداختم، یکی از باله هاش شکسته بود، برگردوندمش، نگاهی به چار تا موتورش میندازم، اگه این حفاظا نبودن نمیدونم چی میشد، اما بازم نمیتونم حدس بزنم تا چه حد آسیب دیده!
صدای یلدا رو که بالا سرم وایساده میشنوم:
- سلام سیاوش!

جلو بچه ها داشت سیاوش صدام میکرد!!! یه لیوان گرفت سمتم، بلند میشم و سر تکون میدم لیوان و ازش میگیرم و بو میکشم، بازم گل گاو زبون!
باید تست میشد، اما نمیشد همینطوری تستش کرد، پهو اتصالی میکرد و کل زحمتامون به باد میرفت!
- نامدار!

نامدار پر شرم نگاهم میکنه:

- بله استاد!

- برو استاد کیانی رو پیداش کن، امروز تو دانشگاه دیدمش! بگو بیاد اینجا!
اپروهاشو میده بالا:

- استاد کیانی رو نمیشناسیم ما که!

کاش یه کم اعصابم سر جا تر بود، اون از سارا اینم از بچه ها:

- انتظار داری من پاشم را بیافتم دنبال استاد کیانی حتما؟!؟!؟! برو از بچه های الکترونیک پپرس! بجنب تا نرفته!

سرم با گل گاو زبون گرم بود! صدا از کسی در نمی اومد، بچه ها یا تو بهت بودن یا اینکه میترسیدن حرفی بزنن منم پشت بهشون به میز تکیه زده بودم و به آشپزخونه نگاه میکردم!
صدای کیانی منو به خودم میاره:

- میبینم که دکتر بالاخره کارت به ما افتاد !
- کیانی کی اومده بود تو که من نفهمیده بودم ! دست میدم بهش :
- دست گل بچه هاس ! گفتم یه نگاه بندازی بینی یهو روشش نکنم منفجر شه ! یه تست بزیم بینم ارزش داره روش کار کنیم یا نه !
- صدای یکی از بچه ها بلند شد :
- وای استاد یعنی دیگه ... !
- قبل از اینکه حرفشو ادامه بده پر تحکم میگم :
- بچه ها همه بیرون !
- حرف تو دهنشون میماسه !
- گند زدن حالا انتظارم دارن !!!! منو بگو به خاطر اینا یه ترم دیگه اینجا موندم از زندگیم افتادم ! لعنتی ! چرا هیچی به سامون نمیرسه ، کجای این زندگی یه سیاه چاله باز شده و من دست به هر کاری میزنم ، درست می افتم وسط این سیاه چال !!! کجا ؟!
- کیانی از استادای خوب گروه الکترونیک بود ، تنها استادی که تونستم باهاش رابطه برقرار کنم ! ۴-۵ سالی ازم بزرگتر بود اما فوق العاده با تجربه و با معلومات و فروتن ، مرد محترمی بود !
- میرم تو آشپزخونه و یه سیگار روشن میکنم و میدارم که اون به کارش برسه ! یلدا هم انگار دانشجو بود که با بچه ها رفته بود بیرون ! سیگار دومم تموم شده بود که کیانی اومد تو آشپزخونه !
- دکتر اینجا هوا کش نداره زیر زمینم که هست ، خفه امون کردی !
- طغر کلامشم نمیتونه اروم کنه این اضطرابو :
- چی شد کاوه؟! جای کار داره?!
- ابروهاشو میده بالا و میخنده :
- انقدی جدی نیست ، فک کنم یه چند تایی قطعه عوض کنی اوکی بشه ! اما اومدم صدات کنم خودت روشش کنی
- میخنده و ادامه میده :
- یهو نگی من زدم تر کوندمش !!!
- سیگارمو تو سینک خاموش میکنم :

- بیخیال ، خیلی من رو به راهم اینام کار دادن دستم !
دستی میزنه به شونه ام :
- پیش میاد بابا حالا یه ماه وقت دارین ! اول اسفنده یا اخرش ؟!
- ۱۲ اسفند باید بریم رامسر !
- میرسه بابا ! یه ماهی وقت داری !!!
میرم سراغ ربات ! روشنش کردم مسلم بود که با یه بال شکسته نمیتونه بلند شه اما خدا رو شکر که موتورهایش
اسیب جدی ندیده بودن !
در و باز کردم بچه ها نگران وایساده بودن و کسی حرف نمیزد :
- بیاین تو !
نامدار اخرین نفر بود اما یلدایی بینشون نبود :
- نامدار در و نبند !
بازم سکوت بود ، کیانی رو میدیم که لبخند پشت لبش رو به زور جمع میکرد ، میدونم داره به این اخم و جذبه
ی من میخنده ، رو میکنم سمت بچه ها :
- اشکال نداره دیگه پیش اومده ! مام تموم سعیمون اینه که بتونیم دوباره درستش کنیم ! یا میشه یا نه !
صدای یکی از بچه ها بلند میشه :
- استاد ! یعنی کاری میشه کرد !
دلیم نمیداد امیدشون رو از دست بدن :
- ایشالا ! استاد بینش کجا رفتن ؟!
یکی از دخترا جوابمو میده :
- استاد حالشون رو به راه نبود رفتن تو دفتر اساتید !
دلنگرون میشم وقتی اومدم که چیزی ندیدم ، به نظر خوب می اومد ! سری تکون میدم و وسیله هامو جمع
میکنم :
- باشه ، امروز که دیر وقته دیگه ! ایشالا از فردا هماهنگ میکنیم من سه روز کلاس دارم ! سه روز دیگه رو از
صبح میام شماها هم هر زمان وقت کردین میان پائین کمک ! فقط ازتون خواهش میکنم ! دیگه بدون من
تست نکنین !

اینو گفتم و رباتو گذاشتم تو کمد و درش رو قفل کردم! نگران یلدا بودم چی شده بود! از کاوه تشکر کردم تو مسیر رفتن به دفتر اساتید به یلدا زنگ زدم

- بله؟! -

- کجایی؟ -

دفتر اساتید!

- بچه ها میگفتن حالت رو به راه نیست! چیزی شده؟! -

بغضی که حدس میزدم شکست:

- من ربات و تست کردم، تقصیر من بود!

پر صدا میخندم! رسیدم دم اتاق تلفن و قطع میکنم و داخل میشم! یه گوشه کز کرده بود و زل زده بود به گوشه اتاق! میشینم کنارش:

- بیخیال خانم بینش، منم اگر تست میکردم، اصلن هر کس دیگه ای هم تست میکرد همین میشد! ناراحتش نباش!

اشکش رو گونه اش غلت میخوره و من تموم تلاشم رو میکنم تا دستم نیاد بالا و اشکش رو از رو گونه هاش پاک نکنم.

یلدا بی توجه به من ادامه میده:

- این همه وقت، هزینه!

با چشمای رنگ شب بارونیش زل زده بود تو چشمام! سری تکون میدم تا بیشتر از این کار دست خودم ندم:

- خانوم بینش!!!! فدای سرتون! گفتم که، پیش میاد!

دستشو میکشه رو گونه هاش:

- شما، یعنی، شما چرا عصبانی نشدین!

میخندم، یلدا واقعن ۲۵ سالش بود؟

جوابش رو میدم:

- شدم دیگه! حد نهایی عصبانیت من همون دادی بود که سر اون دختره زدم و امروز که گفتم برید بیرون!

حالا دیگه چشماش پر از تعجب شده بود:

- جدی؟! -

سر تکون میدم :

- اوهوم ! اون دفه ام که سر اون دختر یکمی داد زدم ، واسه خاطر خودش بود ! اگه ناراحت احساس خودش نبودم ... بگذریم ! اما ناراحت نباش خب ؟!

داشت با بند کیفش بازی میکرد :

- بچه ها نگفتن کار من بوده ؟!

- نه کسی چیزی نگفت !

سکوت میکنه و من نفس عمیق میکشم ، توی عمرم ناز دختر نکشیده بودم که خدا رو شکر اونم انجام شد :

- الان بهتری ؟!

سر تکون میده ، نگاه ساعت میکنم ! از ۵ گذشته :

- یلدا خانوم میتونی بری خونه ؟! ماشین اوردی یا برسونمت !

همون جور که سرش پائینه جواب میده :

- نه ماشین هست !

- میتونی بشینی پشت فرمون ؟

سرشو بالا میاره ، لبخند کمرنگی میزنه :

- اره بابا ، خوبم !

بلند میشمو می ایستم :

- باشه پس من برم یه کمی کار دارم فعلا !

از دانشگاه زده بودم بیرون ، چه روز بدی بود ! اون از سارا اونم از ربات ! تو فکر این بودم که واقعا باید به مامان

سر بزنم یا نه ، باید میرفتم اون خونه ؟! ساعت ۶ رسیدم خونه تا ۸ میشد استراحت کنم اما تنهایی نمیشد برم .

زنگ میزنم به دانش :

- جانم داداش ؟!

میرم سر اصل مطلب :

- وقت داری امشب !

- چطور ؟

نفس عمیق میکشم :

- یه سر بریم خونه سید!

تعجب از صداشم معلومه:

- خونه سید؟!؟! جدی?!

دست میکشتم تو موهام، حتی حرف زدن هم راجبش برام سخته، چه برسه به عمل کردن:

- اره، بریم این قائله ختم بشه دیگه بیشتر از این نمیکشتم!

- باشه کی اونجا باشم!

- هشت و نیم، نه دم خونه سید باش!

دانش که اونجا باشه شاید منم آرامش داشته باشم!

کمی میخوابم و حمام میکنم، کت شلوار میپوشم و کروات مورد علاقه ی سید و میزمنم حالا باید برم سراغ خان سوم!

تا وقتی میرسم دم خونه سید سیگار دود میکنم! باید زودتر میکنم و از اینجا فرار میکردم! این همه سیگار و نوشیدنی معده امو نابود کرده بود این مدت! اما حالا کجا بودم؟! جلوی خونه ی سید! خونه ای که یه روز تموم خاطره هامو ازش جمع کردم به ظن خودم بریدمو رفتم!

دانش منتظرم بود، سرم و تکیه میدم به صندلی و چشمامو میندلم! چرا انقد سخته این رفتن، چرا پای رفتنم نیست، چرا قلبم پر تپش همیشه حالا که چند قدم بیشتر با ۲۴ سال خاطره فاصله ندارم، فقط لبریز اضطرابم! در ماشین که باز میشه دانش و میبینم! دستشو سمتم دراز کرده:

- بیا بریم سیاوش، سختش اولشه! بیا داداشم!

پوزخند میزنم و از ماشین پیاده میشم، دانش چه میدونست که سختش از این به بعدشه نه اولش! دانش زنگ و میزنه و نمیفهمم کسی جواب داد یا نه! فقط دستمو میکشه و مثل یه مادر میشه راهنما و میریم داخل!

نگاهم کشیده میشه به خونه، سید دست به خونه ی ویلایش زده، حیاط هنوز همونطور مونده، وقت رفتنم سبز بود، سبز سبز و حالا که زمستونه همه ی درختاش خشک و برهنه بودن! حوضچه ی وسط حیاط اما پر بود، نگاهم به آب نیمه یخ زده می افته و ذهنم ...

سید جلوی در اتاقم وایساده:

- سیاوش پاشو داره آفتاب میزنه ، نمازت قضا میشه ها ! پاشو !
من اما گیج خوابم :

- باشه حاجی میام !

اما حاجی صداشو بالا میبره ، ول کن نیست :

- د پاشو دیگه سیاوش ! هی میگه میام میام پاشو بهت میگم !

بلند میشم و میرم سمت دستشویی که حاجی دستمو میگیره :

- کجا؟! بریم تو حیاط اونجا وضو بگیر !

دست میکشیم به صورتم تا چشمام باز بشه :

- حاجی کوتا بیا چله زمستون تو این سرما آخه !?

اخم میکنه :

- بیا بریم سیاوش !

از سرما یخ میزنم و منه ۱۵ ساله ی تازه تکلیف شده تو حیاط با ابی که نصفش یخه دارم وضو میگیرم ! اگه

این اجبارای حاجی نبود ، شاید من هنوز نماز خون بودم ! شاید ...

- سیاوش ، سیاوش !

نگاه دانش میکنم و سر تکون میدم ! شوکت خانوم اومده تو ایوون وایساده !

منتظر منه انگار، جلو میرم و یه نفس عمیق میکشم :

- سلام !

- سلام مادر ، الهی قربونت برم !

دست باز میکنه تا بغلم کنه اما من پام نمیاد واسه یه گام جلوتر !

زل میزنم به چشمای خیس از اشکش ، به چهره اش که بیشتر از ۷ سال پیر شده ! چین و چروکای کنار

چشمش ، نگاه قهوه ایش گرمه ؟ نمیدونم ، من از این نگاه فقط هراس دارم ، فقط گریختم ، اما طاقت اشکاشو

ندارم :

- گریه نکن حاج خانوم .

فقط همین رو زبونم میچرخه !

- سلام سیاوش ، خوش اومدی داداش ! خوبی ؟

سرم میچرخه و نگاه سارا میکنم ، چشماش همون سبزه زاره و دل من ...؟!
سارا ادامه میدهد :

- خوش اومدین اقا دانش بفرمائید تو ! چرا بیرون وایساده؟!

سارا اگر نگفته بود به مامان که باید باهام مدارا کنه و زیاد جلو نیاد ! میدونم سختتر بود دیدارمون ، چشمای مامان از رو من بر داشته نمیشد و چشمای من رو تک تک اجزای خونه میگشت ! آخ از این خاطره ها ، حالا که اینجا بودم نبود سپهر شده بود شلاق به تنم ! نفسم سنگین شده بود ، نگاه خونه ای میکنم که هنوز رنگ و بوی قدیم و داره ، چشمم میخوره به در اتاقم ! سریع نگاهمو ازش میگیرم ! اتاقی که حسرتش رو تو لحظه لحظه های غربت خوردم و گرمیشو نداشتم ! من اینجا چی کار میکنم؟!

دانش شونه امو فشار میدهد و یه لیوان آب میگیره جلوم :

- بخور سیاوش جان ، رنگ و روت سر جاش نیست !

یکمی آب میخورم و نگاه میندازم به مادر ، دستی به صورتم میکشم :

- خب حاج خانوم اومدم !

بلند میشه و میشینه کنارم :

- سیاوش مادر چرا نیومدی مراسم سپهر ! چشم به راهت بودم اخه !

جوابی نداشتم ، چی بگم بهش؟! که اومدم و نیومدم پشتون ! خیره نگاهش کردم و دم نزدم ! دلم میخواد بگم

مامان گرمی نگاهت کو؟! چرا سردی؟ چرا دوری?!

- خوبی سیاوش؟! فک نمیکردم که بیای !

نگاهم می افته به سارا و لبخند نرمی میزنم :

- تا حالا قول عمل نکرده نداشتم ، سید خلیل پیداش نیست ! خونه است ؟

- نه ، الانا دیگه پیداش میشه !

چرا مامان تموم نمیکرد این خیره نگاه کردناشو ، این خونه برای من زیادی سنگینه ، آدماش که جای خود داشتن !

دست میذارم رو زانو که بلند شم :

- بهتره من برم ، قصد این بود حاج خانوم و بینم که دیدم دیگه ...

مامان هراسون دستمو میگیره و من میسوزه دستم ، بی اختیار دستمو از دستاش میکشم بیرون.

حس میکنم میرنجه ، اما فکرمو پس میزنم !

- کجا مادر ، شام درست کردم ! خورشت قیمه که دوست داشتی !

دلم رفت برای خورشت قیمه هاش ، برای وقتایی که میگفت فقط واسه تو ، به عشق تو درست میکنم ! ۷ سال دوری چی به سر دلم آورده که مهرش دوباره تو دلم جاری نمیشه ؟ شاید اگه یه درصد اون روزا حس میکردم پشت دارم ! مادر دارم ! الان اینجوری دل شکستگی انقدی نبود که نشه این مهر و دوباره جریان انداخت :

- من شام خوردم ، زحمت کشیدی حاج خانوم !

سارا هم جانب مامانشو میگیره :

- سیاوش داداش بمون دیگه ! مامان زبونش بند رفته از ذوقش !

نگاه سارا میکنمو یه طرف لبم میره بالا سر تکون میدمو تلخ میشم ، شبیه همه ی زندگیم :

- فک کردی انتظار دارم عین فیلما بعد چند سال دوری مامان بدو بدو بیاد بغلم کنه و غش و ضعف بره ! نه سارا جان ، همین که گفتن بیا ببینیمت جای تعجب داره دیگه ...

صدای آیفون حرفمو ناتمام گذاشت اما چشمه ی اشک مامان دوباره میجوشه و من دلم نمیلرزه برای اشکاش !
- سلام حاجی ، بفرمائید ! سیاوشم اومده !

صدای سید و نشنیدم ! اما قامتش که تو چارچوب در ظاهر شد پشت سرم تیر کشید :

- سلام !

- سلام سیاوش جان ! خوش اومدی پسر ، مادرت و خوشحال کردی ! چشمت روشن شوکت خانوم !

حالا که وایساده بودم باید میرفتم ، قصد همین بود دیگه ! ببینیم و بریم !

- با اجازتون !

مامان پر بغض میگه :

- سیاوش تو رو خدا مادر ، بذاداخل سیر نگاهت کنم !

چی میگفتم من ؟ چی داشتم به این مادر دلشکسته بگم ؟

بیحرف میرم سمت در خروجی و دانش دنبالم میاد ، اینجا به بودنش نیاز داشتم ، واسه رفتن ، از در اون خونه که میزنم بیرون نفسم سبک تر میشه ! زیر شونه امو میگیره و میریم سمت ماشین ! سیگاری آتیش میزنم و دست دانش ضبط و روشن میکنه :

از هر که سخن گفتم ، در خود گرهی گم بود
چون کرم شبان تابان ، میتابی و میتابم

دانش میخواست اهنگ و رد کنه ، اما نه دلم میخواد این آهنگو : بخونه !

بر هر که نظر کردم ، گریان و پریشان بود
چون ابر سبک باران ، میباری و میبارم
من درد محبت را ، هرگز به تو نسپردم
این عقده ی دیرین را ، میدانی و میدانم
بر مرثیه ام بنگر ، نقش رخ خود بینی
این قصه ی دیرین را ، میخوانی و میخوانم ...

وضع و اوضاع که اسفناک باشه ! درهم و داغون که باشی هر آهنگ غمباری از حال و اوضاع تو میخونه !
اون شب چطور سر شد ، چجوری وقت گذشت و صدای آلامر گوشی خبر داد که وقت رفتن به دانشگاه
نفهمیدم !

تموم شب، خاطره های مشترکم با مامان رو مرور میکردم ، هیچ کدوم بی محبتی نداشت تا ۲۲ سالگی ، از ۲۲
سالگی به بعد نگاه مامان سرد شد ! دیگه هیچ محبتی نداشت که حتی دم رفتنم فقط پرسید کجا و چرا میری !
یه نرو پشت حرفش نیومد ! یه بمون که دلمو خوش کنه ! چی باعث شده بود ؟ من حتی نمیدونستم که مامان
از علاقه ام به سارا خبر داشت یا نه ! که سید دهن لقی کرده بود و به مامان گفته یا نه ! اما حتمن همون ۲۲
سالگی گفته بود که دیگه چشمای گرم و قهوه ای مامان سرد بودن ... گرم ترین رنگ دنیا ، یخ زد .

با اینکه هیچ نوشیدنیی نخورده بودم ، اما بدنم کرخت و سنگین بود ، تصمیمو میگیرم زنگ میزنم به یلدا :

- سلام صبحتون به خیر

- سلام یلدا خانوم ! امروز دانشگاه میرین ؟!

- بله ، کلاس دارم

- میشه بیاین دنبال من ؟!

کمی متعجبه :

- بله حتما ، مشکلی پیش اومده ؟
مشکل ؟ نه چه مشکلی ، نفس عمیق میکشم :
- نه فقط نمیتونم رانندگی کنم زیاد رو به راه نیستم !
- باشه حتما ، نیم ساعت اینا دیگه
انگار چیزی یادش افتاده باشه :
- اوم راستی من ادرس ندارم که !
دست میکشم تو موهام ، من قبلنا انقد خنگ نبودم :
- ببخشید ، با آژانس میام ، فعلن !
گوشی و بی معطلی قطع میکنم ، چرا از همون اول زنگ نزدم آژانس !
خوب بود این دانشگاه و داشتتم وگرنه کی میتونست حواسمو از اون همه داغونی پرت و آرومم کنه ، من حتی
این کار و هم مدیون حاج حسین بودم ، مردی که منو یه روزی از یه وضعیت اسفناک نجات داد !
بعد از ساعت اول یلدا رو تو دفتر اساتید دیدم !
جلو میاد و موشکافانه نگاهم میکنه :
- سلام ، خوبین؟! وای چرا چشمتون انقد قرمزه !
نگاهمو ازش میدزدم :
- سلام ، شب نخواییدم !
پر تحکم جواب میده :
- چرا صبر نکردین پیام دنبالتون ، ادرس میدادین دیگه !
یه طرف لبم میره بالا :
- رفتنی مزاحم میشم که شما هم خونه رو یاد بگیری !
با خنده تأیید میکنه و سری تکون میده .
کلاسای بعد هم بد نبود اما گرسنگی امون معده ، و سر درد امون خودمو برده بود ! تو دفتر داشتتم وسیله هامو
میداشتتم تو کمد و جمع و جور میکردم واسه رفتن که یلدا زنگ زد و گفت تو پارکینگ منتظرمه ! اگه حواس
یلدا جمع نبود من یادم رفته بود قراره با اون برگردم خونه ! من این روزها خودم رو هم فراموش کرده بودم !
سوار ماشین میشم و با خنده میگم :

- امنیت داره حالا بشینم یا نه؟!

- لایسنس بین المللی دارم سیاوش خان!! فک کردی ۵ سال تو نیویورک با دوچرخه اینور اونور رفتم!

این دختر گاه مرهم بود و گاه نمک به زخم من ، لبخند تلخی میشینه رو لبام :

- اما من دوچرخه سوار بودم اونجا!

پر صدا میخنده :

- حتما با کروات!!!!

سری به تائید حرفش تکون میدم :

- دقیقا!

با تعجب برمیگرده و نگاهم میکنه :

- داری شوخی میکنی دیگه?!

سرمو به چپ و راست تکون میدم و رو اینبار لبم خنده ی واقعی باز میشه!

- واقعا باید باور کنم ، این مرد! با این پرستیژ و شخصیت یه روزی با دوچرخه و کروات تو نیویورک میچرخیده!

کمی سندلیش رو میخوابونم ، سر دردم حالا دیگه نبض دار شده و شقیقه هام چیزی نمونده که بترکن :

- آره باور کن! یه روز که اومدی خونم عکس دارم! یادم بنداز نشونت بدم!

- چی بگم والا!

یه فکری می افته تو ذهنم ، نگاهی به ساعت میکنم که نزدیکای ۵ رو نشون میده :

- یلدا وقت داری?!

در حالی که داره دنده رو عوض میکنه ، سرش رو برمیگردونه سمتم :

- چطور مگه?!

- من از ناهار دیروز هیچی نخوردم! بریم یه رستورانی جایی غذا بخوریم! معده ام خیلی نابوده از درد رو پا بند

نیستم!

و فکر کردم که حتی دیروز هم ناهار نخوردم!

نگاهش دلسوزی و ترحم داره یا لطف ، من حتی این رو هم نمیفهمم :

- چیزی خونه ندارین؟! غذای بیرون که بدتره واسه معده اتون?!

مشکل همیشگیم و باید بهش بگم :

- تنهایی سخته غذا خوردن !

یلدا سری تکون میده و آدرس خونه رو ازم میگیره ، و چیزی نمیگه از رستوران ، باید همون تخم مرغ و تحمل کنم باز !

چشمامو بسته بودم که صدای یلدا میپیچه تو گوشم :

- الو سلام باباجون ... ممنون شما خوبین ؟ بابا من دارم میرم خونه آقا سیاوش ، یه کم حالشون رو به راه نیست نه نه مشکلی نیست ! نگران نشید یه کم دیر میام ، بابا جان نگران نباش خوبه حالشون سلامت باشین چشم ! خداحافظ !

ته دلم می لرزه ، سعی میکنم فک کنم وضعیت خونه چطور بوده وقتی صبح بیرون اومدم ، فقط ته دلم دعا میکردم شیشه نوشیدنی رو میز نموده باشه !

وارد خونه که شدیم یلدا گفت بهتره بخوابم و اگه اجازه داره خودش تنهایی یه چیزی درست کنه ! خدا رو شکر چیزی رو میز نبود و خونه تر تمیز بود ! رفتم تو اتاق چه خوب بود که میدونستم یکی هست تو خونه ...

نمیدونم چند ساعت خواب بودم که دستی رو بازوم نشست و آرام از خواب بیدارم کرد :

- سیاوش ، سیاوش خان ! آقا سیاوش

و من نیاز داشتم به زمان برای هوشیار شدن :

- بیدارم یلدا !

چند دقیقه ای صبر میکنم تا به قول دانش مغزم لود بشه ! یلدا از اتاق بیرون میره و من دست و صورتم رو میخورم بیرون میرم ، دم ورودی آشپزخونه وامیستم :

- حالا ما غذا بخوریم یا خجالت !؟

یلدا برمیگرده و نگاهم میکنه ، لبخند گرمی میزنه :

- این چه حرفیه ، تلافی همه روزایی که مزاحمتون شدم واسه رفت و آمد !

پر صدا میخندم ، دخترک شیطون :

- ما شدیم آژانس ، شما هم آشپز ! شغل های شریفیه بانو !

خنده ی قشنگش دوباره لباش نقش میبندد :

- بفرمائید ، ببینید حالا دوس دارین یا نه !
 هوم؟! این دختر کی وقت کرده بود سوپ درست کنه ! نگاه ساعت میکنم و میبینم ۴ ساعتی خوابیدم ، ساعت نزدیکای ۹ بود !
 - مرسی یلدا خانوم این سوپ واسه معده ی داغون من خیلی خیلی خوبه !
 سرشو زیر میندازه :
 - نوش جونتون
 چه خوب بود که اونم نشسته بود و باهام غذا میخورد ، حضورش پر از حس دلگرمی بود !
 سوپم که تموم شد، وایساد و بشقابمو ازم گرفت :
 - بازم میخورین براتون بکشم؟!!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- نه کافی بود همین خیلی خوش مزه بود ، راستی بابا چی ؟ شام دارن؟!
 سری تکون میده :
 - آره بابا به تنهایی عادت داره ، از اینجا هم بهشون زنگ زدم گفتم که برای شام اینجام !
 سری تکون میدمو پر از شرمندگی میگم :
 - میگفتین واسه دفه اول اومدی و مجبوری تو آشپزخونه وایسی !
 میره سمت گاز :
 - نه بابا این چه حرفیه ! وظیفه ام بود ، قرمزی چشمتون بهتر شده !
 حرف میزدیم و یلدا میز رو میچید ! ماست و خیار درست کرده بود و بشقابم رو پر از زرشک پلو و مرغ کرد !
 من متعجب از اینکه این دختر چه کرده بود :
 - این دیگه چیه یلدا!?! همون سوپ کافی بود !
 یلدا خنده ای میکنه :
 - اون پیش غذا بود ! اما دسر با شماس!!!

قهقهه ای میزنم ، میدونستم منظورش به قهوه اس ، چشمی میگم و شروع میکنم به غذا خوردن اما یه سوال داشت مغزمو میخورد ! مگه بهروز نگفته بود خانه داریش ضعیفه ! این غذا ها معرکه بودن! آخرم نمیتونم جلو زبونمو بگیرم و ازش میپرسم :

- یلدا !؟

سرشو بالا میاره و نگاهم میکنه :

- جانم !

هوم بی شک اگر این جانم طعم داشت عسلی بود !

سری تکون میدم تا به خودم پیام :

- یه چیز بگم ناراحت نمیشی !؟ یعنی باید بین خودمون بمونه !

یه ابروشو بالا میده :

- چی شده غذا رو دوست ندارین !؟

میخندم :

- اینا فوق العاده ان ، بینظیرن !

- پس چی شده !؟

چطوری بگم حالا :

- بهروز میگفت ، خب ، اومم ، خانه داریت ضعیفه ، اما این غذا ها واقعا خوش طعمن !

خنده ی پر صدایی میکنه :

- خب راست گفته ، خانه داریم ضعیفه آشپزیم خوبه !

اخمی میشینه بین ابرو هام و سوالی نگاهش میکنم متوجه میشه که منظورشو نگرفتم :

- خب بلد نیستم جارو بکشم ، تمیز کاری و رفت و روب سرم نمیشه ، مهمون داریم بلد نیستم !

سری تکون میدم ، امان از دست تو بهروز :

- آهان !!! نگی به بهروز ! کله ی منو میکنه !

سری به نشونه ی نه بالا میندازه :

- نه بابا ، صد دفعه به خودم گفته !

غذا تموم شده بود که وایساد پشت سینک ، محال بود اجازه بدم بهش :

- یلدا جان شما بیا برو بشین یه برنامه ای چیزی ببین ، من هم دسرو برات بیارم ! هم به خدا این ظرفا رو لازم دارم میزنی میشکونی !!

اعتراض امیز برمیگرده و نگاهم میکنه :

- آقا سیاوش !!!!

در حالی که بازوشو تو پنجه هام میگیرم و میبردمش سمت سالن میگم :

- شوخی کردم ، شما هم خسته شدی برو من زودی میام ! اهان اصن بیا این آلبوم عکسای اونور و برات بیارم ! ببینی !

یلدا که واقعن خسته بود ، دیگه تعارف نمیکنه :

- خب باشه !

آلبوم و هنوز از تو چمدون در نیورده بودم ...

تو اتاقم دارم قدم میزنم و تموم چیزایی که لازمه واسه شیش ماه و جمع میکنم ! دستم بی اختیار میره سمت آلبوم و برمیدارمش ! شاید دلتنگ این روزا بشم ، روزایی که گرچه سخت ، اما پر از تجربه های ناب بودن ، آلبومو میذارم ته چمدون و وسایل رو میچینم روش !

صدای یلدا منو به خودم میاره :

- آقا سیاوش؟! کجا رفتین؟!

آلبوم به دست میرم پیش یلدا :

- بفرما ! اینم آلبوم بنده ! بشین نگاه کن ، اما کم بخندیا !!!

ظرفا رو کامل شسته بودم و داشتم قهوه دم میدادم که نگاه یلدا روم سنگینی کرد ، سر برگردوندمو ، نگاهش کردم :

- چیزی شده ؟!

- نه اومدم فن کوزه گریتونو یاد بگیرم !

یادمه که یارا ، خواهرش پرسیده بود و گفته بودم فوت کوزه گری داره ، دختر باهوش :

- دیر اومدی آخرشه !

لباشو جمع میکنه :

- مهم نیست ، حالا دیگه میدونم فنش چیه

چرا حس کردم لحن یلدا محزونه ، چیزی ناراحتش کرده بود ؟!

قهوه و کمی کیک تو سینی میذارم و میرم پیش یلدا که زل زده بود به تلوزیون و آلبوم باز رو پاهاش بود !
- بفرمائید اینم قهوه ی شما !

خم میشم که قهوه رو بذارم رو میز جلوی یلدا که چشمم میخوره به عکسای آلبوم !

صدای یلدا تو گوشم زنگ میزه : حالا دیگه میدونم فنش چیه !!!

بیحرف زل میزنم به تلوزیون ، یلدا هم حرفی نمیزد ! کار خلافی نکرده بودم ، به گذشته ام به نونی که از زور بازوم در اوردم افتخار میکردم اما خب شاید واسه یلدایی که به قول خودش ۵ سال اونجا بوده و ماشین زیر پاش بوده دور از ذهن باشه ، واسه یلدایی که دستور قهوه میداده و من اونو درست میکردم ! باورش سخت بود ، این از چشماش که پر سکوت زل زده بودن به تلوزیون مشخص بود ، شایدم تو فکر بود ! نمیدونم، سکوت انقدر آزار دهنده بود که برای اولین بار من سکوت رو شکستم :

- زندگی همیشه اونقدری به سازت نمیرقصه که تو انتظار داری ، گاهی باید تو به ساز دنیا برقصی ! شده اون راک بزنه ، تو بابا کرم برقصی اما باید اون وسط یه کاری بکنی که عقب نمونی ! منم مجبور بودم واسه اینکه سر پا بمونم همه کاری بکنم ! تو ویلای کرج وقتی فهمیدم تو مشتری پر و پا قرص اون کافه بودی یه لحظه حس کردم دنیا خیلی کوچیکه ! انقد کوچیک که یه قهوه ما رو بهم متصل کنه ! من به گذشته ام افتخار میکنم ، افتخار میکنم که نداشتم سختی های زندگی منو از پا در بیاره !

نفس عمیقی میکشم و سکوت میکنم ، حالا نوبت یلداس ، اگر حرفی داره برای گفتن !

- پس چرا دفه ی دوم طعمش مثل اولی نشد !

سوالی که محال بود تو این وضعیت به ذهن من بیاد ! انتظار هر چیزی رو داشتم الا این ، با ابروهای بالا رفته ، متعجب زل میزنم بهش ! این دختر به چی فکر میکرد ؟

- اینو بچش ! همه قهوه های من یه طعم نبود ! تو سفارشت همیشه یه چیز بوده !

سری تکون میده و باز فکر میکنه !

قهوه اش رو بی حرف تموم میکنه ، حرف بزن یلدا ، میخوام بدونم چی تو ذهنت میگذره :

- یلدا !

لحظه ای بهم نگاه میکنه و دوباره نگاهشو میدورزه به تلوزیون ، اما دیگه سکوت نمیکنه :

- داشتم به این فک میکردم که من اونجا داشتم چجوری پول خرج میکردم و چقد ناله میکردم و تو چطوری پول در می آوردی و احتمالا دم هم نمیزی!

چی میگفتم؟ براش میگفتم که ۵ سال ماهیانه ۱۰ میلیون پول به حسابم واریز میشد و من دست بهش نمیزدم؟! میتونستم سفره ی دلتنگیای غربتم رو پیش یلدا باز کنم!؟

اما اون ادامه میده و فرصتی به من نمیده واسه حرف زدن:

- مادرم که فوت کرد، نتونستم خودمو پیدا کنم! کنکور اینجارو ندادم و بعد دو سال به اصرار بابا رفتم نیویورک، میدونی، من خیلی بیشتر از این یارا که به بابا وابسته اس، به مامانم وابسته بودم! عموم اونجا بود اما من تنها زندگی میکردم! اون روزا فک میکردم بابا منو فرستاده که خودش راحت بشه و به زندگی شخصیش برسه! چه فکر اشتباهی! این وسطا سه ترم مرخصی گرفتم! درسو خوب میخوندم اما به سختی! بهترین لباسو میپوشیدم، بهترین غذا رو میخوردم! ماشین زیر پام بود و زندگی مرفه بود! حالا اومدم اینجا! میبینم چه کردم با پدرم!!!! چه کردم با یارا! با خودم!

سرم و چسبونده بودم به مبل و زل زده بودم به یلدا! نفسی میگیره و یه نگاه بهم میندازه:

- یه قهوه دیگه بهم میدین!؟

میرم سمت آشپزخونه و بهش وقت دادم تا بتونه خودش رو پیدا کنه! میوه شستم و همراه قهوه براش بردم!

یلدا تو سکوت قهوه میخورد و من براش سیب پوست کردم!

خیلی تو خودش غرقه، دلن نمیخواد این سکوت سنگین رو:

- قهوه زیادش خوب نیست!

انگار منتظر بود:

- کسی هم به شما گفته دود هم واسه وضعیت شما اصلن خوب نیست!؟

اصلنش خیلی محکم بود! لبامو تر میکنم:

- گفتن!

یلدا نفس عمیقی میکشه، زل زده به ته فنجونسو داره احتمالن ته مونده ی قهوه اش رو بازی میده:

- دفه ی اولی که دیدمتون فک میکردم چه آدم غیر قابل تحملی هستین! به قول دانشجوهاتون از دماغ فیل

افتاده بودین، پوزخنده هاتون که فک میکردم فیکه و ژسته! سکوتتون! نگاه های خیره اتون به یه نقطه و

فیگور فکر کردن! جوابای تک کلمه ایتون اینا واسه منی که خودمم خارج زندگی کردم مسخره بود! کلاس

نداشت ، هیچ ، فکر میکردم جو گیر شدین ! حالا میبینم این مرد پوزخندهاش ، پوزخنده !!! سکوتش ، خسته از حرف زدنی بیجاس ! نگاه های خیره اش زخماییه که مرورشون میکنه ، جواب تک کلمه ایش رک و پوست کنده جوابه !

اعترافاتش انگار زیادی براش سخت بود :

- بیخیال یلدا جان ، هر کسی تو زندگیش سختی ها و آسونی هایی داشته که از ۳۰ سالگی به بعد بهش شخصیت میده ! منم حدود ۴ سالی تو امریکا خیلی سختی کشیدم ، تا ۲۹ سالگی ! تاره ۳ سال بود که داشتم زندگی میکردم ! اما مجبور شدم برگردم !

تیکه ای از سیبش رو برمیداره و تشکر میکنه ، واضح بود که یلدا ازم خوشش که هیچ بدش هم می اومده ! لبم میخنده :

- تا کی فک میکردی این از دماغ فیل افتاده داره ادا در میاره !

جشماشو ریز میکنه ، انگار داره میره به یه خاطره :

- تا اون روزی که براتون گل گاو زبون درست کردم ناراحت بودم که سر سحرناز داد زده بودین ، اما وقتی خستگیتونو دیدم ! حرف زدنتون برای برگشتش ، حتی دلیل داد زدنتون ! وقتی صحبت کردین از خودم ناراحت شدم واسه قضاوتای بیجام !

سری تکون میدم :

- هوم ! حالا دیگه گذشته ، خوشحالم که دیدت بهم عوض شده !

یلدا نگاهی به ساعتش انداخت ده و نیم بود ! عزم رفتن کرده بود ! نمی تونستم اجازه بدم این موقع تنها خونه بره ، باهاش رفتم و تنها برگشتم ، ساعت حدودن ۱۱:۳۰ بود که خونه بودم ! چه شب عجیبی بود حرفای یلدا ، حرفای خودم ! خاطره های نیویورک ، اما چه خوب که ذهنم آرام بود ...

با کمک بچه ها و استاد کیانی تونستیم تا حدودی ربات رو آماده کنیم ! بچه ها سخت مشغول بودن هر وقت که میرفتم کارگاه چند نفری حتما مشغول کار بودن ! چند باری به نامدار گفته بودم که به درسشون این کار کردن لطمه نزنه اما مجابم کرده بودن کلاسای قبل عید زیاد هم مهم نیست ! یلدا هم چون خودش را مقصر میدونست بارها گفته بود هزینه ی تعمیر و به عهده میگیره اما موافقت نکرده بودم ، احمدی قول داده بود اگر مقام بیاریم کل هزینه ها و مبلغی هم به عنوان پاداش به من و بچه ها میدادن ! حالا که همه چی رو هوا بود !

سرم حسابی مشغول دانشگاه بود ، اما باید همین روزا یلدا رو به اتفاق خانواده اش دعوت میکردم ، یک شنبه بود و میدونستم یلدا دانشگاهه باهاش تماس گرفتم ...

- جانم؟!

مکشی میکنم ، این جانم به تموم سختیای این مدت می ارزید :

- سلام یلدا خانم ، خوبین ؟

- سلام سیاوش خان ، ممنون شما خوبین؟!

- سلامت باشین ، دانشگاهین؟! ندیدمتون

- اره یه کم کار داشتم تو کلاس موندم!

- آهان ، میخواستم ببینم واسه سه شنبه کار خاصی که ندارین!

- چیزی شده ؟

- نه بابا! اگر شما وقتتون آزاده من با پدر و بهروز تماس بگیرم برای شام در خدمتتون باشم!

- مزاحم نمیشیم

- این چه حرفیه ، مراحمید! تایمتون خالیه ؟

- بله!

- باشه ممنون ...

سه شنبه بهترین زمان بود ، چهارشنبه بیکار بودم و میتونستم استراحت کنم! غذا و تداکارت هم میتونستم از بیرون سفارش بدم کسی رو میاوردم تا کمی خونه رو نظافت کنه .

مشغول جمع آوری وسیله های اتاقم بودم که موبایلم زنگ خورد! به شماره های ناشناس عادت کرده بودم اما این شماره سلولای خاکستری ذهنم رو قلقلک میداد و نمیشناختمش :

- بله؟!

- سلام!

صداش که میپیجه تو گوشم میفهمم کیه ، شماره ی حجره ی سید خلیل بود!

- سلام!

- خوبی سیاوش جان؟! نیستی این ورا!

دندون قرچه ای از حرص میکنم :

- امری بود؟!

- این دو تا مغازه رو نمیخوای فکری براش بکنی؟!

چرا سید خلیل دست از سرم بر نمیداشت!

- نه نظری در موردشون ندارم!

حس میکنم خنده ای میکنه :

- چند دفعه ای اومدن برای اجاره ، حداقل اجاره بده یه درآمدی هم باشه برات! تو واقعا از پول دانشگاه دخل و

خرجت میشه!

دانش دهن لق! خوب شد یادش افتادم ، باید برای مهمونی بهش زنگ بزنم!

- سیاوش ، با شما هستم!

پوفی میکشم :

- سید هر کاری میخوای بکنی بکن! فقط دست از سر من بردار!

- فردا یه سر بیا حجره دو سه تا مشتری خوب داره ، یه صحبتی کن ...

دست میکشم تو موهام :

- من وقت واسه این کارا ندارم

- سیاوش! تو اجاره بده ، پولش رو بنداز تو جوب! چرا لجبازی میکنی! بهتر از اینه که افتاده اینجا هیچی به

هیچیه!

- باشه فردا میام هفت و نیم ، هشت اونجام!

- باشه پس منتظرتم

تلفن و قطع میکنم ، دانش همه جوهره آمار منو داده دست سید ضیایی و خانواده اش ، باید باهاش صحبت کنم ،

شماره اشو میگیرم :

- جونم داداش!

- روت زیاده دانش ، خیلی روت زیاده!

در حالی که داره میخنده جوابمو میده :

- چی شده باز ، چی کار کردم که خودم خبر ندارم هاپو جان!

سعی میکنم جدی باشم ، اما مگه این دانش میداره :

- آمار کار کردن منو دادی به سید! خجالتم خوب چیزیه!
دانش بی حواس میگه:

- آها اونو سارا! چیزه فک کنم سارا خانوم به حاجی گفته حتمن، من که چیزی ...!
نمیخوام فک کنم، نمیخوام فک کنم که سارا و دانش ...، لعنتی باید خودمو بزنم به نشنیدن:
- دفه آخرت باشه، سه شنبه شب بهروز اینا رو دعوت کردم توام پاشو بیا!
- خبریه شیطون!؟

شیطنت کلامش رو جدی جواب میدم:

- یکی دو دفه رفتم خونه اشون باید دعوتشون میکردم!
دانش آهانی میگه و قول داد برای مهمونی حتما بیاد!

بعد از تلفن دانش فکرم کشیده میشه سمت سید، میرم تو تراس و زل میزنم به فضای سبز روبه روی خونه، پول میخواستم چی کار؟! بی اختیار یاد حاج رضا می افتم یعنی هنوز زنده بود؟ بعد از اون دیدار دیگه هیچ وقت سراغش نفرتم! کاش میپرسیدم از یکیشون که مزار سعید کجاست! اون سالا که هنوز ایران بودم چرا نفرتم یه بار سراغش، حالا من یه مرد سی و دو ساله که میتونستم پدر باشم! برم سراغ یه تیکه سنگ که پدری من رو یدک میکشه! چرا هیچ وقت بهش عمیق فک نکردم! چرا همه ی مشکلاتو تنهایی به دوش کشیدم! این چرا ها داشت مغزمو میخورد و من جز دود کردن سیگار کار دیگه ای نمیتونستم بکنم! همیشه حضور سید و خانوادش واسه من درد همراه داشته ...

توی دانشگاه هم روز خوبی رو سپری نکردم، هر وقت پای ضیایی ها وسط می اومد من پریشون میشدم، باید میرفتم سراغ ارث بابام، افسوس و صد افسوس.

ساعت کلاس تموم شده بود، یهو یاد یلدا می افتم، چقد دلم هوس گل گاو زبوناش رو کرده بود، بی هوا با یلدا تماس میگیرم و جواب میده:

- سلام، کلاس زنگ میزنم بهتون

چقدر با عجله، فقط میخوام بدونم گل گاو زبون داریم یا نه:

- تو کارگاه گل گاو زبون داریم!؟

صدای خنده ی آروم یلدا رو که میشنوم، خم لبه اش تو خاطر م میشینه:

- آره داریم! نوش جان

همین نوش جان ، نوش میشه به جانم :
- مرسی !

حتی تصور لبخندش هم میتونست آروم کنه ! میرم سمت کارگاه و همه سعیم رو میکنم که به خوبی گل گاو
زبون یلدا بشه !

منتظر نشسته بودم که صدای یلدا تو کارگاه میپیچه ، آروم بودم اما از سر عادت و تنهایی سیگار و تو دستم دید
! اخمی میشینه بین ابروهاش :

- یادمه گفته بودین سیگار براتون مضره !

لب پائینمو گاز میگیرمو لبخند رو جمع میکنم ، چه خوبه مهم بودن برای کسی :
- آره گفته بودم

اخمش غلیظ تر میشه :

- مگه نیومدین اینجا دم نوش بخورین ! این دیگه چیه !؟

وقتی داشت حرف میزد سیگار و از دستم بیرون کشید و توی سینک خاموشش کرد .

رفتم رو صندلی تو کارگاه نشستم ، یلدا از تو آشپزخونه با دو تا ماگ میاد سمتم و یکیشو میده بهم ، نگاه
موشکافانه ای میندازه به چشمام :

- چیزی شده آقا سیاوش !؟

این دخترم فهمیده میشه از تو چشمام همه چی رو خوند :

--اوهوم !

ماگش و میبره سمت لباش :

- خب چی شده !؟

دستم میره به پاکت سیگار و بر میگرده ، کمی مکث میکنم ، باید برای این دختر حرف بزنم ، میتونه آروم کنه
، یعنی شاید ، شاید بتونه :

- شیش ماه بیشتره که ایرانم ، اونجا که بودم هفته ای یه پاکت سیگار هم تموم نمیکردم ، حالا اینجا دو روز

یه بار یه پاکت هم برام کم میاد ! دوست ندارم بهت بگم اما انقدی که اینجا نوشیدنی خوردم و معده امو نابود

کردم ۵-۶ برابر اون هفت سال زندگی تو نیویورکه ! اینجا اومدم و همه کمر به نابودی من بستن ، از همه

مهمترشونم خودمم ، خستم یلدا !

نفس عمیقی میکشم و ادامه میدم :

- من ! این مرد از دماغ فیل افتاده خستس ، خیلی خسته !!!

یه نفس ماگ و سر میکشم و با چشمای بسته سرمو تکیه میدم به صندلی ، همین که حضورش رو حس

میکردم کافی بود ، حتی نیازی به حرف زدن نداشت ! نفس عمیقی میکشمو تو همون حالت ادامه میدم :

- باید برم پیش ناپدریم و در مورد ارث پدریم صحبت کنم ! چند نفر شبیه من بوده تو دنیا یلدا؟! هوم ؟

چشامو که باز میکنم یلدا رو غرق فکر میبینم ، ماگ و بالا میبرم : ممنونم ، من برم دیگه الان بچه ها پیداشون

میشه !

- باشه ، مراقب خودت باش !

شکفته شدن گل میتونست شبیه حس دل من باشه ، این جمله تو زندگیم چقدر جاش خالی بود !

دروغ نمیگم اگر بگم دوباره جون به تنم اومد

دم حجره ی سید وایساده بودم و میدیدم که چند نفری هم نشستن ! در و باز کردم و داخل شدم !

- سلام !

با استقبال گرم سید رو به رو میشم ، ازش بعیده :

- به به سلام پسر ، خوش اومدی ! خوش اومدی بیا تو !

اون چند نفر هم سلام علیک میکنن و من با سر جوابشون رو میدم ! رو میکنم سمت سید :

- سید ! مهمون داری من بعدا بیام !؟

- نه نه اتفاقا این دوستان به خاطر همون مسئله اینجان !

دوباره سری تکون میدم و رو صندلی میشینم ، انقد خستم که حتی نگاهی دقیقی بهشون نمیکنم و منتظرم سید

حرف بزنه !

خستگی از تموم وجودم میبارید ، سید رو میکنه سمتم :

- چای میخوری بگم برات ...

تموم سعیم اینه که آروم بگم :

- سید ! برو سر اصل مطلب ، من خیلی خستم !

چهره ی سید در هم میره و من میفهمم حرفم بیش از حد آمرانه بوده !

- خب ، این آقایون از بچه های سرشناس و خوب بازارن ، چون اینجا یکم هزینه ی اجاره اش بالاس ! گفتن
چهار نفری دو تا مغازه رو اجاره کنن !
سید چی فک کرده ، که من حوصله اجاره داری ، دارم :
- ببخشید سید ...
رو میکنم سمت اون چهار نفر و زل میزنم به جوونترینشون :
- من به خاطر مشغله ای که دارم توان اینکه بیفتم دنبال مستاجر و هر ماه پول بگیرم واقعا ندارم ! اگر فک
میکنین توان رهن این دو تا مغازه رو دارین ، خب بشینیم پای صحبت !
اولین نفر که به نظر همسن و سالای سید میرسه لبخند کجی میزنه :
- بزرگ شدی سیاوش خان !
زل میزنم به چشمای آشناس ، حتما از دوستای سابقه سیده ! یه ابروم میره بالا و سرمو کج میکنم ! ای وای !
بلند میشمو میرم سمتشو دست دراز شده اش رو میگیرم :
- شرمنده ام حاج حسین ! خوب هستین؟! خانواده خوبن !
می ایسته و بغلم میکنه ! بوی دانش رو میده ، حاجی درویشی !
کنار گوشش میگم :
- شما عوض شدی یا من کند ذهن شدم !
شونه امو سفت میفشاره :
- نگو پسر جان ، من پیر شدم !
از آغوشش که اومدم بیرون سر افتاده ی سید تو چشمم میزنه ! حق داره ، حسین آقا ، شده حاج حسین و
خودش شده سید !
حرف حاجی باعث میشه به خودم پیام :
- هی پسر ، حالا بازم میخوای رهن بدی یا اجاره !
شرمنده سرم و میندازم پائین :
- بشکنه اون دستی که بخواد از شما یه قرون پول بگیره حاج حسین ! مغازه من نیست اصن مال خودتونه ! بی
حرف پیش !
میخنده و من حس میکنم پدرم بهم لبخند میزنه :

- نه پسر، اینایی که میبینی دومادامن! خودشونم میخوان حجره رو رهن کنن، من کاره ای نیستم جز اینکه قول بدم اجاره ات ماه به ماه واریز میشه! رهن واسشون یکمی سنگینه!

حاجی داره شرمنده ترم میکنه، اون که میدونه، میدونه من تا عمر دارم مدیونشم:

- نگو حاجی من اصن حرفی ندارم، مغازه ها جفتش در اختیار شماس! هیچی نیاز نیست، باور کنین! نفس عمیقی میکشه:

- نه پسر! حساب حساب کاکا برادر! منم که نیستم، این جوونان! خودت سر اجاره باهاشون کنار بیا!

لبخندی میزنه و ادامه میده: گرون گرفتی بگیر ارزون بگیر!

مردی که من مخاطب قرار داده بودمش، پر خنده میگه: دست شما درد نکنه حاجی، اینجوری پادر میونی میکنه!

رو میکنم سمت سید که بدجور در همه: نرخ اجاره ی این مغازه ها رو داری سید؟

سید ابروهای درهم رفته اشو باز میکنه:

- والا منم خبری ندارم، اما تو در و همسایه که میگن ماهی ۷ و هفت و نیمه!

اوه! ابرو هام بالا رفت! نه بابا سید خوب سود کرده تو این مدت نبود من!!

رو میکنم سمت حاجی:

- من میگم قابلتون رو نداره! همین که حاجی و احترامش بیاد تو حجره واسه من بسه دیگه نیازی به هیچی نیست!

همون مرد جوون با خوشرویی جوابمو میده:

- لطف داری آقای ضیایی اما شما بفرمائید ایشالا که بتونیم مستاجر ای خوبی باشیم!

سری تکون میدم: سید یه کاغد و قلم بده بی زحمت!

مشخصات خودم رو مینویسم و مشخصات مغازه ها رو از سید میپرسم، طرف حسابم رو میذارم دومااد ارشد حاج حسین بدون اینکه بگم جفت مغازه ها رو ماهی ۱۰ تومن احاره مینویسم روی مقدار هزینه رو با چسب موم میکنم تا نخوان دست بهش بزنن! رو میکنم سمت حاج حسین:

- امضاش کنین!

برگه رو میگیره و سر بلند میکنه: این که همیشه پسر!

شرمنده ی حاج حسینم هنوز:

- حاجی شما فقط امضاش کن ، باقیش با دوما دای محترمه !

- آخه !

- امضا کن حاجی !

اصرار منو که میبینه سری تکون میده و امضا میزنه دوما داشم امضا میکنن ! برگه رو تا میکنم تا بذارم تو کیفم که حاج حسین میگه :

- سیاوش بذار بابا هم امضا بزنه دو تا شاهد باشه !

نیازی نیستی میگم و برگه رو داخل کیفم میذارم ! اگر بحث اعتماد بود که حرف حاج حسین واسه من کافی بود

چه برسه به اینکه امضا هم بزنه زیر این برگه و میگذرم از اعتمادی که سالها سید خلیل ندارم !

بعد از اینکه چایی میخورن عزم رفتن کردن، منم همراهشون از سید خداحافظی میکنم که دستمو میگیره :

- وایسا کارت دارم !

زل میزنم به چشمات :

- خسته ام سید !

- یه چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه

پوف کلافه ای میکشم و میشینم رو صندلی !

سید کاغذ به دست میاد سمتم : بگی اینو !

نگاه دستش میکنم و پوزخند میزنم : این چیه ؟!

- گفته بودم پولی رو که نفرستادم برات ریختم تو حسابت ، از ۱۷- ۱۸ سالگیتم این دو تا مغازه رو اجاره داده

بودم ! منت بذار سرم اون ۱۸ سال و حلالم کن !

میخندم و سر تکون میدم ، دست میکشم رو صورتتم ! این بغض چرا چنگ انداخته تو گلوم ، چند باری دهن باز

میکنم که نفس بگیرم و نمیتونم آخرش بغض همه ی این سالها رو با حرص بیرون میریزم :

- چی بگم بهت سید ؟! کی دست از سر من بر میداری آخه ؟! به خدا خسته ام ! اومده بودم این دو تا مغازه رو

بدم بره که دست از سرم برداری ! میدونی چیه سید ؟! من حتی شک دارم این تا مغازه هم حلال باشه ! چقدش

مال حاج خانومه ، چقدش مال من ! اما گذشتم ، میگذرم از مامان نه توها ، هوا برت نداره ! عارم میاد به یه

قرون از این پولات دست بزنم ! دست از سرم بدار سید ، بردار ! خستم ، از دست تو و کارات خستم !

دستمو مشت میکنم و محکم میکوبم به سینه ی چپم :

- اینجا خسته اس سید! می ترسم دیگه یهو ببرم و این نفسم زره و نیاد! دست از سرم بردار!

صدای سید بود که تو گوشم زنگ زد، بازم مثل قدیم فریاد کشید:

- آخه پسر تو چی میگی؟! چرا انقد سختش میکنی؟ چی چپو حلال نیس ...

بلند میشم و وایمستم، حوصله حرفاشو ندارم:

- چی شده؟! هیچی!

دست میندازمو دفترچه رو از دستش میکشم بیرون!

- تمومه دیگه؟! بیا این مال من! ولم کن تو رو روح سپهر!

سوار ماشین میشم و همه وسایلو پرت میکنم صندلی عقب! تا خونه یه ضرب سیگار میکشم، حتی وسط راه

که تموم میشه وایمسمو دوباره میخرم! بعد این همه سال با پررویی زل زده تو چشامو میگه چرا سختش

میکنی! این جمله مثل میخ داره تموم ذهنمو سوراخ میکنه! آخ!

وقتی میرسم خونه نگاهم می افته به ساعت، ۱۲ بود!!! من این همه ساعت کجا بودم و نفهمیدم! کجا رفتم

که اینهمه دیر رسیدم! اصن چرا نمیرسم؟! این همه می دوام و نمیرسم به هیچی نمیرسم تو این زندگی! به

هیچی ...

میرم تو آشپزخونه و قهوه دم میدم، به درک که این معده از صبح فقط صبحانه و اون گل گاو زبونو به خودش

دیده! یه ماگ قهوه ی غلیظ میخورم و دستم بی اختیار شماره ی یلدا رو میگیره:

- سلام سیاوش خان

حرف ندارم برای گفتن، فقط سکوت دارم فقط سکوت!

- الو سیاوش؟!!

صدای نفسامو که میشنوه، صدای نفس عمیقش رو میشنوم!

- ملاقات بدی بود؟

- اوهوم

- چیزی خوردی؟

- نوج!

- نیاز هست با پدر پیام پیشت؟!!

- نوج!

- زنگ بزمن بهروز بیاد پشت؟!

- نوچ!

- چی کار کنم؟!

بغضم میشکنه ، اما فقط چشمامه که تر میشن و اشکی روون نمیشه ، جلوی دهنه ی گوشی رو میگیرم تا صدای نفسای عمیقم و متوجه نشه !

این بی کسی منو! سیاوشی که هفت سال تو غربت هر کاری کرد و یه روز نشد بغض کنه ! حالا اینجا انقد به ستوه اومده که با حرفای یه دختر ... حالا دیگه اروم اروم اشک میریزه :

- یه روزایی می اومدم تو اون کافه میشستم و فک میکردم این کسی که قهوه امو درست کرده چه عشقی داشته که مِهersh تو تلخی قهوه هم معلومه ! نمی دونستم غم بوده اون طعم ! درد بوده اون طعم ! اما سیاوش چرا انقدر دلنشین بود؟!

دهنم وا میشه حرف بزمن که یلدا ادامه میده :

- فک میکردم اینکه مادر ندارم ته دنیاس ، فک میکردم دنیا باید واسه منم وایسه و تموم شه ، اصبن فک میکردم منم نفسم باید بمونه تو سینه ام و ...

- نگو یلدا !

خودم دلم ریخت ، نفهمیدم چی به سر دل یلدا اومد از این همه درد تو صدام !

نفس پر صداش رو میشنوم :

- یه کم بخواب ، فردا هم مهمون داری ! هم کلاس ! سختت میشه ، شبت به خیر

اینو میگه و تماس رو قطع میکنه !

حرفاش تلخ بود اما ارومم کرد ، از خودش گفته بود اما پای منم اون وسط بود ، من و یلدا توی غمامون با یه قهوه ی ساده مشترک بودیم !

از خواب بیدار شده بودم اما توان صبحانه درست کردن نداشتم ، یه دوش سر پایی گرفتم ، تو ماشین نشسته بودم که برام پیامک اومد : بیا دنبالم !

یلدا بود ، دختر من جون رانندگی ندارم !

وقتی رسیدم ، یه تک زنگ بهش زدمو منتظر نشستم ! چند دقیقه بیشتر طول نکشید که یلدا رو شاداب دیدم :

- سلام ! بیخشید مزاحم شدما ، بفرمائید !

نگاه دستش کردم ، برام لقمه گرفته بود ! دختر شیطون !
لبم به خنده باز شد :

- سلام ، ممنون خانوم ! این چه کاریه !

ابروهاشو داد بالا :

- میدونستم حال صبحانه خوردن نداری !

خم شد و از تو کیفش یه پاکت ابمیوه دستم داد :

- اینم خدمت شما !

قهقهه ای میزنم و سر تکون میدم :

- مرسی یلدا جان ! شرمنده کردی ، پس میشه تو بشینی پشت رل ؟!

شونه هاشو بالا میندازه :

- چرا که نه ، فقط من با اتومات نروندما ! یهو دیدی رفتیم تو دیوار !

میخندمو از ماشین پیاده میشم !

یلدا که سوار میشه ، برمیگرده پشت تا کیفش رو بذاره رو صندلی عقب !

- این چیه ؟ چرا انداختیش کف ماشین

یه چشممو باز میکنم ، دفترچه ی لعنتی دستش بود :

- چیزی نیست ، اصلن مال تو !

اینبار ابروهاشو از تعجب بالا میبره :

- مال من ؟!؟!؟!!

بازش میکنه و سوت میزنه : اُا ، چه خبره ، سیاوش خان پول خورداتو بذل و بخشش نکن !

سری تکون میدمو یلدا دفترچه رو میذاره رو پام :

- نمیخوایش نخواه ، نندازش کف ماشین !

پوزخندی میزنم !

فک کنم چرت کوتاهی زده بودم که یلدا صدام کرد :

- سیاوش پاشو ، رسیدیم !

چشم باز میکنم ، این خواب نیم ساعته از خواب تمام طول شبم پر آرامش تر بود !

کلاسا رو چجوری سر هم کردم نفهمیدم ، فقط وقتی نگاه به ساعت کردم ۲ بود ! کلاس آخر و از همون یکشنبه کنسل کرده بودم ! کارای ربات رو هم بچه ها این هفته یه تنه انجام داده بودن !

با یلدا تماس گرفته بودم و گفته بود که خودش برمیگرده ! کارای خونه از قبل انجام شده بود فقط زودتر اومده بودم برای یه کم استراحت و درست کردن یه چیزایی ، از دوره ی کافه چی بودم !

یه ساعتی استراحت میکنم و وسایل پذیرایی رو سر و سامون میدم ، همه چی اوکی بود .

دوش گرفته و تر تمیز وایمیستم جلوی کمد لباسا ! شلوار و جلیقه ی نوک مدادی با بولیز مشکی و کروات طوسی ! این میتونست بهترین انتخاب برای استقبال از مهمونای ویژه ام باشه !

ساعت ۸ بود که صدای آیفون اومد ، یلدا با لبخند شیرینش زل زده بود به لنز دوربین ! در و باز میکنم و رفتم زیر قهوه جوش و روشن میکنم ! آقای بینش اول وارد میشه ، سلام علیک گرمی میکنم ، بعدش یارا و بهروز ! منتظر ورود یلدا بودم که دیدم با یه کادوی مستطیلی شکل وارد میشه ، دستش و به گرمی میفشرم و بابت کادو ازش تشکر میکنم !

یلدا و یارا رو به اتاق راهنمایی میکنم برای تعویض لباس ،

چند دقیقه ای به صحبت و خوش آمد گویی با آقای بینش و بهروز نشستم و برای سرو قهوه رفتم آشپزخونه ، داشتم قهوه ها رو تو فنجان میریختم که صدای یلدا رو از پشت شنیدم :

- کمک نمیخوای ؟

سرمو میچرخونم و میخندم ، دلم لحظه ای میلرزه ، توی پیراهن بلند مشکی با یه کمر بند طلایی بینظیر شده بود ، سابقه نداشت من اینطور به دختری نگاه کنم ، سرمو تکون میدم :

- یادمه گفته بودی مهمون داریت خوب نیست !

خنده ی دلنشینی میکنه و شونه بالا میندازه : یاد میگیرم !

ابروهام بالا میره :

- حالا این دفه رو در کسوت مهمون ظاهر شو از دفه ی بعد !

باهم از آشپزخونه بیرون میریم که بهروز رو به یلدا میگه :

- دیدی این سیا هم بهت اعتماد نکرده ، سینی دستت نداده !

با کمی تحکم تو صدا رو میکنم به بهروز :

- نه داداش ، یلدا خانوم ثابت کرده تو کدبانوگری بینظیره !

بهر روز خودشو جمع و جور میکنه :

- جدن؟!

درحالی که دارم بهشون قهوه تعارف میکنم جوابش رو میدم :

- باور کن ! یه شب مهمون دست پخت فوق العاده ی یلدا خانوم بودم ، بی شک از بهترین غذا های عمرم بود !

یارا ، یلدا و آقای بینش تو سکوت زل زده بودن به صحبت منو بهروز ، بهروز هم دستی به ریشش میکشه :

- نه بابا دستت درد نکنه ! آفرین !

کمی خجالت میکشم که جلوی آقای بینش سر یلدا با بهروز کل کل کردم اما به روی خودم نمیارم ، بحشون رو صدای آیفون قطع میکنه !

نگاه یلدا میکنم که وایساده بود ، چه خوب که حس خودمونی داشت :

- من باز میکنم !

خنده ای میکنم : مرسی

بهر روز منو مخاطب قرار میده :

- کیه سیاوش؟!

- احتمالا دانش باشه !

یلدا پر خنده جواب میده : بله ، آقا دانشه اما تنها نیست ! یه خانوم هم همراهشه .

این دختر امشب این همه دلبری رو از کجا آورده بود !

میرم برای استقبال دانش که ای کاش نمیرفتم !

دانش دسته گل به دست میخنده :

- سلام آقا سیاوش ! امشب برات سوپرایز دارم !

میخندم ، خوشحالم برایش :

- سلام دانش جان ، خوش اومدی ، خیره ! یلدا میگفـ...

جمله ام کامل نشده بود ، دهنم باز مونده بود از حضور بی موقع سارا ! اونم اینجا ...

فقط دندونامو محکم بهم فشار میدمو چشممو میبندم !

بیحرف میرم سمت آشپزخونه ! نمی دونم چقد جلوی پنجره ایستاده بودمو سیگار می کشیدم که دست یلدا نشست رو شونه ام :

- بسه سیاوش ! بیا پیشمون ، ناسلامتی مهمون توایم نه دانش و خواهرت !

حوصله ی قهوه نداشتیم و چای ریختم براشون !

یلدا از آشپزخونه بیرون میرفت که دستش رو گرفتم : بمون با هم بریم !

باهم از آشپزخونه خارج می شیم ، چای رو به سارا و دانش تعارف میکنم و سعی کردم به چشمای هیچ کدوم نگاه نکنم ! شاید اگه نگاه دانش میکردم برای اولین بار دست روی آدمی بلند میکردم ! و اگه سبزه زار سارا رو

میدیدم ، بعید بود تا شب بتونم میزبان خوبی باشم !

- کجا رفتی سیاوش جان !

رو میکنم سمت آقای بینش :

- عذر میخوام جناب بینش ، باید یه چیزی درست میکردم ، داشت میسوخت مجبور شدم تنهاتون بذارم شرمنده ام !

دروغ نبود ! باید قلبم و سامون میدادم که داشت میسوخت !

با آقای بینش حرف میزدم و بقیه با هم مشغول بودن ، اما صدای یلدا رو نمیشنیدم ، دلبری هاش تموم شد ،

درست با اومدن سارا ، یلدا هم مثل دفته ی پیش شد ساکت ترین عضو جمع و این منو سخت آزار میداد !

غذا رو که آوردن یلدا رو صدا کردم تو آشپزخونه !

- جانم ، چی شده ؟!

اشاره میکنم به غذاها :

- کمکم میکنی غذا رو بکشم ؟!

صدای سارا توجهم رو جلب میکنه :

- داداش میخوای منم کمک کنم !

از اون موقعی که اومده بود فقط بفرمائید برای تعارف چایی تموم صحبتمون بود !

- نه ، ممنون شما برو پیش دانش !

لحتم انقد طعنه داشت که یلدا بی اختیار سر به زیر انداخت ، صدای سارا هم نیومد !

با یلدا مشغول کشیدن غذا بودیم و محتاطانه پرسید : نباید اینجا می اومد !؟

- نه !

آروم تر از قبل پرسید :

- چرا ؟!

کلافه دستی به موهام کشیدم :

- الان وقتش نیست یلدا !

یلدا غذا ها رو میچید رو میز که گفتم یه تیکه رو خالی بذاره : چیزی نمونده که سیاوش !

- برو دستاتو بشور دختر تا بیینی چیزی مونده یا نه !

کوکو و چیز کیک و نوشیدنی ملایمی که درست کرده بودم ، با اون تزئین خاص قهوه ای و قرمز رنگ رو میز

چیدم ! آماده بود ، دستامو به عادت موفقیت به هم مالیدمو نفس عمیقی کشیدم !

میرم سمت سالن و برای شام دعوتشون میکنم !

- اوه سیا ، چه کردی !

سارا اگر همراه دانش نبود جواب تعارفش رو میدادم ، حیف که شبم رو خراب کرده بود !

بقیه هم تشکر میکردن و دیدم چشمای یلدا با دیدن شیرینیا غمگین شد !

سمتش رفتم ، نباید میذاشتم شب اونم خراب بشه :

- یکی از بهترین دوره های زندگی من همون زمانی بود که آشپز اون کافه بودم ، پس بهتره با عشق نوش

جان کنی !

آره ارزش داشت که دروغ بگم ! این لبخند بیشتر از این ها می ارزید !

لبریز خوشی از لبخند یلدا بودم که سارا صدام کرد :

- داداش این شیرینی ها رو از کجا سفارش دادی ؟ خیلی خوشمزه ان !

پوزخندی میزنم ، کجای کاری دختر حاجی :

- اسم شیرینی فروشی رو یادم نمیاد !

یارا هم این وسط هی به جون بهروز غر میزد :

- یاد بگیر بهروز ، نگاه کن ! ببین چقد هنرمندن !

بهروزم کلافه و سر خورده از حرفای یارا با طنز جوابش رو میداد :

- چیو هنرمنده ! بابا همه رو از بیرون گرفته دیگه !

یارا اما میدون و خالی نمیکرد :

- حالا هر چی از تمیزی و مرتبیش یاد بگیر !

بحث و شوخی های بهروز و یارا اگر نبود ، مطمئن شام کسالت باری می شد ! این وسط به وضوح حس میکردم که دافعه ی شدیدی بین سارا و یلدا به وجود اومده ، حسی خوبی زیر پوستم دویده بود که یلدا به خاطر با سارا گرم نمیگرفت ! تو این فکر بودم که لبخند به لبم اومد !

- سیاوش ، سنگینه ؟!

نگاه بهروز میکنم تا متوجه منظورش بشم ، اشاره اش به نوشیدنی بود ، سری به معنی نه بالا میندازم !

غذا که سرو شد دور هم نشسته بودیم !

کمی سکوت شده بود ، بالاخره حرف هم حدی داشت که بهروز رو کرد بهم :

- سیاوش ، یه آهنگی ! یه تکونی ! بابا این همه غذا باید هضم بشه !

ابروهامو بالا میندازم ! تموم آهنگای من ، تو سیاوش قمیشی و داریوش ، گهگاهی هم ابی خلاصه میشد !

اومدم حرفی بزنم که دانش به جای من جواب میده :

- بهروز ، گوشه این میدونی پر از آهنگای کیه ؟!

سارا آروم جواب داد : داریوش و قمیشی !

نه بابا ، هنوز یه چیزایی ازم یادش مونده انگار ، چرا انقدر ازش دلخور بودم !

بهروز با سر به دانش اشاره میکنه :

- ای بابا ، تو چی دانش ؟!

لبای دانش کش میاد :

- چرا دارم ، تو ماشینه میرم بیارم !

دانش اومد و بهروز و یارا رفتن وسط !

رفتم براشون نوشیدنی و یه کم زیتون اوردم البته از حضور پدر یلدا کمی معذب بودم ، نگاهی به بهروز میندازم ،

با سر به آقای بینش اشاره میکنم که با چشمکش خیالمو راحت میکنه !

دانش جلوی چشمای بهت زده ی من دست سارا ، دختر حاج سید خلیل ضیایی رو میگیره و با هم میرن وسط و

شروع به رقص کردن ، چیزی درونم فرو ریخت .

حدسم راجع بشون همچینم بیراه نبود ! هه !

مونده بودیم ما سه نفر که تکلیف جناب بینش معلوم بود .
 آهنگ جدید که شروع شد ، بی اختیار سرم چرخید سمت یلدا ! همون آهنگ رقصمون تو ویلا بود ! اونم داشت
 نگاهم میکرد ، از چشمام خواسته امو خوند و خندید !
 دست دراز میکنم سمتش ، همراهم میاد وسط سالن !
 دستشو میگیرم کمی جلوتر میکشمش ، دستاشو میذاره رو شونه هامو منم دستامو دور کمرش حلقه میکنم !
 زل میزنم به چشماشو گوش میدم به آهنگ :
 برای خواب معصومانه ی عشق ، کمک کن بستری از گل بسازیم
 برای کوچ شب هنگام وحشت ، کمک کن با تن هم پل بسازیم
 کمک کن سایبونی از ترانه ، برای خواب ابریشم بسازیم
 کمک کن با کلام عاشقانه ، برای زخم شب مرهم بسازیم
 بذار قسمت کنیم تنهایمونو ، میون سفره ی شب تو با من
 بذار بین من و تو دستای ما ، پلی باشه واسه از خود گذشتن !
 بذار قسمت کنیم تنهایمونو ، میون سفره ی شب تو با من
 بذار بین من و تو دستای ما ، پلی باشه واسه از خود گذشتن !
 دست یلدا رو سفت تو دستم میگیرم و یه دستمو رو کمرش میذارم ! چشمای یلدا آسمونی تر از همیشه اس .
 تو رو میشناسم ای ، شبگرد عاشق ! تو با اسم شب من آشنایی
 از اندوه تو و چشم تو پیداست ، که از ایل و تبار عاشقایی
 تو رو میشناسم ای سر در گریبون ، غریبگی نکن با حق هق من
 تن شکسته اتو بسپار به دست ، نوازش های دست عاشق من
 بذار قسمت کنیم تنهایمونو ، میون سفره ی شب تو با من
 بذار بین من و تو دستای ما ، پلی باشه واسه از خود گذشتن !
 دستمو همراه دست یلدا بلند میکنم میچرخونمش ! وقتی وامیسته بیشتر میکشمش تو آغوشم ! حالا گوشش
 کنار لبای من بود ، همراه آهنگ براش زمزمه میکنم :
 به دنبال کدوم حرف و کلامی ، سکوتت گفتن تمام حرفاس
 تو رو از تپش قلبت شناختم ، تو قلبت ، قلب عاشقای دنیاس

تو با تموم تن پوشی از گلبرگ و بوسه ، منو به جشن نور و آینه بردی
 چرا از سایه های شب بترسم ، تو خورشید و به دست من سپردی !
 کمی سرش و عقب میکشه و دوباره چشمامون خیره ی هم میشن !
 بذار قسمت کنیم تنهایمونو ، میون سفره ی شب تو با من
 بذار بین من و تو دستای ما ، پلی باشه واسه از خود گذشتن !
 نگاهم میچرخه سمت پدر یلدا ، چه خوب بود که اونجا نبود ! نفهمیدم که چی شد ، سرم رو بالا بردمو دیدم
 نگاه سبز سارا در عین رقصیدن همراه دانش ! رو منو یلدا میخ شده ، پوزخندی میشینه رو لبامو نگاهمو ازش
 میگیرم و دوباره به تیکه های شب یلدا می سپردم :
 کمک کن جاده های مه گرفته ، من مسافر و از تو نگیرن
 کمک کن تا کبوتر های خسته ، روی یخ بستگی شاخه نمیرن
 کمک کن از مسافره های عاشق ، سراغ مهربونی رو بگیریم
 کمک کن تا برای هم بمونیم ، کمک کن تا برای هم بمیریم
 بذار قسمت کنیم تنهایمونو ، میون سفره ی شب تو با من
 بذار بین من و تو دستای ما ، پلی باشه واسه از خود گذشتن !
 بذار قسمت کنیم تنهایمونو ، میون سفره ی شب تو با من
 بذار بین من و تو دستای ما ، پلی باشه واسه از خود گذشتن !
 آهنگ تموم شد ، انگار شرم کل وجودم رو گرفته بود ، نفس عمیقی میکشمو تقریبین بی صدا رو به یلدا میگم :
 - مرسی

این تنها کلامی بود که تونستم به زبون بیارم ، اونم در حد تکون دادن لبهام بود ! اما از صمیم قلب ممنونش
 بودم ، بهترین رقصی بود که در تمام عمرم داشتم ! یلدا چشماشو هم میذاره و یه لبخند مهربون میزنه !
 عجیب بود که فقط ریتم آهنگ از اون شب تو ویلا رو یادم بود، اما امشب با تک تک کلمه هاش نفس کشیده
 بودم ، دستای ظریف یلدا رو فشرده بودم و دلم لرزیده بود !
 سارا بود و من دلم برای یلدا میرفت .

چشم می گردونمو میبینم که آقای بینش لیوان به دست تو تراس وایساده ، باید پیشش میرفتم ، شرم بود ، حیا بود ، هر چی بود نمیذاشت ! یه لیوان برای خودم نوشیدنی ریختم و هر طور بود ، رفتم پیشش .
تک سرفه ای میکنم ، نگاه بینش برمیگرده سمتم :

- خستتون کردیم جناب بینش !؟

نفسی میگیره :

- این چه حرفیه ، من بین این جوونا یه کم ناجورم !

- نگین این حرفو ! حضورتون افتخاریه

زل میزنه به یه نقطه از فضای رو به روش ، بعد از چند لحظه سکوت به حرف میاد :

- مدت ها بود ندیده بودم یلدا شیطنت کنه ، بخنده ! باید از بهروز ممنون باشم که باعث آشناییش با این جمع شد !

دل میگیره از این جمع و میخوام که فقط من باعث خنده های یلدا باشم ، من پر توقع ترین مرد روی زمینم ، باید حرفی بزنم :

- فک میکردم یلدا خانوم روبه راه شده باشن بعد اینکه اومدن ایران

لبخند تلخ بینش دل رو میسوزونه :

- یلدا از وقتی مادرش رفت ، دیگه یلدا نشد ! خنده هاش رفت ، چشماشو غم گرفت

سکوت میکنم و به این فکر میکنم که اگر خنده هاش رفته پس این چیه که دل من رو اسیر خودش کرده !
بیتش حرفشو از سر میگیره :

- فک میکردم سرش که به درس اونجا مشغول بشه ، پیش عموش بهتر میشه ! اما حالا که برگشته میبینم بزرگترین اشتباه عمرمو انجام دادم ، یلدا حتی منو هم دیگه مثل سابق دوست نداره ! اینو تو چشماش ، توی رفتارش به وضوح حس میکنم ، تو طول روز گاهی فقط چند جمله میگه و دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشه !

من حرفی ندارم برای گفتن ، این مرد میدونست دخترش دلگیره ازش !

سری تکون میده :

- ای بابا ! بریم تو مهموناتو تنها گذاشتی پسر ! الان وقت درد و دل کردن با من پیرمرد نیست !

ساعت از ۱۱ گذشته بود که بهروز و آقای بینش قصد رفتن کردن ! نمیشد نرن ؟ نمیشد یلدا بمونه !؟

هی هی ، دلم تا کجا داشت پیش میرفت ، خواسته هام حالا سر باز کرده بودن !
 بدرقه ی گرمی میکنم و ازشون ممنونم که شب و باهام گذروندن ، میرن و منو تنها میذارن !
 دانش با خواهر محترم انگار قصد رفتن نداشتن که اونطوری پا رو پا انداخته بودن ، بی توجه بهشون میرم تو
 آشپزخونه و مشغول جمع و جور کردن وسیله ها میشم که صدای سارا میپیچه تو گوشم :
 - داداش کمک میخوای !
 نگاهش نمیکنم و جوابشو تک کلمه ای میدم :
 - نه !
 صدای داد دانش از تو سالن بلند میشه :
 - چته سیاوش؟! خوشیت واسه اون مهمونات بود که رفتن؟! حالا اخم و تخمت واسه ماس !
 انقد ازش دلخورم که ۳۰ سال رفاقتمو بذارم زیر پا :
 - ببند دهنتو دانش !
 دانش دست بردار نیست :
 - خواهرتم شاهده ! بین سارا خانوم !
 از آشپزخونه میزنم بیرون و زل میزنم بهش و تقریبین داد میکشم :
 - میبندی یا خودم ببندمش
 دانش چرا کوتا نیما ، چی واسش از من مهمتره :
 - نمی بندم آقا ! تو میتونی از پس این خواهرت بر بیا من بر نیام !
 فکم سفت شده بود و دندون قرچه میرم ، اون موقعی که اوردش خونه من معلوم نبود نسبتش باهاش چیه که
 حالا خواهر خواهر میکنه لعنتی ! دانش نکن ، گند نزن به رفاقت بی غل و غشمون ، نکن دانش ، دیگه
 نمیخوام از توام زخم بخورم !
 سارا به حرف اومد : داداش یه دقیقه بیا بشین !
 دلم بدحوری میلرزه برای خواهرانه اش ! میرم داخل آشپزخونه ، لیوان دستمو میذارم تو سینک و میرم تو سالن
 پیششون میشینم ، رو میکنم به سارا :
 - چی میگی سارا؟! امشب با این دانش بی معرفت پاشدی اومدی اینجا که چی؟!
 سرشو میندازه زیر و نفس کوتاهی میکشه :

- ببین داداش! من نمیفهمم مشکل با من چیه، باشه، قبول! ماما بابا اذیت کردن بی محبتی کردن تو رفتی! من این وسط چی کار کردم؟ گناهم چی بود، اینو بهم بگو به خدا قسم دیگه دور و برت پیدا نمیشم! حرف دلمو بهش میزنم:

- سارا من مشکلم با خاندان ضیاییه! تو، پدر و مادرت!

سارای حاضر جواب تندی جوابم رو میده:

- پس با خودتم مشکل داری! نه؟

تو دلم اگه قهقهه نمی زدم به حرفش که سیاوش نبودم، من سیاوش بودم، از ضیایی ها نبودم، من ادیب بودم!

سیاوش ادیب، پسر سعید ادیب!

این حرفا فقط واسه دل صاب مرده اس:

- آره، با خودم مشکل دارم! بدجوتم مشکل دارم!

سارا لبش به خنده باز میشه:

- خب، منم مثل خودت قبول کن!

دستی به موهام میکشم:

- سارا خانوم عزیز! من میگم نره تو میگی بدوش!؟

- آخه داداش!

وسط حرفش میپرم: صنمت با این دانش چیه!؟

سرش می افته پائین!

- با توام خانوم!

لحظه ای نگام میکنه:

- داداش! ما اوم ...

من من کردنش یعنی یه چیزی هست، کاش میگفت هیچی فقط امشب فهمیدم میاد اینجا منم همراهش اومدم!

اما نگفت! نگفت و من سراپا گوش شدم برای جوابش!

- راجع به این قضیه بعدن باهات حرف میزنم سیاوش!

پوزخندی میزنم و سر تکون میدم: دانش صداتو که میشنوم ازت بیشتر متنفر میشم! بهتره حرف نرنی!

سارا اعتراض آمیز میگه: داداش سیاوش!؟

هه ! سارا از دانش حمایت میکنه ، زمونه ، زمونه ی بدیست ...
 اخم میکنم :

- خوبه که بهت بگم به خاطر این پنهون کاریت راجع به همین قضیه دیگه نمیخوام بینمت؟!
 وا رفت : داداش !

دانش دست دراز میکنه و از روی میز پاکت سیگار و برمیداره ، یکی روشن میکنه ! این همون دانشی بود که به
 من میگفت سیگار نکش ! جوونمرد محل ما هم چه نامرد بود !!!

خیره شدم به گوشه ی اتاق و یاد خاطره ی بچگی هام تو ذهنم رژه رفت .

توی کوچه پسرا همه با هم داریم فوتبال بازی میکنیم و سارای ۱۰ ساله هم با اون دوچرخه ی کوچولوش داره
 دوچرخه بازی میکنه ! هنوز روزای سخت زندگی شروع نشده ، گرم بازی بودیم که صدای داد سارا بلند شد ،
 یادمه اول دانش بود که رسید پیشش و بعد من ! بلندش کرده بود و دست و پای خاکیش رو میتکوند ! آرومش
 میکرد و میگفت که چیزی نشده ! فک کنم از همون روزا دانش فهمیده بود این دختر رو باید طور دیگه ای
 دوست داشته باشه ! حالا میفهمم چرا دل از اون خونه ی قدیمی نکنده و موندگار شده !

نفس میگیرم :

- چند وقته با همین؟!

دانش اعتراض آمیز جواب میده :

- با هم نیستیم ! چهار ساله ازش خواستگاری کردم ، همون موقع بله داده اما یه شرط گذاشته !

- شرطت چیه سارا؟!

صدایی از سارا در نییاد که بر میگردم نگاهش میکنم ، کی شروع به گریه کرده بود که نفهمیدم ! بلند میشم و
 میرم سمتش ! دستاشو میگیرم :

- سارا جان؟! گریه چرا؟!

- داداش

اینو میگه و خودشو پرت میکنه تو بغلم ، انگار فقط منتظر این آغوش بود که هق هقش پر صدا بیرون بریزه !

دلم نلرزید از این آغوش ، ۷ سال تمرین کردم که چطوری با این قضیه کنار بیام که سارا هرگز جایی جز خواهر بودن تو زندگی من نداره ، منکر اینکه عشق من بود و میمونه نمیتونستم باشم ! موهاشو نوازش کردم و ازش خواستم آرام باشه !

دانش لیوان آب به دست اومد :

- سارا جان یه کم اب بخور ! باز کن دهن تو بخو ، آرام میشی !

دیدم ، با چشمم دیدم که سارا ناز کرد و دانش ناز خرید ! دیدم که آب ریخت دهنشو ، دور لبشو پاک کرد !

دستشو از دست من در آورد و آرام بردش سمت مبلو نشستن !

دانش کمر به کشتن من بسته بود ، با این کاراش؟! دانش میخواست همین امشب نطفه ی عشق جون نگرفته رو تو دلم بکشه :

- بهتری سارا؟

لبخند که رو لبش نشست دلم آرام گرفت : خوبم ، می ارزید این اشکا به آغوش دوباره ی داداشم !

سارا هم دست کمی از دانش نداشت ، اما دانش که می دونست ! نمیدونست؟! میدونست که این برادری و خواهری فقط دیگه تو ذهن ساراس ، نه من نه حتی پدر مادرش ! پس ... !

دانش خسته اس ، اینو میتونم از لحن حرفاش بفهمم :

- سارا شرط گذاشته بود تو رو برگردونم ایران !

سارا خجالت زده ادامه میده حرف دانشو :

- دلم میخواست سر عقدم تو باشی ، خان داداشمم باشه !

بیراه نبود اگر امشب سیاوش سی و دو ساله میمرد و تو وحودش یه سیاوش دیگه متولد میشد!

- خوبه !

بیشتر از این نتونستم حرفی بزنم ، سیگاری آتیش میزنم و فکر میکنم که چقد خوب شد حرفی از احساسم به دانش نزده بودم !

- سیاوش !

نگاهم برمیگرده سمت دانش ، سرمو تکون دادم ! ادامه داد :

- راضیی؟

قهقهه میخندم :

- شما بریدین ، دوختین ! فک کنم تنتونم کردین یه مهمونی باهاش رفتین ! نظر منو ...
میپره وسط حرفم :

- منظورم اینه که میای تو مراسممون !؟

چشم هم گذاشتم و سرمو بالا پائین کردم ! باید این نطفه سقط میشد ، مردنش فایده ای نداشت !

- سارا که فهمید امشب خونه تو دعوتتم ، گفت میاد ببینه چرا اینهمه دلخوری ازش ! منم نتونستم جلوشو بگیرم !

فکرم کشیده میشه سمت سید و اون همه سخت گیری :

- به سید چی گفتی !؟

بی تفاوت جواب میدم :

- گفتیم میایم خونه تو !

نفس میگیرم :

- حرفی نداره ؟ قبول کرده !؟

- حرفی نزده !

سری به علامت تأیید تکون دادم : خدا رو شکر !

حس سبک شدن داشتم ، انگاری باری از رو دوشم بر داشته شده بود ، نفسم بعد این همه سال راحتتر تو سینم
جابه جا شد !

سارا باشد ظرفا رو جمع کرد و به گمونم همه رو تو ماشین گذاشت ! دختر حاجی رو چه به ظرف شستن !

اینبار رفاقتانه دانش و مخاطب قرار میدم :

- نگفته بودی بهم !

سری تکون میدم :

- تو اگه جای من بودی میگفتی !؟

نمیدونم اما جواب دانش و محکم میدم :

- آره !

دانش پر شرم جواب میدم :

- من نتونستم ! روشو نداشتم !

- مهم نیس ، چند ساله ؟

- از وقتی که فهمیدم دوست داشتن چیه !

قهقهه میزنم : نه بابا؟! آدم شدی؟!!

با مشت میکوبه به بازوم : ببین منو نشستم با کی حرف میزنم !

سارا که اومد حرفمون نصفه موند :

- داداش من ظرفا رو گذاشتم تو ماشین روشنش کردم !دانش دیگه بریم ساعت شد ۱۲ ، حاجی نگران میشه !

حاجی فقط پدر من نبود والا که خوب پدری میکرد برای سارا !

رفتن و من تنها مونده بودم با یه دنیا خاطره پر از عشق و سرکوفت ! پس سید چی میگفت اون روز تو حجره ،

انقد اذیت شده بود که میخواست پا بذاره رو قول و قرارش با دانش ! اونوقت میشدیم مضحکه ی خاص و عام !

هی از دست تو سید ! انقد اون شب ازرم داد که نشد از حاج رضا بپرسم !

صدای موبایلم افکارمو از هم پاشوند ! تا پیداش کنم قطع میشه !

نگاه کردم ۳ تا پیامک دارم ، همش از طرف یلداس :

- خوشت اومد ؟ - سیاوش ؟ خوبی ؟ - چرا جواب نمیدی؟!!

منظورشو از " خوشت اومد " نفهمیده بودم ، از چی خوشم اومده؟!!

بهش زنگ میزنم سراسیمه جواب میده :

- الو سیاوش کجایی ؟ ترسیدم ! چرا جواب نمیدی؟!!

دلَم میره واسه دلواپسیش :

- سلام خانوم !

قشنگ تر نمیتونستم صداش کنم ، خانوم بود یلدا برای من ، خانوم ...

- سلام !

متظره حرفیه از طرفم :

- دانش اینا تازه رفتن !

با یه لحنی که من حس میکنم کمی حسادت داره سوال میکنه :

- پس سارا خانوم هنوز اونجا بود؟!!

- اوهوم

مکشی میکنم : راستی منظورت از خوشت اومد چی بود؟! نفهمیدم چیو میگی!

- هیچی ، مهم نیست !

حالا باید ناز این بانو رو بکشم ، برام دلچسبه :

- بگو یلدا خانم ، تا الان جنگ اعصاب داشتم تو یه چیزی بگو اروم بشم !

- خب پس برو اون کادویی که برات اوردمو باز کن !

محکم میزنم به پیشونیم ! اخ منظورش این بوده !

- منتظر بمون تا بازش کنم

میخواوم حس کنم که لبخند زد ، میرم تو اتاق و کادوشو برمیدارم !

- دیدی ؟

- نه بازش نکردم هنوز !

- پس حدس بزن !

دلبری میکنی دختر از من :

- نقاشیه !

- اوهوم !

- اگه بگم فهمیدم ، ناراحت نمیشی ؟!

میخنده ، مرموز میخنده :

- نه ، میدونم که دوستِ باهوشِ بهروز راحت حدس میزنه !

گوشی رو با شونه و گوشه میگیرم و کاغذ کادوی بوم رو باز میکنم !

اما یکه میخورم ، این اون چیزی نبود که من تصور میکردم ! این بانویی که رو به پنجره ایستاده و از پنجره به

باغ بیرون زل زده !

این زاویه ی نگاه من بود ، نه نگاه یلدا به اون باغچه !

نفسمو پر صدا بیرون میدم :

- سوپرایزم کردی ، اینو تصور نمیکردم یلدا! مرسی خانوم ، مرسی

صدای خنده اش و میشنوم و میفهمم وقتی آقای بینش از شیطنت یلدا حرف میزنه یعنی چی ، سکوت میکنه و

من حرف میزنم :

- بله خنده هم داره! پسر مردمو سر کار میذارى
شیطنت میکنه :

- پسر مردم اعتماد به نفسش بالاس!

نفس عمیقی میکشتم و خیره میشم به این دخترک با کت شلوار نوک مدادی، که با یه فنجون تو دستش، زل زده به باغچه ی رو به رو، کاش چهره اش معلوم بود:

- ممنونم یلدا، فوق العاده اس! یلدایی ترین هدیه ی عمرمه!

- کجا میزینش؟

از همون اول میدونستم که جاش کجاس:

- حدس بزن!

دلبریه برای خودش یلدا:

- نوچ، دفه بعد که اومدم، میبینمش!

- باشه!

- خسته ای، بیشتر مزاحمت نمیشم نگران شده بودم!

- مرسی خانوم لطف کردی، شبت به خیر

- شب به خیر سیاوش جان!

نوش دارویی یلدا، نوش دارو...

انقدر خسته بودم که وقتی چشم باز کردم دیدم ساعت نزدیک ۱۱ ظهره، یه چایی واسه خودم درست میکنمو غرق شبی میشم که گذشت، اون رقص بینظیر و آهنگ فوق العاده، خبر دوماد شدن دانش و اون نقاشی که

تلخی لحظه های حضور دانش و سارا رو از بین برده بود!

برنامه ی خاصی برای روزم نداشتم، اما ذهنم بدجوری درگیر حاج رضا شده بود! دستم رمیره به گوشى و شماره ی سید خلیل و میگیرم:

- بله؟

- سلام سید!

- سلام سیاوش جان، خوبی؟

- ممنون! میخواستم ببینم از حاج رضا خبر دارین؟!

مکت کرده بود ، چرا ؟ نکنه ! دلم نمیخواست بعد این سکوت خبر بد بشنوم اما سید خلیل بازم واسم خبر تلخ
داره :

- پارسال فوت کرد !

سر پائین میندازمو افسوس میخورم :

- مزارشون کجاست ؟

نفسی میگیره :

- بهشت زهرا خاکش کردن ...

بین حرفش میپریم : شما میدونی مزار سعید ، یعنی اوم ...

خوب شد که نداشت ادامه بدم :

- اره ، مزار اونم همون نزدیکای حاج رضاس !

بعد از اینکه شماره قطعه و ردیف رو ازش پرسیدم میخواستم قطع کنم که گفت مادرت میخواد باهات حرف بزنه

و بی اینکه منتظر جواب من بمونه ، گوشی رو داد دست مامان !

صداش میپیچه تو گوشی :

- سلام پسر !

نفس عمیقی میکشم :

- سلام !

دلواپسه :

- خوبی ؟

کلافه دست میکشم تو موهام :

- ممنون !

- مامان جان دیگه نمیای اینورا؟! اون دفه ام که زود رفتی ! نشد حرفی بزنیم !

پوزخند میزنم :

- حرفیم مونده مگه ؟ بازم چیزی مونده ، نکنه ... ؟

میپره وسط حرفم :

- نه نه منظورم اینه که بیا بالاخره بعد این همه سال ادم چار کلوم داره بخواد درد و دل کنه !

من که حرفی نداشتم ، مادر چی داشت واسه گفتن؟! مگه حرفی هم مونده بود اخه!

- سیاوش مادر ، سارا باهات حرف زد!؟

هان ، پس دلواپس دخترش بود والا محبتش واسه من قلمبه نمیشه :

- بله !

- خواسته اشو که زمین نمیندازی !

پوزخند میزنم :

- نه !

نفسی از سر آسودگی میکشه :

- واسه هفته ی دیگه آخر هفته قرار خواستگاری گذاشتن ، میای ؟

عجول بودن ، شایدم حق داشتن ، چهار ساله که دانش منتظره :

- سعی میکنم پیام !

انگار مامان میفهمه دیگه بسه ، که دیگه توان ادامه دادن به این بحث و ندارم :

- باشه مادر ! مزاحمت نمیشم ! مراقب خودت باش

- ممنون

این مراقب خودت باش کجا و اونی که یلدا بهم گفته بود کجا ! چقد یلدا دلنشین بود ، یاد تابلوش افتادم ، یه

میخ و چکش برمیدارم و میرم تو اتاق ! درست رو به روی تختم ، همونجایی که همیشه موقع خواب بهش زل

میزدم! بهترین جا برای نصب یلدایی ترینم بود .

چه خوب بود که غذا حاضر بود ، غذا رو که خوردم ایملامو چک میکردم که درخواست دوباره ی شرکت و

دیدم ! این دومین باری بود که میخواستن برگردم ! شده حتی برای سامر اونجا باشم ! هنوز مطمئن نبودم ! اما

میدونستم که موندگار نیستم ، اما باید خوب فکر میکردم .

نگاه به کاغذی میکنم که آدرس خونه ی ابدی حاج رضا توش خود نمایی میکرد ، تو دلم افسوس میخوردم که

چرا ازش خبر نگرفته بودم ، اون که دخلی به این ماجرا ها نداشت ، باید میرفتم و برای یه بار دیگه هم که شده

، میدیدمش ، یکی از بزرگترین اشتباهات زندگیم همین بود ! شاید حاج رضا میتونست یه چیزایی از سعید بهم

بگه ، اما من جرات نداشتم ، تو زندگیم جرات خیلی کارا رو نداشتم ! خیلی کارا !

دلَم میخواست برم سر مزار سعید و حاج رضا ، اما تنها نه ، کسی رو میخواستم که همراهم باشه ، بهترین گزینه یلدا بود ، اونم عزیزی رو داشت که به دست خاک سپرده بود ، اما نمی دونستم دانشگاه داره یا خونه اس !
باهاش تماس میگیرم :

- جانم ؟

این جان گفتنش ، حواسم رو برای چندمین بار پرت کرد :

- الو آقا سیاوش ؟!

سری تکون میدم ، تا حواسم جمع بشه :

- سلام ، خوبی ؟

- مرسی تو خوبی ، با زحمتای ما !

یاد دیشب تو خاطرَم جون میگیره :

- این حرفا چیه ؟! خونه ای ؟

- بله ، چیزی شده ؟!

رو لبم یه منحنی میشینه :

- یلدای همیشه نگران ، میخوام برم جایی میای باهام ؟!

حتی لحظه ای مکث نمیکنه :

- اره حتما

خوبه ، من این اعتماد رو دوست دارم :

- پس یه ساعت دیگه اونجام !

- باشه منتظرم

طبق یه قرار نانوشته بعد مهمونی برای یلدا شده بودم مخاطب دوم ، حس خوبی بود این تو خطاب شدن ، این صمیمیت !

دوش گرفتمو لباس پوشیدم ، سرتا پا مشکی با یه کروات سبز ، گاهی تنوع هم لازم بود ! جلو در خونه اشون منتظر بودم که یلدا پر خنده سلام کرد !

- سلام خانوم ، ببخشید مزاحمت شدم !

پر انرژی جوابم رو میده :

- این چه حرفیه ، قراره کجا بریم !
 برمیگردمو از صندلی عقب یه گل رز میدارم رو پاش !
 - وای این چه خوشگله ، برای منه !?
 نگاهی به چشماش میندازم که پر از خنده اس :
 - فک کنم !
 لبش رو میگذره و دوباره میپرسه :
 - نگفتی کجا میریم !?
 - اگه دلخور نمیشی ، گفتم بریم بهشت زهرا !
 شکه میشه ، پر اخم زل میزنه بهم : اونجا واسه چی !?
 به تغییرش اونم در عرض چند ثانیه نگاه میکنم تو دلم افسوس میخورم کاش بهش میگفتم از قبل :
 - اولین باره میخوام برم سر مزار پدرم ، دلم خواست باهام بیای ، اگه اذیت میشی تنها برم
 صدای شادابش که در آن از تک و تا افتاده ، آروم و بی حس دلمو میلرزونه : نه بریم !
 خودشو با برگای گل مشغول کرده بود و حرف نمیزد ، اینطوری نمیشد ! ماشین و کنار میزنمو ، رو میکنم
 سمتش :
 - یلدا !
 سر برنمیگردونه که نگاهم کنه :
 - هوم ؟
 پوف میکشم :
 - دوس نداری بریم اونجا !?
 سرشو برمیگردونه ، لحظه ای نگاهم میکنه و سرشو پائین میگیره :
 - مشکلی ندارم ، راستش ! من تا اوم...
 میدونم واسه اولین بار نباید همچین جایی برم ، اما من کیو دارم غیر این دخترک مهربون :
 - چی شده یلدا !؟ بهم بگو
 نفس عمیقی میکشه :
 - من تا حالا بهشت زهرا نرفتم !

با تعجب نگاهش میکنم : پس مزار مادرت !؟

بغض میکنه ، لعنت به من !

تند تند آبدهنش رو قورت میده تا بغضش رو پس بزنه ، پر درد جواب میده :

- نرفتم ، هیچ وقت نرفتم ! هیشکی نمیدونه اما واسه همینه که رفتنش رو باور ندارم !

پشیمونم ، خیلی پشیمون :

- نریم ؟

سرشو بالا میاره ، اون قطره اشکی که گوشه ی چشمش داره برق میزنه رو با دستش پس میزنه :

- چرا بریم ، حتما دلیلی داشته که نپرسیدم کجا و فقط منتظر بودم تا باهم بریم !

اینو میگه و سرش رو پائین میندازه !

دستم میره تا دستاشو بگیرم ، اما ... :

- پس اخمتو وا کن !

خنده ی نرمی رو لباس میشینه !

ماشین و پارک میکنم و باهم میریم سر مزار سپهر ، بعدشم نوبت حاج رضا بود و سعید ، سر مزار سعید ادیب که

میرسم دلم میریزه ، دست میذارم رو سنگ قبرش و حسرت می افته به جونم به خاطر تموم لحظه هایی که

میتونستیم داشته باشیم و مامان با خودخواهی ازمون گرفته بود ، به خاطر تموم عشق پدری که تو زندگیم خالی

بود و از من مرد پر حسرتی ساخته بود ! به خاطر تکیه گاهی که سالها تو زندگیم طلب کردم و نفهمیدم باید

همیشه حسرتش رو داشته باشم ، گلایی که سر مزارش گذاشته بودمو برمیدارمو پر پر میکنم ، به خاطر زندگی

پرپر شدش ...

سرمو که بالا میارم ، آسمون چشم یلدا بارونیه ، پر بغض نگاهش میکنم ، هنوز دو تا شاخه گل تو دستش نگه

داشته :

- میخوای یه سر بریم پیش مامانت !؟

لباشو تو دهنش جمع میکنه و فشار میده :

- اوهوم ، اما نمیدونم کجاست .

با مهر نگاهش میکنم :

- شماره یارا رو بده !

با یارا تماس میگیرم از ش شماره ردیف و قطعه رو میپرسم ، دستم و تو دستای یلدا قفل میکنم و باهم میریم سمت مزار مادرش !

وقتی میرسیم ، همون لحظه ی اول یلدا زانو میزنه و سرش رو میذاره رو مزار مادرش ! نمی دونستم باید چی کار کنم ، اما فکر کردم بهتره بذارم بعد بیشتر از ۷ سال ، عقده ی دلش رو باز کنه ! تموم تنهاییش رو توی گریه اش فریاد میزنه ! تو سکوت اشک میرخت و من فقط نظاره گر بودم ناخودآگاه چشمای منم از غربت و تنهایی این دختر تر شد ! سیر که گریه کرد ، نفس عمیقی کشید ! مزار مادرش رو بوسه بارون کرد و سرشو بالا آورد ، با چشمای نمدارش زل زد بهم ! لبخند کجی نشست رو لبم ، دستشو میگیرم و بلندش میکنم :
- اگه فک میکنی بسه ، بریم .

چشماشو هم میذاره ، گلای تو دستم رو میذارم سر مزار و دو تایی میریم سمت پارکینگ ، یکمی برای راه رفتن ضعف داره دستمو دور شونه اش حلقه میکنم و تکیه گاهش میشم ، اینطور بهتر بود ، هم برای من ، هم برای یلدا.

تو خیابونا چرخ میزدیم که یلدا یه کم حالو هواش بهتر بشه ساعت نزدیکای ۶ بود که سکوت محض توی ماشین رو شکستم :

- اگه فک میکنی بابا تنها نیمونه ، شام و با هم باشیم !

شونه ای بالا میندازه و حرفی نمیزنه !

این دختر نمیدونه من تو ۳۲ سال زندگی ، ناز هیچ دختری رو نکشیدم ؟

- با شما بودم یلدا خانوم !

اعتراض آمیز نگاهم میکنه :

- خب اخه تازه ساعت شیشه ، کی الان شام میخوره !؟

لبم به خنده باز میشه ، از گوشه ی چشم نگاهمی بهش میندازم :

- اگه لطف کنی منو واسه خرید همراهی کنی ، شامم بهت میدم !

میخنده ، پر صدا ، ابروهاشو بالا میده و پر شیطنت جواب میده : منصفانه نیست !

با تعجب نگاهش میکنم : چرا !؟

میخنده ، دوباره و دوباره ، دل خوش میکنم به خندیدنش و دنبال جواب برای سوالم نمیگردم .

با پدرش تماس میگیره و اطلاع میده که برای شام خونه نیاید !

باهم چند تا پاساژ و مغازه رو میگردیم! آخر سر یه دست کت شلوار سورمه ای رنگ به انتخاب یلدا بر میدارم تا پرو کنم، شاید هیچ وقت این لباس رو نمیپوشیدم، تا حالا حتی یکبار هم این رنگ رو انتخاب نکرده بودم، اما به خاطر یلدا حرفی نمیزنم!

لباس رو پرو کرده بودم، میخواستم نظر یلدا رو بدونم اما هر چی صداش کردم اون اطراف نبود! میرم سمت فروشنده که میبینم، یلدا پولی میده و چیزی رو تو کیفش میذاره، اما متوجه نمیشم که چی خریده! پر اخم، زل میزنم بهش:

- یلدا اینجا چی کار میکنی؟! هر چی صدا کرد..

نمیذاره حرفم تموم بشه:

- هیچی یه کار کوچیک داشتم! وای این چه بهت میاد، چه خوش رنگه! تا حالا تو کت و شلوار سورمه ای ندیده بودمت!

به راحت ترین شکل ممکن از زیر جواب دادن به سوالم در رفته بود، حالا انتظار داشت با این حرفش من دیگه بگم اینو نمیخوام، از محالات بود! با سر رو به فروشنده تائید میکنم که پسندیدم. برای یکبار هم که شده، همراهم خانومی بود که نظرش خیلی بیشتر از خیلی، برام اهمیت داشت، نگاهش به من، لبخندش موقع تائید لباسم، از دلچسب ترین لحظه هایی بود که تو عمرم داشتم، وقتی برای خواستنی هات معقول به نظر میرسی، لبریز از تمام احساسات خوب دنیا میشی.

تمام اینها نتونسته بود باعث بشه فراموش کنم، یلدا پنهونی چیزی خریده بود، من دستم پیش یلدا رو شده بود و اون ...:

- چیزی خریدی خانوم!؟

به نشونه ی تائید فقط سرش رو بالا پائین کرد و من فکر کردم یلدا شاید هنوز همون دخترک ۱۸ ساله ای مونده که مادرش رو از دست نداده:

- چی!؟

- نمیگم!

انقدر لحنش شیطنت داره که تک خنده ای میکنم و فقط با یه " اهان " جوابش رو میدم!

من دلم حرف زدن میخواست با یلدا، آرامشی که در حضورش بدنم نیکوتین طلب نمیکرد، راحتی خیالی که تلخی خاطره هام رو به فراموشی میسپرد، من فقط دنبال بهونه ای بودم برای چند کلام بیشتر:

- خب حالا میشه بگی ، بنده چه کنم تا این گردش منصفانه بشه ؟!
برمیگرده و نگاهم میکنه ، من دلم هزار بار میلرزه برای طرز نگاهش :
- هیچی بابا شوخی بود !

ساعت نزدیکای ۹ بود که میریم رستوران انتخابی یلدا ، جای دنجی بود ، تو صحبتاش ازم تشکر کرد که رفته بودیم پیش مادرش ! گفته بود این مدت اشتباه بزرگی بوده اونجا نرفتن ، از روزهای تلخ بعد از رفتن مادرش گفته بود و اینکه هیچ کس نتونسته بود راضیش کنه برای حتی یکبار دیدن اون مزار که به گفته ی خودش امروز منبع آرامشش بوده ، کلی برام از خاطره های بچگیش با مادرش گفته بود و من از بهترین شبای زندگیم رو با یلدا سر کرده بودم ، پای یلدا که در میون باشه ، لحظه ها دیگه تلخی سابق رو ندارن !
وقتی رسیدیم دم خونهبشون ساعت ۱۱ بود.

شرمنده ی آقای بینشم ، اما نمیتونستم از این لحظه ها بگذرم :
- از پدر عذر خواهی کن تا این وقت شب ...
جواب یلدا اما دلگرم میکنه :

- پدر عادت دارن ، من زیاد با یارا و بهروز بیرون میرم ! تا دیر وقت !
میخندم و ازش به خاطر تموم امروز تشکر میکنم .

خونه که میرسم نمیدونستم از سر آرامشه یا خستگی اما زود چشمام غرق خواب میشه .

هفته به آرومی سپری شده بود ، فقط دلم کمی شور آخر هفته ای رو میزد که قولش رو داده بودم . از طرفی دانش رفیق تموم سالهای زندگیم بود و اون طرف سارا ، دختری که تموم زندگیم رو صرف دوست داشتنش کرده بودم ، عشق ممنوعی که به خاطرش تحقیر شدم ، تهدید شدم ، در آخر هم چیزی شبیه تبعید قصه مو به انتها رسونده بود !

دستم چند بار میره تا کت و شلواری که با یلدا خریده بودیم رو انتخاب کنم اما نشد ! دلم میخواست اولین بار جایی بپوشمش که یلدا هم حضور داشته باشه ! کت و شلوار مشکی با بولیز و کروات طوسی ، نوک مدادی انتخاب کردم . بذار برای خواهرم سنگ تموم بذارم !

ساعت ۶ بود که رسیدم خونه سید خلیل ! زنگ و زدم و صدای پر تعجب سارا کمی لبخند به لبم نشوند : داداش خودتی ؟!

- باز کن سارا منم !

- بیا تو داداش بیا تو !

سارا و مامان رو دیدم که تازه به ورودی در رسیده بودن ، انگاری باور حضورم انقدر سخت بود ! چرا؟! من که قول داده بودم میام ، قول شکسته نداشتم تو زندگیم !
- سلام !

مامان صمیمی تر از همیشه جوابم رو میده :

- سلام مادر خوش اومدی ، بیا تو عزیزم !

- سلام داداش چه خوب که زود اومدی

نگاه به چهره ی پر استرسش میکنم ! جعبه ی شیرینی و میدم بهش و دست میزنم به شونه اش :

- آروم باش دختر ! والا سخت میگیرما !!!

لبش به خنده باز میشه و حس میکنم تپله های سبز لرزش آروم شد .

باید این یه روز ، حداقل این روز رو برایش برادری میکردم ! باید قلبم و میکشتم و مغزم امروز زندگی میکرد !
سراغ سید و میگیرم که سارا میگه برای کاری رفته بیرون یک ساعت دیگه برمیگرده ! چشم تو خونه دنبال سپهر میگشت و نبود ! نگاه سارا و مامان که میکنم حس میکنم جفتشون حتی از دفه ی قبل هم شکسته تر شدن ! سارا میره تو آشپزخونه و مامان کنارم میشینه !

حجم گرمی که دستم رو نوازش میکرد چقدر ناآشنا بود ، پر دردتر از همیشه زل میزنم به نگاه گرمش ، به قهوه ای گرم و مهربونی که سالها بود برای من سرد و نامهربون شده بود ! بی اینکه پلک بزنم نگاه چشماش میکردم و چیزی درونم ذره ذره آب میشد ! دهنش رو باز و شروع به حرف زدن میکنه :

- چند ماه اولی که رفتی نمیدونم داغ بودم یا که ترس از بر ملا شدن اون راز ریخته شده بود حس آرامش داشتم ! اولش خوب بود !

دلَم فریاد میکشه " نگو مادر ، نگو ، شنیدن نداره خوشی نبودم ... "

- اما سه چهار ماه که گذشت و به جای سپهر زبونم چرخید گفتم سیاوش اما دیدم نیستی تنم لرزید ! رفتم تو اتاقت دیدم خاک گرفته وسایلتو دلَم ضعف رفت واسه دیدنت ! هر چی هم که باشه تو پسر می از وجودمی !
چطور میتونستم دووم بیارم ! رفتم پی دانش هر چی التماسش کردم حرف زدم گفت خبر ندارم !

یاد روزایی که دایی بهم زنگ میزد و سراغم میگرفت می افتم :

- راست گفته تا یه سال بیخبر بود اونم !
 مامان بی توجه به حرف من ادامه میده :
- از داییت هر چی میپرسیدم جواب نمیداد ، سر همون جریان ازم دلخور بود ! اونم بی محلی میکرد میگفت
 نمیدونم چیکار سیاوش کردین که دل کنده ! اونم میدونست تو بیمعرفت نیستی.
 اشک چشاشو با گوشه ی روسریش میگیره ، همون عادتای قدیم ، مامان همون مامان بود !
 باید پسری کنم براش ، حتی اگر مادری نکرده :
- اذیت نکن خودتو ، گذشته رفته !
 بغضش پر صدا میشکنه :
- نه مادر بذار بگم خالی شه این همه بغض تو گلوم دارم دق میکنم !
 چشم هم میذارم و میذارم حرفاشو بزنه .
- دست از سر دانش بر نداشتیم ، خدا بیامرزش سپهر که همش پیشش بود ! میگفت من میدونم خبر داری تا اینکه
 از سارا خواستگاری کرد ، سارام شرط کرد که یا باید برگردونی سیاوش و یا یه خبری بدی ازش اونم دست و پا
 شکسته یه چیزایی گفت که خوبی و دلنگرونت نباشیم ، ولی مگه میشد ؟ یه تیکه از وجودمو از خودم رونده
 بودم ! سپهر که مریض شد همه عالم آوار شد رو سر منو حاجی ! حاجیم کم خودشو تو این سالها سرزنش نکرد .
 اخم میشینه بین ابرو هام ، دوس ندارم حرفش باز بشه : از سید بگذر !
- باشه مادر ، بعدشم که بچم ۲ سال زجر کشید ، چقد التماس دانش و کرد گفت بگو داداشم بیاد حرف ناگفته
 دارم باهاش ! اما دانش نگفت .
- گفت حاج خانوم ، من شرایط برگشت نداشتم !
 پر تعجب نگاهم میکنه و دهنش نیمه باز میمونه : یعنی تو میدونستی و نیومدی ؟!
- اجازه خروج از کشور و نداشتم ! برای اقامت اقدام کرده بودم !
 مامان که انگار سر در نیاورده باشه حرفشو از سر میگیره :
- سر خاک حس کردم هستی ، دانش بعد از چهلم به حاجی گفته بود که سیاوش خودش رو رسونده ، مگه
 میشد نیایی ؟! تو سیاوش بیمعرفت نبودی ، تو که عین ما نبودی !

سر تکون میدم! واسه این حرفا دیره، دلم میخواد بگم اما صبوری میکنم، دلم میخواد بگم که دلخورم ازت حاج خانوم و نمیگم تا دلشکسته ترش نکنم. منی که اجازه دادم حرفاشو بزنه! بذار دلخوش این آرامش چهره ام باشه.

سارا سینی به دست با چایی های خوش رنگ میاد سمتون، لبخند از سر شرم رو لباس عجیب محجوبش کرده!

چایی به دست بلند میشم و مامان هراسون نگاهم میکنه!

- میرم یه سر اتاقم!

- برو پسرم، اتفاقا دیشب همه اتاقو تمیز کردم گفتم هوس میکنی یه نگاه بهش بندازی!

دستم و میذارم رو دستگیره و یه نفس عمیق میکشم! همه چی عین سابقه، یه اتاق مربعی شکل با یه پنجره ی محبوب و پرده های سورمه ای رنگ، میز تحریر و تخت مشکی، با یه قالیچه ی سورمه ای، چقد سر این چیزا سید اذیتم کرد. چقد بهم گفت افسرده و دلمرده! چرا خاطره های مشترک منو سید انقد سیاهه!!!

میشینم رو صندلی و به میزم دست میکشم! پائین میز تحریرم کشوی همیشه قفله! درش و میکشم باز همیشه! یعنی این همه سال معرفت به خرج دادن به حریمم دست نزدن؟! بلند میشم و میرم سراغ عکس سه نفره

مون با سارا و سپهر، از دیوار کمی جداش میکنم و تو لبه ی پائینش دست میکشم، کلید میاد تو دستم!

دفتر خاطرات، کارنامه های همه سالهای تحصیلیم، دستم اون ته کشو میخوره به یه چیز تلقی، بیرون که میکشمش...

- سارا، جان سیاوش یه دقیقه آروم بگیر میخوام یه عکس خوشگل ازت بگیرم!

- داداش! این صدمین عکسه!

- نه قبلیا خوب نشدن، یه دقیقه بشین!

من عکس میگیرم تو دلم میگم هزار تا هم عکس بگیرم تکراری نمیشه! اما از بین همشون این و واسه چاپ انتخاب میکنم و سارا هیچ وقت سراغ عکسهاشو از من نمیگیره!

چشمام و میبندم و از تو خاطره گذشته بیرون میام، توی حرکت سریع عکس و پاره میکنم و میریزیم تو جیبم! سارا امشب محرم دانش میشه، میدونم!

وسيله ها رو برميگردونم و كشو رو ميبندم درشو قفل ميكنم ! به دور تا دور اتاق دوباره نگاه ميكنم و نفس ميكشم سرم ميچرخه كه ضبط قديميم رو تو كتابخونه بينم لبخند ميزنم هنوز اونجاست ، جاي چمدونا دم رفتن دوباره تو ذهنم نقش ميبنده ، به خودم نهيب ميزنم ! من اين جا چه ميكنم !؟
 دفتر خاطراتمو نتونستم برگردونم داخل كشو ، ميذارمش بيرون بمونه اما هنوز جرات نكردم كه بازش كنم ، گرچه چيزي توش نيست ، همون شبي كه سيد فهميد تموم خاطره هاي مربوط به سارا رو خودم پاره كردم ! اما بازم ميشه بين نوشته هاش سياوش عاشق رو پيدا كرد !

همين كه دستم ميره واسه برداشتن دفتر تفه اي به در ميخوره و سارا مياد تو !

- نگفتم بيا تو !

وا ميره : داداش !!!

گوشه لبم ميره بالا :

- لوس نكن خودتو عروس خانوم ، من دانش نيستم ناز بكشم !

- سابق مهربون تر بودي سياوش !

پوزخندي به حرفش ميزنم و سر تكون ميدم ، تو از دردم چه ميداني !؟

نگاش مي افته به دفتر خاطرات :

- وايي ! اينو بين ! چقد اتاقتو گشتم پيداش كنم ! گفتم يه نشوني از خودت توش ميذاري كه پيدات كنم !

دستش ميره كه دفتر و برداره اما ميزنم رو دستش !

- دست نزن ! چيزي نبود توش كه به دردتون بخوره !

سارا در حالي كه پشت دستشو ميماليد و بينيشو چين داده بود پرسيد :

- كجا بود حالا !؟ فقط اين كشو رو نتونستيم باز كنيم ! يه دفه با سپهر تصميم گرفتيم بشكنيم كه حاجي چنان

دعوايي كرد ديگه جرات نكرديم !

- سيد كار خوبي كرده ، ياد نگرفتيم به حريم خصوصي آدما احترام بذارين كه !

دوباره اعتراض آميز صدام ميكنه :

- داداش !!!

- ساعت چند قراره بيان !؟

سرشو پائين ميندازه و من ميخندم واسه شرم و حياش !

- فک کنم به نیم ساعت اینا دیگه پیداشون بشه !

- سید کجا موند پس !

- اومده ، گفتیم تو اتاقتی نیومد مزاحمت شه !

- خوب کاری کرد !

سارا اینو میشنوه و با تعجب نگاهم میکنه ! اومدم که اومدم ، واسه آبرو داری بوده ! نبخشیدمشون ، حتی مادرو

! از جا بلند میشمو دفتر و برمیدارم !

- کجا داداش ؟

- میرم بذارمش تو ماشین ، میخوامش !

سری به تائید تکون میده !

میخواستم از در برم تو حیاط که صدا سید خلیل میخکوبم میکنه :

- اگه این دفتر نبود ، شاید قصه امون اینطور پیش نمیرفت !

چرا حس میکنم کلامش طعنه داره ! زهر داره ! کشنده اس ! حرف نمیزنم اما نمیتونم قدمی بردارم !

- چند سال پیش بود سیاوش؟! ۱۴ سال ! نه؟!!

ذهنم یاری نمیده واسه شمردن سالای پر تحقیر زندگیم !

سید ول کن ماجرا نیست :

- گاهی فک میکنم ، خوب شد ! یا بد شد که من اون خاطره رو خوندم !

فکمو انقد به هم فشار دادم که دندونای آسیام درد گرفته ، چی میخواد از جونم این سید نامرد :

- اما بیشتر به این نتیجه میرسم که خوب شد ! حالا چجوری تونستی بیای اینجا و واسه مراسم حاضر بشی و

...

رو میکنم سمتش ، اخم بدی میکنم و تقریبین بر خلاف تموم لحظه های سخت زندگیم اینبار داد میکشم :

- یه کلام دیگه بگی سید به ولای علی عین این ۳۲ سال زندگیمو واسه سارا میگم !

- مگه چی شده؟!!

نگاهم میخ سارا میشه و ذهنم باز میمونه ! این دختر مگه نرفت تو اتاقش ! دستمو میگیرم به دیوار و سعی

میکنم سیاهی چشمامو پس بزخم ! صدای " ای وای داداش " گفتن سارا رو میشنوم و دستی که زیر بازومو

میگیره !

نشستم رو صندلی و غضبناک زل زدم به سید! نمیتونم اون زهر خند روی لباسو هضم کنم! سارا به زور آب قند میریزه رو لبام اما نمیدونم این وسط مامان کجاست، کجاست که بتونه این مرد و ساکت کنه!

آب قند و پس میزنم و رو به سارا میپرسم: مامان؟! -
 رفته از تو حیاط کاهو ها رو بیاره! برم صداس کنم!؟ -
 برو! -

زل میزنم به رفتنش وقتی که کامل از خونه بیرون میره رو میکنم سمت سید:

- مشکلت با من چیه؟ اوادم آبروتو بخرم مرد!
 - زحمت کشیدی!!!
 این زحمت پر طعنه رو کجای دلم بذارم!؟
 مامان سراسیمه میرسه تو اتاق و نگرون نگاه من میکنه:
 - سیاوش مادر چی شده؟ اوا چرا رنگت پریده!
 رو میکنم سمت سارا:
 - سارا برو تو اتاقت!
 اعتراض میکنه:
 - خب چی شده! به منم بگید!
 صدام میره بالا:
 - گفتم برو اتاقت سارا!!!
 سر خمیده میره سمت اتاقش و من رو میکنم سمت حاج خانوم:
 - یه امشب و بگو به شوهرت زبون به دهن بگیره انقد نمک نپاشه رو زخمای من!
 مامان نگاه نگرونش و میدورزه به سید:
 - حاجی چی شده!؟ چی کار بچه ام داری!؟
 سید نیشخند به لی جواب میده، میتونم حس کنم خوشحاله از این آزدن من:
 - کاریش ندارم! فقط دفتر خاطراتشو دیدم تو دستش از اون قدیما سوال پرسیدم!
 مامان لب میگزه و گوشه روسریشو دور انگشتش میپیچه:
 - حاجی دیگه از شما بعیده!

- چی بعیده؟! نکنه این وسط منم ...

صدای زنگ کلامش و قطع میکنه! خدایا شکر! شکر!

میرم جلو در واسه استقبال! این خانواده چیزی به جز خانواده ی دوستِ دوران بچگین برای من! حاج حسین هم یه روزایی واسه من پدری کرده بود!

اول پدر و مادر دانش میان داخل! صمیمی حاج حسین و بغل میکنم و بغض چنگ انداخته به گلومو پس میزنم! مامان دانش و که میبینم همه خاطره های بچگیم زنده میشه! چادرشون و میگیرم و بوسه میزنم:

- دلننگتون بودم حاج خانوم!

با دستاش سرمو میاره بالا و پیشونیمو میبوسه! دلم پر مهر میشه واسه اینکه منو پسرش میدونه:

- کجا بودی سیاوش جان، نگفتی اینجا منم حق مادری دارم به گردنت!

سر میندازم پائین و نمیدونم با این اشکای حلقه زده تو چشمام چه کنم!

یکی یکی خواهرای دانش میان و باهاشون مثل سابق، مثل بچگی ها سلام و احوال پرس میکنیم، داماد بزرگ حاجی که وارد میشه یه دختر عروسکی ناز تو بغلش با چشمای درشت مشکی زل زده به من! به هر سه تا داماد خوش آمد میگم و منتظر دانشم!

پشت یه دست گل بزرگ خودش و قایم کرده بود و اروم میذارتش روی میزی که کمی جلوتر از در ورودیه و سر به زیر سلام میکنه، بلند بلند شروع میکنم به خنده:

- سرتو بالا کن! واسه من قیف نیا که خیلی الان خجالتی هستی!

صدای آروم و گلایه آمیزش رو میشنوم:

- سیاوش تو رو خدا!

دستی به کمرش میزنم:

- حرف نباشه برو که امشب، شب منه بعد از ۳۲ سال رفاقت خجالتم خوب چیزیه!

صدای حاج حسین خنده امو بیشتر میکنه:

- بتازون سیاوش که فقط امشب، هیچ شب دیگه ای نمیتونی اینطوری تلافی کنی!

دانش اعتراض امیز سر بلند میکنه و میگه: حاجی شما چرا!

دست میذارم پشتش و به داخل هدایتش میکنم، دانش که میشینه رو به جمع میگم من چند دقیقه دیگه میرسم خدمتتون! هنوز دفتر خاطرات دستمه باید بذارمش تو ماشین!

میرم و برمیرگردم و رو به روی دانش که سر به زیر نشسته میشینم . لبخند بی اختیار رو لبام جا خوش میکنه ، انگار سینه ام بعد از سالها سبک تر نفس میکشه !

همه دارن راجع به آب و هوا و بنزین و یارانه حرف میزنن ، اما من میخ صورت دانشم ، گوشه چشمی هم به دختری که سمت راستم نشسته و سر به زیر با انگشت شست پاش داره استرستش رو به فرش منتقل میکنه دارم ! ذهنم هیچ وقت قد نمیداد که این دوتا کنار هم مکمل بشن ، اما با مرور خاطره هام بیشتر از هر چیزی مطمئن میشم که سارا فقط و فقط برای دانشه ، برای دانش پر شر و شوری که میتونه دنیا رو به هم بریزه ! دانشی که با زبونش دایی رو راضی کنه تا بهش پیغامی از خودم بهش بدم ، این مردی که همیشه تو لحظه های سخت زندگی یارم بوده و سکوتش بهترین مسکن برام ! در کنار خواهرم ، خواهری که آرامش میتونه یه ساحل طوفان زده رو تسلی ببخشه ، دختری که با وجود شکستای زندگیش نداشتنه کمرش خمیده باشه و شکسته به نظر برسه ! آره میتونه ! این دو تا میتونن کنار هم خوشبختی رو تجربه کنن ، انسان های خوشبختی تربیت کنن .

حالا تو نیستی و این کوچه صدام نمیزنه

حالا تو نیستی و بی تو دیگه کافه، کافه نیست

دیگه هیچ ستاره ای جرات چشمک نداره

هیچکسی مثل من از نبودنت کلافه نیست

انگار زیادی تو خودم فرو رفته بودم ، مقایسه و کنار هم قرار دادن دو قسمت از وجود خودم ، که عجیب تو قلبم نزدیکای هم بودن گرچه خوب و دلنشین بود اما یه کم سختی هم چاشنیش شده بود ، غرق رویاهام بودم که مادر دانش صدام زد :

- سیاوش مادر ، ساکتی؟! رفتی اونور دنیا شور و شوق و جا گذاشتی ؟

تا میام جواب حاج خانوم و بدم دانش میگه :

- نه مامان جان ، زبونش و جا گذاشته ! ماه اول من به جز بله و خیر چیزی از این نشنیدم !

نگاه خبیثانه ای بهش میندازم :

- ندیده بودم دوماه به این بلبل زبونی؟! پاشو جمع کن برو ما به پسر بلبل زبون دختر نمیدیم !

همه میخندن اما دانش لب پائینش و با دندونش فشار میده و دوباره سر به زیر میشه !

رو میکنم سمت مادر دانش :

- عزیزین شما حاج خانوم! دیگه از منم سن و سالی گذشته ، همیشه که همون بچه ی ۱۷-۱۸ ساله باشم !

- قربونت برم مادر! چه خبر؟ زن نگرفتی تو؟! این دانش منتظر تو بود دست بجنبون توام مادر!

لبخند میزنم اما دیگه حرفی ندارم واسه گفتن! نگاهم می افته به حاج حسین! نمی دونم این نگاه خیره اش رو بذارم به حساب چی؟! به حساب پدری که سید خلیل نکرد و حاج حسین کرد! به حساب تکیه گاه شدنم تو روزای غربت که حتی دانش ازشون چیزی نمیدونه! یا بزمنم پای گلایه از بی معرفتیم که توی این چند ماه نرفتم بهش سر بزمن!

سری به افسوس تکون میدم و فرش خیره میشم!

زمستون نیویورک خیلی سرده و من از پس هزینه ی گرم نگه داشتن خونه بر نیام ، دایی خیلی اصرار کرده که برم پیشش اما اون خونه برای خودش و خانواده اش اندازه اس و من میشم سر بار! دستم به هیچ جا بند نیست! توی پاساژ تا ساعت ۱۱ شب میشینم ، آخرش کی چی؟! آخرش باید چی کار کنم! تلفن و در میارم و زنگ میزنم به موبایل حاج حسین ، دم رفتمم وقتی دستشو گذاشت تو دستم یه کاغذ جا خوش کرد تو پنجه هام! سرش رو آورد جلو برای بوسیدن و گفت بیشتر از دانش دوست دارم ، مدیونی روم مثل پدر حساب نکنی! صداس میپیچه تو گوشم :

- بله؟!!

- سلام حاج حسین!

صدا با تاخیر میرسه!

- سلام بفرمائید؟!!

- سیاوشم حاجی ، دوست دانش!

حاج حسین مکث میکنه :

- سلام پسر خوبی؟! چه عجب یاد ما کردی! مشتاق شنیدن صدات بودم پسر!

آخ حاجی نگو اینطوری من حالا با چه رویی بگم کمکم کن!

- ببخشید دیگه بی وفایی کردم! خانواده خوبن ، دانش چطوره؟!!

- ازش خبر نداری مگه؟! بد نیستیم مام خوبیم!

- نه حاجی هنوز نشده یه تماسی باهاس بگیرم ، شما فلن چیزی نگو خودم زنگ میزنم بهش!

- پسر! -

- جانم حاجی!

- بگو سیاوش جان!

- چپو بگم حاجی، زنگ زدم حال و احوال فقط!

- یعنی میخوای بگی رفیق صمیمی پسرمو نمیشناسم! بگو پسر من عین باباتم!

اینو که میشنوم دلم میلرزه! اشک توی چشمم میلرزه و می افته! واسش از سرما میگم، از پولی که بهش

دست نمیزنم! از پس اندازی که کفاف خرجو نمیده!

اما یه چرا نمیداد پشت حرفام، یه نصیحت نمیشنوم که دلم پشیمون بشه از زنگ زدن! فقط میشنوم:

- سیاوش جان بابا، شماره حسابتو بده!

تو بغض و پس زدن اشکام میگم و فردای اون روز ۳ میلیون ریخته شده به حسابمو من بعد ۳ روز تونستم یه

غذای درست و حسابی بخورم ...

یاد آوری اون روزا پشتمو لرزوند، سرمو بلند و دوباره نگاه حاج حسین میکنم! این مرد برام اون روزا پدری کرد

انگار انقد رفتم تو خاطره هامو گذشته ها که داماد بزرگ حاجی پر خنده صدام میکنه! نفس عمیق میکشم:

- ببخشید من انقد غرق خاطره های گذشته شدم که متوجه صحبتتون نشدم!

خنده ی مصلحتی میکنه:

- حاج آقا میگن سیاوش خان انگاری قرار نیست اجازه بدن که از خواهرشون خواستگاری کنیم!

میخندم! من و چه به اجازه دادن دختر برادر ناتنی پدرم، منو چه به اجازه دادن ازدواج دختر خاله؟!

نفس عمیقی میکشم و رو بهش جواب میدم:

- اختیار دارین، اجازه دست سید خلیل و خود سارا جانه!

بعد اون بحث واسه اولین بار نگاه سید میکنم! پوزخند رو لباشه!

حاج حسین ادامه میده:

- اون که درست، اما دانش فکر کنم باید اول از تو اجازه بگیره پسر!

- گرفته حاجی، دانش تو این ۳۲ سال کم از برادر نبود برام! حالا دیگه خود خود برادره! از نظر من مبارکه!

خواهر دانش کل میکشه ! یعنی همه منتظر جواب من بودن؟! یعنی حرفاشونو زده بودن؟! من کجا بودم این همه مدت؟!

مامان به سارا اشاره میکنه تا ظرف شیرینی رو بچرخونه ! به من که میرسه پاکتی که با خودم از تو ماشین آورده بودمو میدم دستش !

- این چیه داداش؟

- مبارک باشه سارا جانم ، خوشبخت بشی خواهرم !

پر شرم جواب میده :

- مرسی داداش سلامت باشی !

ظرف شیرینی رو میذاره رو میز و میشینه !

حاج حسین رو به سارا که حالا معلومه از استرسش کم شده میگه :

- نمیخوای باز کنی بینی داداش چی هدیه کرده به خواهرش؟!

نگاه دوخته شده ی سارا به چشمام چیزی جز اجازه گرفتن نیست !

- چیزی نیست حاجی ، یه تبریک کوچولو به یه دونه خواهرمه !

سارا که پاک و باز میکنه متحیر زل میزنه به من : داداش !

- هیش ، مبارکتون باشه !

با یه مقدار از پول سید که تو اون حساب ریخته بودم ، یه خونه ی نقلی واسه سارا گرفته بودم ! نمیدونستم واسه مراسمش ایرانم یا نه ! باید این کار و میکردم ، من که نمیتونستم هیچ جور دیگه ای اون پول و خرج کنم !

- سارا ، بابا چیه؟!

سارا رو میکنه به سید : سند خونه اس بابا !

سید پر اخم زل میزنه به من ، میدونم که میتونه حدس بزنه چطور این خونه رو خریدم ! من اما نمیتونم این لبخند رو از رو لبم کنار بزنم ، زخم میزنی سید ! من محبت میکنم ! روش من با تو فرق داره ...

تو عوالم خودم داشتی سر میکردم که موبایلم زنگ میخوره !

به اسکرینش که نگاه کردم اینبار از سر خوشی واقعی و ناب بود که لبم به خنده باز شد .

- بله ؟

- سلام آقا سیاوش !
- سلام یلدا جان ، خوبی ؟ پدر خوبن ؟!
- نگاه پر سوال مامانو حس میکنم ، اینجا جای صحبت نیست:
- چند لحظه گوشی
- از جمع عذرخواهی میکنم و میرم سمت اتاقم :
- ببخشید ، خب خوبی ؟!
- مرسی خوبم ! ببخشید مزاحم شدم میخواستم ببینم فردا میای دانشگاه ؟
- فردا ؟ فردا که جمعه اس !
- بله اما بچه ها منتظرن که زودتر تموم بشه پروژه ، منم واسه همین زنگ زدم !
- اومم ، باشه مسئله ای نداره ! میام دنبالت طرفای ساعت ۸ ! خوبه ؟
- مزاحمتون نمیشم !
- میتونم حس کنم که پیش پدرش یا جاییه که معذبه داره صحبت میکنه :
- برای عدم آلودگی هوا !
- تک خنده اش رو تصور میکنم غرق خوشی میشم .
- باشه ، فعلا .
- فعلا !
- چینی به پیشونیم میدم و میرم پیش بقیه ، کمی بلند رو به جمع میگم :
- اومم ، ببخشید
- مامان برمیگرده و نگاهم میکنه : چی شده پسرم ؟!
- من خیلی شرمنده ام ، میدونم باید باشم ، دانش جان داداش ، سارا خواهر گلم ! اما یه مسئله ای پیش اومده !
- باید حتما خودمو برسونم .
- دانش چپ چپ نگاهم میکنه : خوبه حالا دکتر نشدی !
- دانش جان ، شما خرت از پل نگذشته ها ! حواست هست ؟!
- همه میخندن و دانش دوباره سر به زیر میشه !
- بازم عذر میخوام از همگی ! به جفتونم تبریک میگم !

رو میکنم به مامان :

- مامان جان امری با من نداری ؟!

- اخه پسرم شام نخورده ؟!

- گفتم که مامان جان ! کاری پیش اومده !

نگاه مامان در آن رنگ غم میگیره ! سری به چپ و راست تکون میده : باشه پسرم ، مرسی که اومدی !

با همه دست میدم اما حاج حسین و بغل میکنم :

حاجی منت میدارین به سرم ، یه کم تو حیاط صحبت کنیم !

دستش آرام میشینه به کمرم ، جواب مثبت حاج حسینم اینطوریه انگار !

تو حیاط کمی تو سکوت قدم میزنیم ، نمیدونم باید از کجا شروع کنم !

- سیاوش جان بابا !

بغضم میگیره اما چشمامو رو هم محکم فشار میدم : جونم حاجی !

سرم می افته پایین :

- شرمندم ،

فقط همینو دارم واسه گفتن !

- این چه حرفیه پسر ، اگه قصه ی اون روزای گذشته رو میخوای بگی که تو هیچ دینی به من نداری ! من

پولمو تمام و کمال ازت گرفتم !

- نقل این حرفا نیست ، شرمندم که نیومدم دست بوستون !

- خبر دارم که دومین باره تو این چند ماه اومدی این خونه !

سر بلند میکنم و با تعجب زل میزنم بهش ، میدونم که دانش از این کارا نمیکنه !

- دوست ندارم اوقاتتو مکدر کنم سیاوش جان ! فقط اینو بهت بگم که من پدرت رو از سالهای دور میشناسم !

ذهنم درگیر این سالهای دور میشه ، یعنی از کی ؟! یعنی از وقتی که با مادر ازدواج کرد ! یا خیلی قبل تر ! انقدر

گنگ نگاهش میکنم تا به حرف میاد :

- هم محل نبودیم ، دوستم نبودیم ! فقط آشنا بود ! اسمش به گوشم خورده بود ! چند باری خودشو ، سعید و

دیده بودم !

اگر تو سینه ، درست سمت چپ ، جایی که هر لحظه میکوبه ، یه چیزی هست که اسمش قلبه ! با شنیدن اسم سعید میگیره ، جمع میشه ، سفت میشه ، تنگ میشه ! نفسم و میبره !!!
چشامو مبیندم ، سعی میکنم یادم بیاد ، وقتی نفس میره باید چی کار کنم ، عادی باشم ! دم ، بازدم ، دم ، بازدم !

سر بلند میکنم اما صدا ندارم ! بدتر از اون یا شایدم مهمتر ، جرات ندارم واسه پرسیدن !
حاج حسین سر تکون میده و چشم هم میداره !

- نگاهت با سعید مو نمیزنه سیاوش ! فقط همین چشما ته که وقتی دیدمشون به خودمو اعتقاداتم لرزیدم !
لب پائینمو به دندان میگیرم و سر تکون میدم ، یه نفس عمیق میکشم :
- چرا هیچ وقت بهم نگفتین !؟

من پر درد سوال میکنم و حاجی پر تاسف بازم فقط سر تکون میده !

- پسرم ، باقی حرفا بمونه واسه بعد ! خوبیت نداره من بیرون وایسم ! توام که
میخنده ، ادامه میده ! توام که انگار باید بری سراغ کارت !

حق با اونه ! دست میدم اما اینبار کمی هم تردید دارم تو دستای این مرد ! شک داره پایه ی ایمانم به این مرد
و می لرزونه !

تو چشمات که نگاه میکنم ، گوشه ی لبش لبخند گنگیه !

- نگران نباش ، صحبت میکنیم !

بهترم اما دلنگروم ، دلواپس قبله ی این سالهای بی پدریم ! دلواپس تکیه گاهیم که حالا شونه هاش میلرزه !
زیر لب خداحافظی میگم و از اون خونه میزنم بیرون ! استارت و که میزنم صدای داریوش فضای ماشین رو پر
میکنه :

شب آشیان شبزده ، چکاوک شکسته پر

رسیده ام به ناکجا ، مرا به خانه ام ببر

کسی به یاد عشق نیست ، کسی به فکر ما شدن

از آن تبار خود شکن ، تو مانده ای و بغض من

از این چراغ مردگی ، از این بر آب سوختن

از این پرنده کشتنو ، از این قفس فروختن

چگونه گریه سر کنم ، که یار غمگسار نیست
 مرا به خانه ام ببر که شهر ، شهر یار نیست
 مرا به خانه ام ببر ، ستاره دلنواز نیست
 سکوت نعره میزند ، که شب ترانه ساز نیست
 مرا به خانه ام ببر ، که عشق در میانه نیست
 مرا به خانه ام ببر اگر چه خانه خانه نیست ...

نوای دل منم جز این نبود ، میدونستم از خیلی سال پیش ، از همون ۲۱ سالگی که این خونه دیگه خونه ی من نیست ! که من جایی ندارم بین اعضای این خانواده اما به خاطر سارا باید گام اخر برادریم رو برمیداشتم ! باید به سید ثابت میکردم که همه چی در مورد سارا برام تموم شده اس !

سید هم تا امروز که مطمئن نشده بود ، خوب داشت رل بازی میکرد . درست همین امروز ، که خیالش از سارا راحت شد ، باز شد همون سید سالهای پیش ، من اونو از برق نگاهش میشناختم ، هیچ وقتی قابل تغییر نبود و هرگز اون برق چشما ، به من اجازه ی اعتماد نداده بود .

انقد بیرمغ میرسم خونه که بدون اینکه غذا بخورم میرم تو تخت و سعی میکنم بدون فکر کردن به حرفای حاج حسین بخوابم .

هفته ها بی دغدغه و آروم سپری میشد ، تموم اصرار دانش و سارا برای قرار ملاقات و دیدن و بیفکر رد میکردم و دانش عجیب بود که پاپی نمیشد اما تا اونجایی که خبر داشتم هرگونه مراسم و جشن برای بعد از سال سپهر برنامه ریزی شده بود ، و من امیدوار بودم که تا اون موقع بتونم ایران رو ترک کنم !

چند روزی رو با بچه ها به صورت فشرده به کارای پروژه رسیدیم و خدا رو شکر میکردم که درست ۵ روز قبل از مسابقات به طور کامل به سرانجام رسید ، همگی قرار گذاشته بودیم که فردای اتمام کار برای تست و نمایش ربات توی حیاط دانشگاه کواداتور و پرواز بدیم !

وقتی اخر ساعت بهشون گفتم که پروژه از نظرم تموم شده اس و دیگه نگرانش نباشن برق شوق و تو چشمای تک تکشون میدیدم . لبخندی که رو لبای یلدا نشسته بود ، طعم این لبخند با همه ی لبخدای سابق فرق داشت ، آرامش شگرفی توش موج میزد ، میتونستم ساعت ها بشینم و خیره به صورتش نگاه کنم ، باید اینبار بهش میگفتم برای نقاشی ، لبخندش بینظیرترین هدیه اس ...

تو راه خونه بودم و فکر میکردم که بعد از سالها درست ۳ روز دیگه عازم شمالم! شهری که اگر چه خاطرات خیلی زیادی اونجا نداشتم اما همون سفری که با بچه های مدرسه رفته بودیم جز بهترین سفرهای زندگیم محسوب میشد اما ته دلم میسوخت، برای جوونیی که سوخت به خاطر ساختن آینده و جز تجربه هیچی نداشت، تجربه هایی که شاید اگر پدری داشتم میتونستن فقط نصیحت باشن اما نشد! غرق تو افکارم بودم که صدای موبایلم کمی از اون روزا دورم میکنه!

نگاهم رو اسکرین گوشی خشک شده بود! تو این چند هفته انقدر خودم رو غرق کرده بودم تا یک لحظه فکرم سمتش نره اما:

- سلام حاج حسین!

- سلام پسر! باز غیب شدی که؟!

- خوب هستین؟ خانواده خوبین؟! میدونم! یه کم سرم شلوغ بود، شرمندم!

این من بودم؟! این لحن سردی که بی اختیار رو زبونم میچرخید؟! اونم در برابر کسی که از خفت نجاتم داده بود

- سیاوش پسر، میتونی امشب بیای اینجا!

نگاه به ساعت ماشین میکنم، حالا انقدر امروز کش میاد و طولانی میشه که برای رد درخواست حاجی نتونم چیزی بگم!

- چشم حاجی میرسم خدمتتون! کجا پیام؟!!

- بیا خونه! دانش که خونه نیست! حاج خانومم فرستادم خونه خواهرش!

حاج حسین تدارک دیده! چرا نباید خوشی های من دوومشون بیشتر از چند ساعت باشه؟! استراحت کوتاهی میکنم دوش میگیرم، کت و شلوار قهوه ای رنگی بر میدارم و میدونم که این رنگ هرگز به من نمیداد! جلوی آینه می ایستمو زل میزنم به صورتم! این صورت سفید، با موهای مشکی! چه تناسبی با این چشمای طوسی دارن آخه! انگشت اشاره و میانه مو محکم فشار میدم رو پلکای بستم! دردم میگیره و برمیدارم! این همه دلشوره رو چطور من پس بزنم! میترسم چیزی هنوز مونده باشه برای ترسیدن! میترسم...

جلوی در خونه حاجی وایسادمو این پا اون پا میکنم برای زنگ زدن انقدر استرس دارم که کف دستام خیس عرق شده، دسته گل رو دست به دست میکنم! نفس عمیق میکشم! چشامو محکم میبندمو باز میکنم! نه هیچی نمیتونه آرومم کنه، دستمو میدارم رو زنگ، بیحرف باز میشه و من میرم داخل!

چشم که به حیاط میخوره تموم لحظه های بچگی میاد سراغم ، بهترین دوره ی زندگیم کودکی و بیخبریم بود ! چقد دوچرخه بازی کردیم و زمین خوردیم ! چقدر با آبجیای دانش ، سپهر و سارا تو این حیاط دویدمو بازی کردیم ! یه لبخند گرم میشینه رو لبام .

میرم داخل خونه ، حاجی تو چارچوب در منتظر وایساده :

- چه عجب سیاوش خان .

دست میدم و خم میشم شونه اش رو میبوسم ، سرم رو با دستاش بالا میاره :

- نکن پسر جان

- این شونه واسه من روزای غربت تکیه گاه بوده !

دست میذاره پشتمو هدایتم میکنه داخل :

- وظیفم بوده پسر ! برو داخل سرپا واینسا !

خونه اما همون خونه نیست ، دکوراسیونش متفاوت شده ! همه وسیله های خونه تغییر کرده ، جز همون حیاط دیگه بویی از گذشته نیست !

حاجی که نگاه کردم رو میبینم به حرف میاد :

- میبینی این بچه ها نداشتن چیزی مثل قدیم بمونه .

- چرا حاجی جای شکرش باقیه اون حیاط دست نخورده اس !

سری به تائید تکون میده :

- آره اونجا مامن تنهایی منه !

لبخند میزنم و سکوت میکنم !

- از کار و بار چه خبر !؟

- میگذره دیگه حاجی ، بابت دانشگاهم باز مدیون شما شدم !

حرف دیگه ای نمیچرخه رو زبونم ! حاجی میره چای بیاره و من حس میکنم دلشوره ام کمتر از یک ساعت قبل شده !

حاجی که با چایی برمبگرده لبخند میپاشه رو صورتم :

- دلنگرون نباش پسر جان ، حرف تازه ای نیست ! یعنی بعید میدونم تازه تر از این باشه که تو رو از کشور دور کنه !

نفس عمیقی میکشم و پر صدا بیرون میدم!

- حاجی بریم سراغ همون حرفا ، من دیگه دل تو دلتم نیست!

- از کجا شروع کنم برات؟!

بغض گلومو میگیره :

- از گلایه ی من ، چرا هیچ وقت بهم نگفتین که سید خلیل پدرم نیست؟! چرا گذاشتین ۲۰ سال تو بیخیری بمونم؟!

حاجی چایشو میگیره دستشو بهم اشاره میکنه تا چایمو بخورم :

- راستش و بخوای منم تا اون روزایی که دانش حرف از رفتنت میزد و پيله کرده بود به من واسه اجازه رفتن مطمئن نبودم! یه روز که دانش خیلی پکر بود گفتم اخه همون سیاوش چرا میخواد بره که از دهنش پرید با حاج خلیل زیاد رابطه ات خوب نیست! شباهتی به سعید خدایامرز نداشتی که بخوام صد در صد دل بدم به فکرم ، اما باز میتونستم یه حدسایی بزوم! حتی روز رفتنت به خاطر همون دلخوریت از حاج خلیل شماره امو بهت دادم که یه وقت حس تنهایی نداشته باشی!

حاجی گلویی تازه میکنه و من برای اینکه استرسم رو کمتر کنم ازش تبعیت میکنم! یه قلوپ که میخورم دستم میره سمت جیبم که یه سیگار در بیارم ، اما باز همون شرم و احترام به حاج حسین مانع میشه ، با تموم وجودم میخوام که سیگار دود کنم و خیره ی دودش بشم ، حاجی ادامه میده :

- تا اون روز که زنگ زدی ، با اون صدایی که درموندگیش و میشد از صد فرسخی هم تشخیص داد!

اینو که حاج حسین میگه کمرم تیر میکشه ، از درموندگی واقییم رو صندلی تو اون پاساژ ، میلرزم از سوز سرمای اون روزای نیویورک ، نفس عمیق میکشم! عمیق و عمیق تر ، حاجی ادامه میده :

- آره ، اون شب خدا رو شکر کردم که دم رفتن شماره مو بهت دادم والا تو اون غربت میخواستی چی کار کنی؟! اگه خدایی نکرده اتفاقی برات می افته ، هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم ، همون موقع تموم حدسم یقین شد! تو چطور میتونستی کمک حاجی رو پس بزنی مگه اینکه ازش ببری و دیگه پدر ندونیش ، اونم فقط از شخصیت تو بر می اومد ، نادیده گرفتن پولی که احتمالا کمم نبوده!

یاد دایی تو خاطر من زنده میشه ، اونم مثل حاج حسین درگیر این بود که چطور پول سید خلیل و پس میزنم ، چطور حاضرم اون همه درد و خستگی رو تحمل کنم و دم نزنم!

- وقتیم که برگشتی دانش بهم گفت.

حاجی هم نفس عمیق میکشه و حرفشو از سر میگیره :

- سیاوش اینجوری نگاهش نکن ، به خاطر برگشته که یه کم رو به راه شده و شده شبیه همون دانش هفت سال پیش والا تو این مدت که نبودى ، شبیه هر کسى بود الا دانش ! خلاصه هر چى اصرار کردم بیارتت خونه ، گفت حاضر نیست خونه باباش بره اونوقت پاشه بیاد اینجا ! وقتیم که از دور دانش بهم نشونت داد .
سر تکون میده و زل میزنه تو چشمام :

- این نگاه یخو من سالها پیش تو چهره ی سعید هم دیده بودم ، ته چهره ات حالا دیگه نشونه ی مردی رو میداد که من تو جوونیم بارها باهاش رو به رو شده بودم !

پرشون تر از این حرفام که بتونم به این حاشیه ها گوش بدم ، کلافه دست میکشم تو موهامو

- حاجی مقدمه میچینی؟! چى انقد سخته که نمیخواى زود خلاصم کنی !

بغض میشینه تو گلوم :

- من ۱۰ ساله با اینا کنار اومدم ، ۱۰ سال از جوونیمو صبح و شب به اینا فک کردم .

حاج حسین پوف کلافه ای میکشه :

- چهارسال پیش که دانش به مامانش گفته بود سارا ، خواهرتو دوست داره ! ترسیده بودم ! میدونى سیاوش من

زیادى به حلال و حروم و نونى که دست بچه میدى اعتقاد دارم !

پر سوال زل میزنم به چشماش ، حاجى داره از چى حرف میزنه :

- منظورتون چیه؟!

کلافه دست میکشه رو صورتش و زیر لب الله اکبر میگه :

- چقد این کلاف سردرگمه سیاوش چقد ! بعد اینکه مطمئن شدم تو پسرش نیستى ، همونقدم مطمئن بودم که

تو بچه ی صغیر بودى و ممم وقتى بهت از پدرت نگفتن حتما از مال و داراییش هم چیزی به تو نرسیده ! وقتى

قاطى زندگى حاجى باشه يعنى اونقدى حلال نیست این پول !

انگار گفتن این جمله ها انقد براش سخت بود که بعد گفتنشون چند بار نفس عمیق کشید :

- این که مهم نیست حاجى ، میدونم خودم ! خودتونم که بودین سید اون دوتا مغازه رو ...

پوزخند میزنه :

- آره میدونم اونم واسه خاطر بحث من و حاج خلیل سه سال پیش بود ، هنوز سپهر مریض نشده بود !

منظورشو نمیفهمم :

- چه بحثی حاجی؟!

- راستشو بخوای دانش یه شب اومد خونه گفت من دیگه جدیم ، سیاوش و مجبور میکنم برگرده و سارا هم شرط دیگه ای نداره حاجی برو حرف بزن! ترسیدم! باید اول حساب تو صاف میشد! رفتم دم حجره اش! یه دستی زدم گفتم قبل رفتن اومدی پیشم گفتمی و درد و دل کردی که سید خلیل پدرت نیست ، خلیل میدونست که از گذشته خبر دارم ، اما نمی دونست که تو چیزی به من نگفتی! خلاصه هر چه باشه ، اون موقع ها شایعه زود میپیچید مخصوصا که من از مرگ و خودکشی سعید خبر داشتم!!!

برق از سرم مییره :

- چی؟؟؟؟ خودکشی؟؟؟ مگه سعید خودکشی کرد؟ پدرم مگه سگته نکرده؟! منظورتون از خودکشی چیه؟!

رنگ حاج حسین آنی سرخ شد ، چند باری دهن باز کرد و بست اما حرفی نزد!

حالا دیگه زیر پام خالی شده بود ، این دلشوره بیخود نبود! پدر من خودکشی کرده؟! یعنی چی؟! مامان و سید خلیل چی کار کرده بودن؟!

- بگو حاجی بگو!

حاجی بدجور دستپاچه شده :

- مگه تو نمیدونستی که سعید! البته اون روزا ، نمیدونم ، خبر پیچیده بود! یکی گفت خودکشی ، یکی گفت سگته! اما بیشتر میگفتن که انگار...!

سرم داره از درد منفجر میشه ، با انگشتم شقیقه هامو میمالم و زل میزنم به حاج حسین :

- حاجی بگو ، راستشو بگو!

حاجی سرشو میگیره پائین و با صدای آرومی ادامه میده :

- شایعه شده بود ، منم فقط همینو یادمه اما وقتی زن خلیل مرد و خلیل با مادرت ازدواج کرد و حاج رضا طردشون کرد ، شایعه ی اینکه سعید خودکشی کرده بیشتر قوت کرد خب اون زمونا خیلی عادی نبود ، هر چقدم که ازش میگذشت ، بازم هر اتفاقی باعث میشد که مرگ سعید یادآوری بشه!

دنیا سرم آوار میشه ، چرا نگفتی حاج رضا! تنفر حد و اندازه داره؟ اگر نداره چرا حسم به سید خلیل داره هر روز بدتر و بدتر میشه! چرا سعید به یه جایی رسیده که خودکشی کنه ، چی تو اون روزا هنوز مجهول مونده؟!

نگاهمو میدم به حاج حسین که سخت پشیمونه از حرف زدن ، اخماش بدجوری تو هم رفته

- بقیه اشو بگین!

- آخه !؟

- بگو حاجی من همیشه همه ی خبرا رو با هم میشنوم !

- گفتم باید حسابشو ازت سوا کنه و حلالیت بگیره ! والا نمیدارم دانش با سارا ازدواج کنه ! واسه سید خلیلم زشت بود که اسم دخترش بیفته تو دهنا ! قبول کرد ، گفتم باید ثابت کنه دفترچه تو نشون داد و گفت مغازه ها رو میزنه به سمت !

عصبی میخندم :

- پس همه اش نقشه بود و خودش رضا به این کارا نبوده !

خنده ی تلخ و سرتکون دادن حاج حسین دلم رو میسوزونه !

انقد خسته ام که انگار یه کوه رو دوشمه ! که انگار همه ی ۳۲ سال رو دویدم و حالا پر از خستگیم ، اما فقط میدونم که میخوام بدونم چه بلایی سر پدرم اومده !

- این همه ی چیزی بود که من میدونستم سیاوش جان !

سعی میکنم بی اشک ، بی بغض حرف بزنم ، آب دهنمو محکم فرو میدم برای کنترل احساسم :

- چی از سعید یادتونه؟! چیزی ازش نمیدونم جز یه عکس و ازدواج مادرم باهاش و البته یه سنگ قبر !

میتونم صورت درهم شده ی حاج حسین و بینم ، لبش رو تو دهنش جمع میکنه :

- توی یه مدرسه بودیم ، یادمه خیلی باهوش بود ، یه سالی هم مبصر ما شده بود ! یادمه جز بچه هایی بود که دانشگاه قبول شد آخه اون موقع ها خیلی سخت بود ! اون روزم بهت گفتم ، من چیز زیادی از خانواده ی ضیایی نمیدونم چون زیاد نمیشناختمشون و رابطه نداشتیم !

- الان چی؟! حاج احمد و میشناسین؟! میدونین میتونم کجا پیداشون کنم!؟

- سیاوش جان ، اگه نظر منو میخوای ! بیا یه سرپوش بذار ..

نمیدارم حرفش تموم شه : اون یه قرون دو زار حاجی برای من اهمیتی نداره ! من هرگز حلالش نمیکنم اما قصه ی سارا و سپهر واسه من جداس ! اونا عین خواهر و برادر واقعی خودم بودن همیشه ! اونا حلال حلالن حاجی اما سید نه ! سید باید تقاص همه بی پدری منو پس بده !

حاج حسین سر تکون میده و میره تو اتاق ! سرمو عقب میبرمو تکیه میدم به مبل ، چی فک میکردمو چی شد ! بعد از اون دعوایی که با سید خلیل و مامان داشتم ، دیگه هیچی نتونسته بود منو انقد درمونده کنه ، حتی بدترین روزایی که تو نیویورک داشتمم به پای رنجی که اینجا بردم نمیرسه !

- سیاوش جان بابا!

چشم باز میکنم ، حاج حسین یه تیکه کاغذ سمتم گرفته :

- این آدرس حاج احمده ، من دوراً دور میشناسمشون ، دو سه سال پیش که بچه ها میخواستن این جا رو درست کنن یادم اومد که تو کار سنگ و سرامیک و این حرفاس ! بچه ها رو فرستادم سراغش دو تا پسر داره تا اونجا که من میدونم ، خودشم گهگاهی به حجره ها سر میزنه ! دست دراز میکنم و کاغذ و از حاجی میگیرم و وایمستم !

- کجا سیاوش ؟!

- برم حاجی ، خیلی خستم از سرکار اومدم اینجا !

- نمیدونستم اینطوری میشه !

- ایراد نداره حاجی ، بالاخره باید این قصه یه روز به ته برسه ، امیدوارم حاج احمد بتونه این گره کور و باز کنه !

حاجی دست میشونه رو بازومو سرشو تکون میده : هنوز از دستم دلخوری ؟!

بابت همه ی تردیدام خجالت میکشم ، سرمو میندازم پائین و پر شرم میگم :

- این چه حرفیه ؟ من تا ابد مدیون شمام !

- نگو پسرم ، اون روز تو حیاط چشات از تردید میلرزید ، دست دادنت مثل سابق گرم نبود! ترسیدم اعتمادتو نداشته باشم ! باید باهات حرف میزدم !

- خوب کردی حاجی ، من می ترسیدم که از دستتون بدم ، واسه همین پا پی قصه نشدم

ازش تو خونه خداحافظی میکنم و نمیذارم برای بدرقه ام بیاد ، حاج حسین درویشی برای من مامن و تکیه گاهی بود که تو اوج بی پدری و غربت بهش پناه بردم ، کاری که دایی با هزار تا سوال جواب و منت انجام داد ، حاج حسین با یه صدای درمونده ، بی حرف پیش منو شرمنده ی خودش کرد !

پامو که از خونه ی حاجی درویشی بیرون گذاشتم ، اولین کاری که کردم دود کردن یه سیگار بود ! پر درد پک زدم و دود تا عمق وجودم رفت !

چی فکر کردم چی شد ! حالا دیگه به درستی حرفای حاج رضا هم شک داشتیم ، درست ، شاید اما کامل نبودن ، باید میرفتم دیدن حاج احمد ، باید پیداش میکردم !

تو تخرم دراز کشیدم و زل زدم به برگه ای که توش آدرس حاج احمد نوشته شده بود ، فک میکردم تموم قصه همون ۱۰ ساله پیش تموم شده .

مقاومتم در برابر نخوردن نوشیدنی ، از زمانی که به خونه رسیده بودم فقط ۲ ساعت دووم آورد ! تلخترین و سنگین ترین و انتخاب میکنم ، ته استکان میریزم و پوزخند میزنم به این ژست ، استکانو با پشت دست میزنم کنار و شیشه رو برمیدارم و برمیکردم تو اتاقم ، اون جعبه ی دربو داغون با قدمت ۱۰ سالش روی میزم ، بدجوری داره میزنه تو چشمم ! از آخرین باری که بازش کردم و توشو نگاه کردم چند سال میگذره ؟ چشمو میبندم تا یادم بیاد ، صدای فریاد ویلیام میپیچه تو گوشم !

- تو برداشتی !

با بهت جواب میدم !

- ویلی !!! من الان یه ساله هم خونه ی توام ، تا حالا دیدی یه لنگه جورابتو بردارم که بیام پولتو بردارم !!!؟!
صدای دادش میپیچه تو گوشم:

- بیخود کردی ! الان میدونم دو سه روزه غذا نخوردی !

خورد میشم وقتی غذا نخوردنمو میزنه تو سرم ! انقد معرفت نداره که یه لقمه بده دستم جای اینکه بزنه تو روم !
- من باید وسیله هاتو بگردم والا باور نمیکنم !

اعتراض آمیز داد میزنم :

- ویلیام !!!

- همین که گفتم !

میره سمت وسیله هامو همه رو پخش و پلا میکنه تو اتاقم !

اولین سالیه که تو نیویورکم ، چند ماه اول و خونه دایی موندم ! اما معلومه که مزاحمم ! هنوز به فکرم نرسیده برم کافه چی شم ! با ویلیام همخونه شدم ، تا هزینه ها نصف بشه ! زل زدم بهشو اون داره با وقاحت تموم وسیله هامو بهم میریزه !

جعبه به دست میاد جلوم : کلید قفل اینو بده !

- ویلی من ...

حرفم کامل نشده که میندازتش زمین دو تیکه میشه و عکس سعید می افته بیرون !

دهن باز میکنم تا بگم تو اطاقم ، اما چرا صدا ندارم ! دهن و گلوم خشکه ! تا دوباره سعی کنم به حرف پیام ، دانش تو چارچوب در بهت زده داره نگاهم میکنه
- سیاوش چی کار کردی با خودت !؟

میدوا سمتم ، فقط با چشم کاراشو دنبال میکنم ، زیر شونه ی راستمو میگیره و آروم میخوابونتم رو تخت ، چه خوبه که سرزنشم نمیکنه ! چه خوبه که حرف نمیزنه ، فقط اون حلقه اشکی که تو چشاشه داره دیوونه ام میکنه !

میدارتم رو تخت و مثل برق از اتاق بیرون میره ! دارم به این فک میکنم که سر و کله ی دانش چجوری اینطرفا پیداش شده که صداشو از بیرون اتاق میشنوم
- سلام آره حالش خوبه نه یلدا جان باور کن نیاز نیست بیای نه مثل اینکه دیشب ضعف کرده !
باشه به خدا رو به راه شد میگم زنگ بزنه بهت !

دانش حرف میزد و من تازه یادم می اومد که امروز تو دانشگاه برنامه داشتیم ، که یلدا حتما به دانش خبر داده که بیاد سراغم ، خودشم حتما تو راهه که دانش میگه نیاد ! تموم بدنم خشک شده و درد میکنه ، چشمامو هم میذارم چند دقیقه ای که حس میکنم دانش وارد اتاق شده ، لبخند میزنه و میاد سمتم ! دو تا بالشت میذاره رو هم .

- داداش یه کم خودتو بکش بالا ! اینو بذارم پشتت میخوام یه چی بیارم بخوری !
تکیه میدم به بالشتا و نیم خیز میشینم !
دانش حرفشو ادامه میده :

- بینم زخمتو

دستمو تو دستش که میگیره حس میکنم چقد گرمه ، اون گرمه یا دستای من سرده !؟

- خوبه زیاد عمیق نیستش ، شانس آوردی چیزی توش نرفته و الکل ریخته رو دستت ، وگرنه عفونت میکرد !
یه لبخند کم جون میشینه رو لبام ، اولش دستپاچه شده بود ، اون حال نزار من و خون روی سرامیک ، دانش که هیچ ، هر کس دیگه ای هم جای دانش بود و میترسوند !

دوباره از اتاق میره بیرون ، جون داره کم کم میاد تو تنم ، دانش اب ولرمی که با قند شیرینش کرده رو میریزه رو لبام !

- زیاد خوردی سیاوش ؟

سری به علامت نه بالا میندازم و دوباره دانش لبخند میزنه! دفه ی قبل فقط حالت تهو بود اونم از نساختن مشروبى که خودش آورده بود، این بساطا واسه خودم، واسه دانش! خیلی تازه بود!

گلووم تازه شده و بزاق دهنم عادى ترشح میشه، تموم جونمو جمع میکنم و رو به دانش میگم ممنون!

اب دهنشو محکم قورت میده و از اطاق میره بیرون! بغض بود که گلوشو گرفته بود!؟؟؟

توی یه ساعت با پرستاری دانش یه کمى رو به راه میشم و یه دوش میگیرم، دستمو پانسمان میکنه! اما من فقط تونستم همون یه ممنون و بهش بگم! اونم ساکنه و جز راهنمایی کردن چیز دیگه ای به زبون نیورده، چه خوبه که سرکوفت نمیزنی دانش.

به اصرار دانش رو تخت دراز میکشم، حالم خوبه اما نمیداره برم پیشش، تو آشپزخونه وایساده و میخواد غذا درست کنه! از همه کارش و زندگیش زده که بیاد به یه مرد ۳۲ ساله برسه! چقد حقیر شدم و خبر ندارم!

چشامو هم میذارم، برخلاف تصورم خوابم میبره!

دستی میشینه رو بازوم و تکونم میده: سیاوش، سیاوش!

چشامو جمع میکنم و سعی میکنم از خواب بیدار شم، ذهنم هنوز خوابه! چشامو که باز میکنم، صورت خندون یلدا رو میبینم: سلام آقای خوش خواب!

لبخند میزنم، مهر سکوت خورده رو لبام!

- بیداری؟! -

سرمو بالا پائین میکنم، بلند میشه و در حالی که داره میره سمت در میگه: منو دانش بیرون منتظر تیم، بیا نهار که مردیم از گشنگی!

یعنی دانش بهش حرفی زده؟! ته دلم دعا میکنم که چیزی نگفته باشه، چشمم می افته به سرامیکا، تمیزن!

صندوقچه اما رو زمین نیست، ای وای! اون عکس! اگه دانش اونو دیده باشه!؟

پر از دلشوره بعد از اینکه دست و صورتمو اب زدم میرم تو آشپزخونه

- سلام -

این صدای خش افتاده که از ته چاه بیرون میاد مال منه!؟

- دانش انداختمت به زحمت!

- بیا داداش، بیا که مردیم از گشنگی! به یلدا میگم من جرات ندارم از خواب بیدارش کنم! تو برو بلکه آبرو داری کنه سر تو داد و بیداد نکنه!

- بلدا میخنده و من دلم مثل هر بار میره واسه لبخندای محسور کننده اش!
- نه آقا دانش اینطور یام نیست! فقط یه چند دقیقه طول میکشه تا موقعیت و بفهمه!
- حرفش لبم و به خنده باز میکنه!
- نمردیمو لبخند حضرت آقارم دیدیم! از صبح تا حالا دارم اطوار میریزم براش، دریغ از یه نیشخند!
- دانی باز مورچه خوردی؟! بسه دیگه!
- میبینم که دانش نفسش و راحت فرو میده
- خب خدا رو شکر که شدی وفادار خودم!
- غذا رو سه تایی بین شوخیای دانش و یلدا خوردیم و حال و هوای من قابل قیاس با ۳ ساعت قبل نبود، هرگز نبود!
- یلدا دانشگاه چی شد؟!!
- هیچی، گفتم کاری برات پیش اومده، فرصت نکردی تماس بگیری مراسم باشه برای بعد!
- سر تکون میدم که دانش میپرسه: مراسمه چی؟!!
- والا امروز قرار بود تست نهایی و نمایش ربات و داشته باشیم واسه رئیس دانشکده، که اقا سیاوش نیومدن!
- البته بهتر این همه اونا ما رو میپچونن، یه دفه ام ما!
- میخندم، این دختر واسه خودش شیطونیه!
- دانشم حرف یلدا رو تأیید میکنه و بعد از یه ساعت یلدا از پیشمون میره، دم رفتنش وقتی دستمو تو دستش میذاشتم، فشار خفیفی به دستم داد: سیاوش مراقب خودت باش!
- زل زدم به چشمای رنگ شب اما این بار پر تردید و لروزش: نگران نباش یلدا! مرسی که اومدی!
- سری تکون میده و از پیشم میره!
- برمیگردم تو اتاقو دانش و میبینم که درگیر کانالای تلویزیونه!
- هیچی نداره دانی! یا فیلم و سریاله، یا دارن قر میدن، شبکه های ایرانم که حرفشو نزن!
- بابا بذار عرق اومدنت خشک بشه، بعد شروع کن انتقادو!
- میخندم: قهوه میخوری؟!!
- یلدا کشت خودشو اون همه قهوه قهوه کرد، چرا گفتم نداری؟! اره درست کن!
- اون موقع حالشو نداشتم!

اما دلیلمو جز این بود ، یلدا همیشه بعد قهوه های من عجیب تو فکر فرو میرفت ، دلم نمیخواست امروزم ناراحت ببینمش ، توان ناراحتی اونو دیگه نداشتم ، اما نمیشد که واسه دانش این حرفا رو بزنم !
قهوه به دست میام و میشینم کنار دانش !

- مرسی ، زحمت کشیدی !

- نوش جان !

میتونم از چشماش بخونم که یه دنیا ترس و سوال تو وجودش داره عین خوره میخورتش اما لب باز نمیکنه !
- بابت امروز ممنونم ، بیخشید انداختمت ...

حرفم تموم نشده که دانش میگه : یلدا که زنگ زد ، مردم تا رسیدم اینجا ، اونور که بودی ، حداقل دستم بهت نمیرسید ! اما اینجا ، اگه وقتی دیدمت چشات بسته بود ، همون جا میمردم سیاوش ! به خدا که میمردم ! چشای باز و جون دارت بود که سر پا نگهم داشت !

دستشو رو صورتش کشید و زل زد تو چشم ! منتظر بود ؟ شاید انتظار داشت حرف بزنم ! از چی باید بگم ؟! بی حرف نگاهش کردم !

- یعنی انقد رو به راه نشدی که برام حرف بزنی ؟!

.....

- سیاوش من امروز یه قدم رفتم تا مرگ ، بگو داداشم ، چی تو رو به اون روز انداخته بود !
سرمو به چپ و راست تکون دادم :

- الان نه دانش ، نمی تونم حرفی بزنم !

چشای دانش اینبار پر از عصبانیت خیره میشه بهم :

- یعنی چی سیاوش ؟!

می تونم حس کنم که داره صداشو کنترل میکنه تا از فرط عصبانیت داد نکشه !

دست میذارم رو زانوش :

- بهم اعتماد داری ؟!

- سیاوو...

میپرم وسط حرفش :

- داری یا نه ؟!

- دارم! قبله ی اول و آخرمی! اما کوتاه نیام!

جلوی چشمای پریشون من بلند میشه و میره سمت اتاقم، حدس اینکه میخواد عکس و نشونم بده ساده تر از این حرفاس

- سیاوش این کیه؟! اگه این عکس انقد کهنه نبود، شک نداشتم که خودتی! پدрте؟! - اوهوم!

- چی شده؟! حرف تازه ای!

سرمو میگیرم بین دستام، نه، حالا نه! حالا که دانش با سارا قراره ازدواج کنه! باید خودم اول بفهمه جریان چی بوده!

دانش آروم شونه مو لمس میکنه:

- باشه سیاوش، باشه! اما قول بده بهم که یه روز بالاخره لب وا میکنی!

- باشه!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

عکس و از دستش میگیرمو دوباره جا میدمش تو همون صندوقچه ی قدیمی! وقتی با تردید و دلنگرونی تنهام میذاشت اونم به اصرار خودم، برای اولین بار تو این ۶ ماه که از اومدنم میگذشت منو محکم تو آغوشش کشید: سیاوش دیگه باهامون این کارو نکن!

اینو گفت و بدون اینکه منتظر جواب بمونه سریع تنهام گذاشت!

تو که بال و پر نداری ... چطوری پر میگیری توی خاطره هام

من که تو رو پس میزنم ... چجوری سر میکشی تو رویاهام

دانش که رفت، میشینم به مرور حرفای حاج حسین و حاج رضا! یه نقطه ی مجهول وسط این جریان بود! اگر قصه شبیه حرفای حاج رضا نباشه؟! پس چرا سید خلیل و مامان انکار نکردن؟! حتما حاج رضا بهتر میدونسته چه بلایی سر سعید اومده! حاج حسین دور تر از این حرفا بود، خودش گفته بود شایعه! اگه سید خلیل دستی تو این جریان نداشته باشه؟! اگه حاج رضا قصه رو بد فهمیده باشه چی؟! اگه جریان بهش نگفته

باشن که بیتابی نکنه چی؟ اگه سید فقط از سر علاقه با مامان ازدواج کرده باشه چی؟! یعنی ۱۰ ساله دارم بهشون تهمت میزنم؟!

این فکرا عین زالو افتاده بود به جونم، یه دفه سید خلیل محکوم میشد، یه دفه من! یه دفه حاج رضا درست میگفت و یه دفه حاج حسین! باید میرفتم پیش حاج احمد! اون این حلقه ی گمشده رو میتونه پیدا کنه! تو این فکرا بودم که موبایلم زنگ خورد، باید صدای زنگش رو عوض میکردم، امروز تا سر حد نفرت از این آهنگ رفته بودم!

صدای حاج حسین میپیچه تو گوشم:

- چی کار کردی با خودت سیاوش؟!

- سلام حاجی!

- سلام، سیاوش پشیمونم کردی از ...

- حاجی تقصیر شما نبود، من یه کمی ...

از به زبون آوردن ضعفم شرم داشتم، چه خوب که حاجی حالمو فهمید!

- دنبال دانش بودم امروز، الان اومده خونه! گفت یه کم ناخوش بودی! اما من که میدونم این یه کم یعنی چی!

- ببخشید حاجی، چی بگم آخه!

- هیچی پسر، فقط مراقب خودت باش! همین!

- چشم، رو جفت چشام!

پدرانه باهام حرف میزنه!

تماس که قطع میشه میبینم ۳۰ تا تماس بی پاسخ دارم، از صبح به گوشی دست نزدم، ۲۴ تا ش از طرف یلداس! از ساعت هشت تا نه و نیم صبح! ساعت ۱۰ ام که دانش خونه بود! چه میکردم من با این دلواپسای مهروبون!

آخر شب یلدا بهم خبر داده بود که بچه ها بهش گفتن مراسم افتاده برای فردا و میاد دنبالم، برعکس شبی که گذشت، با اینکه ذهنم شدیدن درگیر بود اما خواب راحت تری داشتم

صبح سرحال از خواب بیدار شدم، تموم پرستاری دانش جواب داده بود، فقط باید پانسمان دستم رو عوض میکردم!

در حال تعویض پانسماں بودم که موبایلم زنگ خورد

- جانم یلدا؟!

- سلام ، سیاوش من پائینم

- باشه ، دارم دستمو پانسماں میکنم ، ۵ دقیقه دیگه میام !

- کمک میخوای؟!

- نه میام ، فلن !

گوشی و که با شونه و گوشم گرفته بودم رو تخت رها میکنم ، کت و شلوار مشکی با بولیز سفید ، بولیزی که برای اولین بار تو این مدت از برگشتم انتخابش کردم ! یقه امو جلو آینه صاف میکنم ! گوشه لبم میره بالا و تو دلم میگم خوشتیپ کردی سیاوش خان !

توی ماشین یلدا میشینم، رو لبش لبخند افسونگرش پیداس :

- سر حال تری !

- سلام ! مگه میشه شما رو دید و سر حال نبود بانو؟!

چی میدیدم؟! لبخند و شرم یلدا در حالی که سرشو زیر انداخته و مشغول دنده بود ! سری به چپ و راست تکون میدم و از پنجره به بیرون زل میزنم ! یلدا هم از دنده دل میکنه و حرکت میکنه !

- دستت چطوره؟!

نگاه دست چپم میکنم که تا مچ کامل پانسماں شده

- بد نیستش ! امروز اگه دانشگاه نمی اومدم باز میذاشتم تا هوا بخوره ، زخمش خوب بشه ! عمیق نبود !

- توام بهم نمیگی چی شده؟! به دانش هر چی گفتم ، فقط جواب داد خبر نداره و نمیدونه که چطوری دستت و بریدی ! همین !

- خب بریدم دیگه !

اعتراض آمیز اسمم و صدا میکنه : سیاوش !

نمیدونم به ناز و قشنگی صداش فک کنم یا اعتراضش !

- جانم؟!

یه جانم از سر آرامش ، راحتی خیال و شاید ... ! اما یلدا کلافه میشه ، اخمی می افته بین ابروهاشو پاشو رو پدال گاز فشار میده !

تو دلم بهش میخندم ، دختر فسقلی !

مراسم با حضور بچه های گروه که ۱۲ نفر میشدن ، رئیس دانشکده و مدیر گروه و آقای احمدی برگزار شد !
میتونستم برق تحسین رو تو چشمای همشون ببینم وقتی که نامدار رباتو به پرواز در آورد !

یلدا کنارم نشسته بود

- راضیی سیاوش ؟!

نفس عمیقی میکشتم که بیشتر شبیه آه بود تا نفس کشیدن !

- نمیدونم !

با تعجب سر برمیدردونه و نگاهم میکنه :

- جدی که نمیگی ؟!

- چرا جدیم !

- چرا ؟!

نگاه خیره ی احمدی رو که حس میکنم فقط یه کلام به یلدا میگم بعدا صحبت میکنیم !

مراسم تموم میشه و رئیس دانشکده بهم قول میده که اگر مقام بیاریم ، بخشی از هزینه ها رو تقبل کنه و یه جایزه خوب پیشش داریم ! مثلن داشت ایجاد انگیزه میکرد ؟! برای کی ؟ اما قبول داشتم که کار بچه ها واقعا پر افتخار و تحسین بر انگیز بود !

تا آخر مراسم سگرمه ها ی یلدا تو هم بود ، حالا دیگه نمیتونستم بی تفاوت مثل اون اوایل از کنارش رد بشم . کنار ماشینش تو پارکینگ منتظر وایساده بودم ، پای راستمو تکیه داده بودم به لاستیک و دست بانداپیچی شدمو گذاشته بودم تو جیب شلوارم !

- ژست گرفتی شازده !

یلدا به من تیکه مینداخت ؟! بلا شده بود !

- شیطون شدی یلدا !

پرصدا میخنده و سوییچ ماشین و میگیره سمتم !

- شما بشین !

سوار ماشین میشینم :

- یلدا یادت که نرفته من دوچرخه سوار بودم !

- قبولت دارم ج...

حرفشو کامل نمیکنه و من کنجکاو نگاهش میکنم!

لبخندش رو جمع و جور میکنه و شونه بالا میندازه!

- سگرمه هات واسه چی تو هم بود؟! نمیخوای بیای رامسر!؟

- اونجا که از خدامه!!!

- پس چرا؟!؟

- آخه تو پیشمونی از کارایی که کردی!

پامو آروم میذارم رو پدال ترمز و ماشین و کنار خیابون پارک میکنم، دست میذارم رو فرمون و نگاهش میکنم:

- کی همچین حرفی رو زده؟!؟

- خودت گفتی راضی نیستی!

- یلدا جان من فقط گفتم نمیدونم! واقعا نمیدونم که الان ۸ اسفند! دوست داشتم ۸ روز از رفتنم گذشته باشه

! یا اینکه ۴ روز دیگه برم تو مسابقات شرکت کنم!

ابروهاش میره بالا: مگه میخوای برگردی!؟

بی تردید جوابش رو میدم!

- آره یلدا! من اینجا بین این مردم نفسم خیلی تنگه!

- آها!

یلدا سرشو سمت پنجره کج میکنه و من میروم سمت خورشون! دم خورشون اصرار میکنه تا برم داخل یا اینکه

حداقل من و برسونه! هیچ کدوم رو قبول نمیکنم! باید قدم بزنم! نیاز دارم کمی با خودم خلوت کنم! انگار

تموم تنهاییم تو اون آپارتمان سیاه سفید بس نیست!

دست میکنم تو جیبم و زل میزنم به آدرس حاج احمد! چرا پام نمیاد واسه رفتن! موکولش کردم به بعد سفر،

میتروسم، من همیشه از خانواده ام ترسیدمو بدترین ضریه ها رو ازشون خوردم! حالام میتروسم! شدیدن ذهنم

درگیر این بود که حاج احمد میتونه کمکم کنه یا نه که تلفنم زنگ خورد!

- سلام سید خلیل!

صداش شدیدن عصبیه:

- سلام! واسه چی همچین کادویی دادی به سارا!؟

اگر سیاوش نبودم میگفتم به خودم مربوطه!

- مشکلتش چیه؟!

- من که میدونم از اون حساب ...

حوصله بحث کردن باهاشو ندارم میپریم وسط حرفش :

- پول خودم بود ، شمام دنبال بهونه نگرد پيله کنی به من !

- سارا این خونه رو نمیخواد !

رسیدم به یه پارک ، اصلن نمیدونم کجا هستم ، میشینم رو یه صندلی و سید خلیل رو بیجواب میذارم !

- سیاوش کر شدی؟! میگم سارا این خونه رو نمیخواد !

- سارا اونجاست الان؟!!

- نه !

میخندم ، سید خلیل منو کودن فرض کرده ، اما عجیب برای اینکه بسوزونتم به هرچیزی متصل میشه !

- باشه ، هر وقت خودش گفت نمیخواد ، من پیش میگیرم !

میدونم در شان من نیست اما اجازه هیچ حرفی به سید خلیل نمیدم و تلفن رو قطع میکنم !

پا رو پا میندازم و به پارک که تو زمستون لخت و آرومه نگاه میکنم ، یه کم اونطرف تر تو خیابون ، مردم جنب

و جوش بیشتری دارن ، زندگی بین این مردم جریان داره ، من از کی از این مردم فاصله گرفته و دور شده بودم

....

صدای ویلیام تو ذهنم مرور میشه :

- سیاوش پاشو بریم بیرون ، امشب ، شب سال نوه ! همه مردم خودشونو میکشن امشب اینجا باشن ! تو

نشستی به درس خوندن؟!!

ویلیام داره یه بند حرف میزنه و من تو جزوه ها و درسام غرقم !

- سیاوش ، با توام !

کلافه نگاهش میکنم :

- ویلیام من بهت گفتم ! عادت ندارم صد دفه یه چیز و برات توضیح بدم !

ویلی تازه با دوست دخترش بهم زده و نتونسته یه پارتنر برای خودش جور کنه ، از سر شب من و با اصرارش

دیوونه کرده ، من اما شدیدن درگیر درس و جزوه هامم ! شایدم دارم از شادی و ازدحام فرار میکنم !

اینطور میشه که من اولین جشن سال نو رو توی امریکا از دست میدم! و ویلیام تنها میره! ویلی هنوز تحقیرم
نکرده، هنوز همخونمه!

از فکر گذشته ها با صدای زنگ موبایل بیرون میام:

- جونم دانش؟!!

کمی نگرانی تو صدای مردونه اش موج میزنه:

- سلام داداش! خونه نیستی؟!!

- نه یه سر اومدم بیرون، چی شده؟!!

خیالش کمی راحت شده:

- هیچی، اومدم یه سر بهت ببینم نیستی!

لبخند میشینه رو لبام!

- بمون میام خونه!

- نه همین که رو به راهی کافیه!

اصرار نمیکنم، میدونم که سرش با سارا مشغوله!

تلفن و که قطع میکنم دلم ضعف میره برای رفاقتش، مرامش، این دانش برای من تکرار نشدنیه.

میرم خونه و یه ساک کوچیک بر میدارم، باید وسیله های سفرم رو جمع کنم! قراره بچه ها با اتوبوس راهی

شن اما من به احمدی گفتم که با ماشین خودم میرم! توی رامسرم هماهنگ شده و براشون خوابگاه میگیرن،

خیالمون از بابت اسکان بچه ها راحت بود!

به یلدا اصرار کرده بودم که با ماشین من بیاد اما گفته بود دوست داره با اتوبوس بره و کنار بچه ها باشه، خیلی

ناراحت شده بودم اما چی کار میتونستم بکنم؟ پشتشون میروندم و همسفرم داریوش بود! ساعت ۱۰ حرکت

کرده بودن و حالا ساعت ۱ نزدیک یه رستوران نگه داشته بودن که ناهار و اونجا بخورن، نامدار زنگ زده و

بهم خبر داده بود!

کنار اتوبوسشون پارک میکنم اما گشنه نبودم واسه همین فقط پیاده میشم به ماشین تکیه میزنم، نگاهمو

میدوزم به تن لخت درختای جنگل رو به رو!

به خیالم که تو دنیا واسه تو عزیز ترینم
 آسمونها زیر پامه ، اگه با تو رو زمینم
 به خیالم که تو با من ، یه همیشه آشنایی
 به خیالم که تو با من ، دیگه از همه جدایی
 من هنوزم نگرانم که تو حرفامو ندونی
 این دیگه یه التماسه ، من میخوام
 بیای ، بمونی !

من و تو چه بی کسیم ، وقتی تکیه مون به باده
 بد و خوب زندگی ، منو دست گریه داده
 ای عزیز هم قبیله ، با تو از یه سرزمینم
 تا به فردای دوباره ، با تو هم قسمترینم
 من هنوزم نگرانم ، که تو حرفامو ندونی
 این دیگه التماسه ، من میخوام
 بیای ، بمونی !

دومین سیگار و اتیش میزدم که دست یلدا از رو لبم برداشتش ، متوجه نشده بودم کی اومده ، نگاه صورتش که
 میکنم ، پر اخم نگاهشو دوخته بود به چشمام !
 پوزخندی به کارش میزنم و نگاهمو ازش میگیرم و به جنگل رو به رو میدم . من و تنها گذاشته حالا سیگار و
 ازم میگیره .

بد و خوبمون یکی ، دست تو دست من بود
 خواهش هر نفسم ، با تو هم صدا شدن بود
 با تو هر قصه یه دردم ، هم صدا تر از همیشه
 دو تا همخون قدیمی ، از یه خاکیم و یه ریشه
 صدای داریوش که کم میشه ، داخل ماشین و نگاه میکنم ، یلدا داره صدای ضبط و کم میکنه ! برمیگرده پیشم
 و دلخور صدام میکنه :

- نمیخواهی غذا بخوری سیاوش؟!

نگاهش نمیکنم ، دلخورم ، خیلی دلخور :

- گشتم نیست ، تو چرا نمی خوری؟!

- اومدم تو رو صدا کنم با هم بخوریم !

پوزخند میزنم :

- فک نمیکنم سختتر از بی همسفر بودنه ، برو بخور . منم بعدا میخورم .

اعتراض آمیز صدام میکنه :

- سیاوش !!!

با اخم زل میزنم به چشماش ، هر چه بادآباد :

- تو اتوبوس ، چی جذاب تر از همسفر شدن با من بود؟!

دوباره پوزخند میزنم و حرفمو ادامه میدم :

- البته حق داری ، همسفر شدن با من جذابیتی نداره ! به قول دانش وقتی داریوش رفیقمه ...

یلدا میپره وسط حرفم :

- سیاوش !!!! اینطور نیست ، من فقط دلم هوای روزای مدرسه رو کرده بود. واسه همین گفتم با بچه ها برم !

والا که دوست دارم با تو باشم !

ابروهام از اعتراف یلدا بالا میره و خیره نگاش میکنم.

یلدا که انگار تازه دو زاریش افتاده باشه تند میگه :

- بیا اونجا ناهار بخور ! من به راننده ی گشتم اعتماد ندارم !

حرفشو که میزنه ، پا تند میکنه و از پیشم میره ، این دختر یه روز باعث میشه من سیگار و ترک کنم ، منبع

آرامشی خودت یلدا !

میرم پیش بچه ها و همه با هم مشغول غذا خوردن میشیم ، یلدا برای منم غذا سفارش داده ، بچه ها که

مجاللی برای فرار از درس پیدا کرده بودند و به بهونه ی خوبی راهی سفر شدن ، شوقی داشتند که از تموم

حرکاتشون مشخص بود ! حتی سحر ناز که بعد از اون جریان کمتر صدایی ازش شنیده میشد و بیشتر سرگرم

کار بود ، چشمهای سبزش میخندید.

موندنم ارزش این خنده ها رو داشت ، ارزش این اشتیاق بچه ها برای موفق بودن ، پیشرفت کردن و مهم تر از همه تلاش کردن.

زیادی تو فکر بودم که یلدا آروم با آرنجش به دستم زد ، پر سوال نگاهش کردم !

- نامدار کارت داره !

انقد غرق بودم که حتی متوجه سوال نامدارم نشدم :

- بله ؟ متوجه صحبتت نشدم ؟!

- استاد ، میگم شام میاید خوابگاه با ما ؟! یا نه جایی بهتون میدن .

اگه بگم میرم هتل میدونم حس خوبی بهشون دست نمیده .

- نه ، از اقوام اینجا هستن ، قراره این ۳ روز و اونجا باشم .

یلدا که خبری از تصمیم من نداشت با ابروهای بالا رفته نگاهم میکنه . باید بعدن براش توضیح میدادم .

- یلدا جون شما چی ؟!

ها ؟ سحر ناز یلدا رو یلدا جون صدا میکرد ؟! نگاه یلدا میکنم که به زور داره لبخندش رو جمع میکنه به سحر

ناز چشم غره میره !

- کار من مشخص نیست هنوز ، اما فک نکنم بتونم پیام پیشتون خانم محبی !

سحرناز با جواب یلدا حساب خودشو میکنه و دیگه صحبتی نمیشه !

بعد از غذا ، آماده رفتن شدیم که دیدم تو اتوبوس بچه ها دارن با صدای بلند اعتراض میکنن ، گرچه از بچه

های حراست دانشگاه تو اتوبوس بود اما دلم لحظه ای ترسید ! پا تند میکنم و میرم سمت اتوبوس .

- استاد نرید دیگه تو رو خدا !

- استاد بمونید یه کم دیگه مونده دیگه !

دقیق تر که نگاه میکنم یلدا داشت از اتوبوس پائین می اومد ! دست به ته ریشی که صبح وقت نکرده بودم

شیوش کنم کشیدم ، این یلدا هم بد خاطر خواه داره ها !

و یلدا در بین اعتراض بچه ها با من همسفر شد ! لحظه ای چشمم خورد به سحرناز که لب پائینشو به دندان

گرفته بود و پر حسرت نگاهم میکرد ، این دختر هنوز دست بر نداشته بود .

تو ماشین نشسته بودیم و سکوت بینمون حاکم بود ! تنها صدا ، صدای داریوش بود ! دست یلدا رفت کنار ضبط

و صداش رو کم کرد ! نگاهش کردم !

- دوستش نداری ؟

- نه به اندازه ی تو .

ابروهام از جمله اش رفت بالا و هر کاری کردم اون لبخند رو نتونستم تو صورتم نشون ندم ! یلدا یه کم با تردید نگاهم کرد ! اخم ریزی نشست بین ابروهاش !

- خب آخه تو طرفدار داریوشی ، من نیستم ! راستش من ابی رو بیشتر دوس دارم !

این حرفا رو تند تند میگفت و خنده ی من و بیشتر میکرد . آخرش نتونست و اعتراض آمیز در حالی که مشتشو به بازوم میکوبید صدام کرد !

- سیاوش !

با صدا کردن اسمم دیگه تلاشی برای مهار خنده ام نکردم ! میخندیدم و فک میکردم به اینکه یلدا به من بگه چیزی رو به اندازه ی من دوست نداره ، میتونه خیلی شیرین و لذت بخش باشه !

نگاهش میکنم ، دست به سینه نشسته بود و اخم غلیظی بین ابروهاش خونه کرده بود ! ضبط رو کامل خاموش کردم !

- یلدا خانوم ؟!

- هوم ؟!

- قهر کردی ؟! من که چیزی نگفتم !

- لازم نبود بگی ، انگار من چی گفتم اونطوری میخندیدی بهم !

هنوز مصر بود که به بیرون نگاه کنه !

- خانوم من با شمام ! نگاهم کن !

اینو که شنید عین بچه ها سرشو بیشتر کج کرد . دوباره خندیدم :

- یلدا !!!

چیزی نگفت و منم حرفو ادامه ندادم !

چند دقیقه ای گذشته بود ، حالا یلدا شروع کرده بود به جنب و جوش کردن ! دو سه باری ، پنجره رو بالا پائین

کرد ! تا آخر صدام در اومد !

- نکن خراب میشه !

سرتق وار جواب میده :

- بشه !

قهقهه میخندم :

- بین الان میرسیم بعد تو دلت حسرت میخوری چرا با سیاوش حرفای مهربونانه نزدی !

اخم کرد و به بینیش چین داد ، قیافه اش خوراک خنده بود ، اما مگه میشد دیگه پیش این دختر خندید !

- اعتماد به نفست بالاس مهندس !

- دود چراغ خوردم ، دکترا گرفتم آبجی !

شونه بالا میندازه :

- خب حالا هر چی !

دوباره سکوت حاکم شده بود اما ذهنم درگیر یه سوال بود !

- یلدا؟!

- جان !

همیشه جوابم همین بود و من هر دفه گیج تر میشدم از جان گفتنش :

- نمیخوای برگردی؟! درست ...

- نمیدونم ، برنامه ای براش ندارم ، همین الانم دارم پایان نامه ام رو تکمیل میکنم ! با استادم ارتباط دارم ! یه

دفه که باید برم واسه ارائه ! اما نمیدونم کی !

نفس عمیقی میکشتم :

- مثلاً آخر این ترم؟!

- نمیدونم شاید !

نفس عمیقی میکشتم :

- شاید همسفر شیم !

نگاهش میکنم ، لبخند کمرنگی رو لباس جا خوش کرده ، و سرش کمی به طرف راست مایل شده ! به چی

فک میکنی یلدا؟! به چی؟!

غرق رویای خودم بودم که دیدم یلدا یه فلش به ضبط وصل کرد و خودش چند تا آهنگ جلو زد ! حتما دنبال

آهنگ خاصی میگشت !

- چی کار میکنی؟!

- هیچی یه آهنگ و خیلی دوس دارم ، آها اینه !
 مشتاق بودم بینم آهنگ انتخابیه یلدا چی میتونه باشه ، سراپا گوش شدم !
 تنها ، تویی تو ، که میتپی ، به این نبض این رهایی
 تو فارق از وفور سایه هایی
 بازآ ، که جز تو ، جهان من ، حقیقتی ندارد
 تو میروی ، که ابر غم بیارد
 به سمت ماندنت ، راهی نمیشوی چرا !
 گاهی ، ستاره هدیه کن ، به مشت پوچ شب ها !
 شمرده تر بگو ، با من حروف رفتنت
 تا من بگیرم از دلت همه بهــــــــــــانه ها را
 آشــــــــــــوبم ، آرامشم تویی
 به هر ترانه ای سر میکشم ، تویی
 سحر اضافه کن ، به فهم آسمانم
 آشــــــــــــوبم ، آرامشم تویی
 به هر ترانه ای سر میکشم ، تویی
 بیا که بی تو من ، غم دو صد خزانم !
 نگاه یلدا کردم که داشت با آهنگ میخوند ، گاهی بلند و گاهی زیر لب ! عجیب بود انتخاب این آهنگ و من
 دوست داشتم فانتزی فک کنم !
 بگذار ، بگویم که از سراب این و آن بریدم
 من از عطش ترانه ها خریدم
 به سمت ماندنت راهی نمیشوی چرا
 گاهی ستاره هدیه کن به مشت پوچ شب ها
 شمرده تر بگو ، با من حروف رفتنت ، تا من
 بگیرم از دلت همه بهــــــــــــانه ها را !
 آشوبم ، آرامشم تویی

به هر ترانه ای سر میکشم ، تویی

آشوبم ، آرامشم تویی

به هر ترانه ای سر میکشم ، تویی

بیا که بی تو من غم دو صد خزانم !

چه انتخاب بینظیری بود این آهنگ ! چقد از دل من گفته بود ، میشد فانتزی دلم جون بگیره که این آهنگ رو

یلدا بی منظور گوش نمیده؟! باید حرفی میزدم و نظرش رو میپرسیدم!

- چه خوب بود ! خواننده اش کیه؟!!

- اوهوم ، خیلی خوبه ! آرمان ، از گروه چارتاره

- چی؟! چارتار؟!!

- آره ، یه گروه ۴ نفره اس ، یکی خواننده اس ، یکی شاعره ، یکی تنظیم کننده اس ، یکم آهنگسازه!

- چه جالب ، من تا حالا نشنیده بودم!

لبخند پر و پیمونی میزنه و یه ابروشو میده بالا!

- تو به جز داریوش چیز دیگه ای شنیدی؟!!

لبم کش میاد :

- ناقتا نشو!

تا انتهای راه با چارتار سر شد ، رفتیم محل اسکان بچه ها و وقتی خیالمون از بابتشون راحت شد ، من به یلدا

گفتم که برنامه ام برای محل اقامت چیه ، یلدا هم موافق بود که باهام بیاد هتل!

انتخاب من هتل رامسر بود ، اما یلدا غر میزد! اعتراضش وقتی بیشتر شد که پول ۴ روز اقامتون رو بی حرف

پرداخت کردم!

- سیاوش این چه کاریه؟

پر اخم بهش زل میزنم :

- خیلی زشته که بخوای راجب این قضیه حرف بزنی!!!

- سیاوش! من خودم گفتم بیام هتل! اصلن میرم خوابگاه پیش بچه ها!

داشت به غرورم و غیرتم توهین میکرد ، سوییچ و گرفتم سمتش :

- بفرما! تشریف ببر! اما راجب این قضیه دیگه حرف نمیزنیم!

با ناراحتی ، کارت اتاقش رو برداشت و رفت سمت آسانسور ! لبخندی به لبم نشست ، میشد این دختر رو هم مهار کرد ، گرچه سرکش تر به نظر میرسید !

نزدیک آسانسور بودم که چیزی به ذهنم رسید و دوباره برگشتم سمت رسپشن !

- عذر میخوام ! اگر امکانش هست ، تحت هیچ شرایطی تلفن اتاق من ، زنگ نخوره !

- اما آقا ! گاهی ...

کلامش و قطع میکنم :

- من ازتون خواهش میکنم ! زنگ نخوره !

در حالی که اخماشو تو هم کشیده بود ، سرشو به نشونه ی باشه کج کرد !

میترسیدم ، این چند روز بدخلق تر از اینی که هستم بشم و با یلدا بد اخلاقی کنم ، تموم سعیم رو میکردم که حالم خوب باشه وقتی یلدا رو دارم !

فضای هتل خوب و دلنشین بود ، با یلدا قرار گذاشته بودم که طرفای ساعت ۸ شب به همراه چند تا از بچه ها بریم محل برگزاری مسابقه و تا حدودی با فضا آشنا بشیم و کارای اولیه رو انجام بدیم ، فردا روز شروع مسابقات بود .

ساعت از ۱۰ گذشته بود که با یلدا به هتل رسیدیم ، دلخوریش بابت هتل رو فراموش کرده بود ، باید کلی ممنون ربات محترم میشدم که باعث تلطیف روحیه ی سر سخت یلدا شده بود.

خسته بودم و فقط دلم میخواست بخوابم ، رو میکنم سمت یلدا :

- خب یلدا جان ، کاری نداری ؟!

- پس شام چی ؟!

ابروهامو تو هم میره دستمو رو موهام میکشم و پشت گردنم رو میگیرم و فک میکنم ، یعنی ما شام نخورده بودیم ؟!

- شام نخوردیم ؟!

- یعنی تو حس نمیکنی الان گشنه ای ؟!

لبخندی به پهنای صورت میزنم ، یلدا اگر می دونست این سیاوش ، رکورد ۳ روز مداوم غذا نخوردن رو داره ، نمیپرسید احساس گشنگی میکنی یا نه ؟!

تلخ شد ، اخم کرد :

- وقتی اینطور میخندی ، یعنی خاطره های تلخی میان تو ذهنت !

این دختر دست منو خونده بود !

- نه! یل..

نذاشت حرفم تموم بشه :

- بیا بریم ، من گشمنه !

حرفشو میزنه و میره سمت رستوران هتل ! تو شک حرفش بودم ، یلدا داره منو میشناسه ، این دختر حتی خنده

های من رو هم شناخته !

تو اتاقم نشسته بودم و سیگار میکشیدم ، به شامی فکر می کردم که تو سکوت خورده شده بود ! و هیچ کدوم

تلاشی برای شکستش نکرده بودیم ، من غرق سختیای نیویورک بودم و یلدا تو فکر چی بود نمیدونستم !

میخواستم به هر چیزی فک کنم الا حرفهای حاج حسین و دیداری که باید با حاج احمد داشته باشم !

صدای تقی که به در میخوره ، منو از رویابافی و طرز برخورد حاج احمد و حرفهایی که قرار بود بشنوم بیرون

میاره ! در و که باز میکنم ، یلدا با روسری مشکی و بولیز شلوار سرمه ای رنگ و دمپایی ابری به پا وایساده بود

روبه روم ! انقدر حضورش با اون پوشش جلوی در اتاق تعجب بر انگیز بود که چند بار سر تا پاش رو برانداز

کردم !

نگاهمو میدوزم به چشماش که داشت میخندید :

- اینجا چی کار میکنی یلدا ؟!

حالا خنده به لباشم رسیده بود !

نخند یلدا ، نخند ! روزهاش که دیگه دلم بی اجازه برای خنده هات میره و من هیچ کاری نمیتونم کنم !

- میشه پیام تو ؟! خوابم نمیره !

بهت زده از حرفش ، از جلوی در کنار میرم ! میخوام برم پیشش که بلند میگه !

- برو دست و صورتتو بشور !

با اینکه متوجه منظورشو نشده بودم ، میرم توی دستشویی و زل میزنم به آینه ! ای وای ، بولیزم کو ، پس بگو

این دختر چرا هر هر به من میخندید ، نکرد سرشو بندازه پائین ، این دفه ی دومشه که منو این شکلی میبینه ،

اما این دیدن کجا و دفه ی قبلی کجا ؟! همون یه ذره جذبه ام دود شد رفت هوا ! این عادت برهنه گشتن رو

هم باید از سر مینداختم اگر میشد !

سرمو از در میارم بیرون :

- خوش خنده ، یه بولیز از تو ساکم بده !

صبر میکنم تا بیاد ، در میزنه و دستشو همراه بولیز میاره جلو ، بولیز و ازش میگیرم و تن میکنم ! پشتش راه میافتم ، رو مبل میشینم ، شیشه نوشیدنی رو از ساک در آورده و گذاشته رو میز ! فضولی کرده ، اما ازش ناراحت نمیشم چرا !

- از این ورا خانوم؟! راه گم کردین؟!!

پاشو میندازه رو پاش :

- خوابم نمیبرد !

نگاه ساعت میکنم ، نزدیکای ۱۲ اس !

- فردا باید آنتایم باشیا !

- میدونم !

با ابروهاش اشاره میکنه به شیشه :

- سر جهازیه؟!!

پوزخند میزنم و میپرسم :

- چند دفه منو مست دیدی؟!!

- پس واسه چی اوردیش ! اونم تو این جمع؟! اونم حالا که من هستم !

پشت لبمو گاز میگیرم که نخندم ، این دختر خودشو دست بالا گرفته :

- امتحانش کردی؟!!

بی حرف سرشو به نشونه ی مثبت تکون میده !

- دلالت چی بود؟!!

- ناراحت بودم ، دوستم ریخت ، منم سر کشیدم !

همیشه پای یه رفیق باب تو همه ی اشتباهات آدم وجود داره :

- حالتو برام بگو ، یلدا !

اعتراض آمیز صدام میکنه :

- سیاوش!!!

بلند میشم و از تو پلاستیک خریدام دو تا لیوان یه بار مصرف بر میدارم ، نگاه چشماش میکنم ، میتونم حس کنم ترسیده ، بایدم بترسه ! چرا اومده اینجا اونم این وقت شب ! خم میشم و از تو یخچال کوچیکی که زیر تلوزیون جا دادنش ، آبمیوه در میارم !

یه لیوان میدم دست یلدا و خودم کمی از ابمیوه امو میخورم ، حالا اعتماد برگشته به چشماش ، با فکر به گذشته ها براش حرف میزنم :

- نوشیدنی حال خوست و خوشتر میکنه و حال خرابت و خرابتر ! سازده کوچولو رو خوندی خانوم؟! گوشه لبش میخنده !

- اون دائم الخمر رو یادته یلدا ؟ میگفت مشروب میخورم که یادم بره که مشروب خورم ! قصه منم شبیه اونه ، واسه فراموشی این کارو میکنم ، اون شب تو خونمم بهت گفتم ، اونطرف حتی یک دهم اینم سیگار و مشروب تو بساطم نبود ! رسیدم اینجا و برای فراموشی هی میخورم و میکشم ! اخرشم هیچی ! نگاهش تلخ تر از هر نوشیدنیه :

- چرا ! اخرش یه دست زخمی !

دهنم گس میشه از جوابش ، نگاه دستم میکنم ، تو این دو روز بهتره و من پانسماش نکردم که زودتر زخمش بسته بشه ! پس یلدا میدونه ، یعنی دانش بهش گفته؟!

سری از کلافگی تکون میدم و نفس عمیق میکشم و یلدا حرف میزنه :

- چند دفه ای که صبح اومدی دنبالمو چشمات سرخ بود ، میفهمیدم که شب سختی رو گذروندی ! اون روزی هم که اومدم خونه ات ، همین چند روز پیشو میگم ! چشات که سرخ بودن هیچ ، دستتم ... حرفشو نیمه رها و خودشو با آبمیوه اش سرگرم میکنه !

باید حرفی بزنم !

- یلدا ، نقطه های کور زندگی گذشته ی من خیلی بودن ، تا وقتی نمیدونستم ، یه درد بود ، وقتی فهمیدم ، شدن هزارتا درد ! حالا هر چی بیشتر میمونم ! هه ! میفهمم کل زندگی دروغ بوده ! توجیه نمیکنم ، من ضعیفم ، این مرد قوی روبه روت ضعیفه ! برای ضعفمه که سیگار میکشم ، مشروب میخورم ! اما یه غصه رو تنهایی خوردن ، تهش همینه ! به خدا که ته تنها بودن همینه !

منی که جلوی حاج حسین از ضعفم نگفته بودم ، جلوی این دختر که خیلی وقته تموم ذهنم رو پر کرده دارم اعتراف میکنم ، یلدا برای من جز از همه ی آدماس ! آدمایی که اگر ضغفتو بشناسن ، تحقیرت میکنن اما این

دختری که ضعفموم میبینه و احم میاد به چهرش ، این دختری که وقتی میگم تنهام ، آب دهنشو محکم و پر بغض فرو میده ، این دختر پر وقار و پر آرامش ، فرق میکنه ، با تموم آدمهای سرنوشت من متفاوته !
به خودم که میام ، یلدا وایساده ! شیشه ام گرفته دستش !

- من برم !

- اونم میبری ؟!

- نه خالیش میکنم ، این چند روز و حق نداری از اینا بخوری !

لبخند میزنه و من دلم میخواد زانو بزوم و لبخندش رو بیرستم !

روز اول مسابقه به سختی میگذره ، نه سخت از نظر کاری ، اینکه یه چشمم همش دنبال یلدا باشه ، برام عجیب بود این حساسیت اما نمیتونستم یه لحظه ازش چشم بردارم و دلم همش دلواپش بود !
گرچه نوبت به اجرای ما نرسید اما بچه ها ، شدیداً پیگیر گروه های دیگه بودن و کارهاشون رو دنبال میکردن ، میتونستم ببینم که کارمون خوب بوده ، نه خیلی فوق العاده و نه خیلی متوسط ، یه چیزی اون وسطا ! اگر با امید نگاه میکردم ، شاید مقام هم می آوردیم ! اما همه چیز به فردا موکول شد و همه ی گروه به محل اقامتمون برگشتیم !

یلدا هر چی اصرار کرد همراهش برای غذا نرفتم ! فشار در طول روز و درگیری با این احساسات که مدت ها بود پشش میزدم و حالا داشت تموم وجودم رو درگیر میکرد یه طرف ، اجازه ندادن یلدا برای دود کردن حتی یه نخ سیگار تو طول روز هم از طرف دیگه تموم انرژی رو گرفته بود . به اتاق که می رسم ، با کت و شلوار خودمو پرت میکنم رو تخت و سیگار آتیش میزنم ، دیگه بعید میدونستم بتونم این لعنتی رو ترک کنم ! چشمامو میبندمو به روزی که گذشت فکر میکنم ! به سحرنازی که به طور عجیبی رابطه اش با یلدا خوب بود و یلدایی که تموم امروز آسایش و ازم گرفته بود !

صدای زنگ پیامک گوشی حواسمو پرت میکنه :

- بخواب !

دختر تو از کجا میدونی که من بیدارم آخه ؟! اولش نمیخواستم جواب بدم بلکه بتونم احساسم رو مهار کنم ، اما به خودم که میام میبینم ، دکمه ی ارسال رو هم زدم !

- دلم میخواد ، اما ...

- اما چی ؟!

- بلندترین شب سال رو اگر داشتم ، شاید آسوده تر میتونستم بخوابم !

قبل از پشیمونی ارسالاش میکنم ، میخواستم بفهمم ، فقط دل منه که پر آشوبه و یلدا آرامشمه ! یا نه ولوله ای هم تو وجود اون به راه افتاده !

تا یک ساعت بعد هم منتظر میمونم اما جوابی نمیگیرم ! نه انگار فقط تو کوچه دوماذ یه خبرایی بود !

با درد معده از خواب میپریم ، موقع خوابیدن هم میدونستم که با درد از خواب بیدار میشم ، میرم تو دستشویی و به سر و صورتم آب میزنم ، وسیله هایی که خریدم رو نگاه میکنم و میبینم هیچ چیز به درد بخوردی توش پیدا نمیشه ! نگاه به ساعت میکنم ، هنوز ۶ صبح نشده اما باید برم کافه ی هتل چیزی بخورم !

از جلوی اتاق یلدا رد میشدم که مکثی کردم ، نگاهی به در انداختمو سر تکون دادم ، شب با جواب ندادنش اعصابمو به هم ریخته بود ، من مردی نبودم که بارها به علاقه ام اعتراف کنم ، من حتی از عشقم میگذرم و تموم زندگیم رو رها میکنم ، اما زبون باز نمیکنم ، امیدوار بودم که یلدا از من انتظار اعتراف دوباره نداشته باشه ! تو کافه ی هتل میشینم و چای و کیک سفارش میدم ، کمی که درد معده ام آرام تر میشه نگاهی به رسپشن میکنم ، سیگارمو که بین انگشتم گرفتم میارم بالا ، به نشونه ی اجازه گرفتن ، سری به چپ و راست تکون میدم ، یعنی نه ! تو دلم میگم نه که نه ، پوف!

پا میشمو میرم تو محوطه ی بیرون ، نفس عمیق میکشم ، نم نم بارون میزنه و هوا یخه ! باد یه میخوره به پیشونیمو درد بدی می افته تو سرم ! سیگارو نصفه رها و زیر پا لهش میکنم ! قدم میزنم ، با هر قدم برخورد حاج احمد رو پیش بینی میکنم ، به حرف زدن که میرسه ، به حرفایی که باید از سید خلیل و سعید بزنه ، ذهنم استوپ میکنه و یاری نمیده ، هیچی نمیتونه کار سعید و سید خلیل و توجیه کنه ! سرمو میگیرم سمت آسمون ، نفس عمیق میکشم .

- سیاوش اینجا چی کار میکنی !

صدای یلدا باعث میشه به عقب نگاه کنم ، جلوتر از ورودی هتل کمی نزدیک به من وایساده صدام میکته ! با دیدنش همه دلخوریم از یادم میره ، لبم به لبخند باز میشه !

- اوادم هوا خوری !

- این وقت صبح آخه ؟!

نگاهی به ساعت مچیم میکنم ، طرفای هفته ! چی بگم ؟ که از درد معده بیدار شدم ، بی حرف زل میزنم بهش ؛ یه مانتو کوتاه سفید روی بولیزش پوشیده بود ، مشخصه که با دلهره از اتاقش بیرون زده ، شلوارش همون شلوار سورمه ای بود ! روسری مشکی سرش انداخته ! قدم بر میداره سمتم :

- نخوایدی سیاوش ؟!

اگر اون ۴ ساعت خواب محسوب میشد که چرا ، خوابیده بودم !

- ۳-۴ ساعتی شد !

دوباره به ساعت نگاهی میندازم ، باید واسه ساعت ۹ محل برگزاری مسابقه میبودیم ، برمیگردم سمت یلدا :

- من برم بالا یه دوش بگیرم ، بعدشم صبحانه بخوریم و بریم پیش بچه ها !

ابروهاشو میده بالا و میخنده :

- تو با اون چای و کیک هنوز جا داری واسه صبحانه ؟!

- من فقط صبحانه رو تو وعده های غذایی دوست دارم !

با انگشت اشاره به بینیش میزنم :

- یادم باشه بابت فضولی تنبیهشون کنم !

با ابرو هام به سمت هتل اشاره میکنم !

میخنده و من راهمو سمت ورودی هتل کج میکنم ! به محض رسیدن به اتاق گوشی رو نگاه میکنم !

دو تماس بی پاسخ با یه پیامک خنده نشده ، تماس ها از طرف یلداس ، پیامک رو باز میکنم !

- امشب و فرداشبم تحمل کن ، دوباره میتونی از روی تختت زل بزنی بهش ...

دخترک شیطون ، اون روز که اومده بود خونه ، دیده بود که تابلوشو زدم رو به روی تختم ! حالا منظورش به

خودش بود که به باغچه زل زده ، یا که شب یلدا ؟! اگر من با طعنه حرف میزنم ، اون پرطعنه تر جواب میده !

بعد از صبحانه به یلدا گفتم تو ماشین منتظرش میمونم ، امروز زده بودم تو خط سیاوش قمیشی ، اون میخوند و

من رو فرمون با انگشتام آروم آروم ضربه میزدم ! پنجره ماشین پائین بود و یلدا داشت نگاهم میکرد :

- سر حالیا !

میخندم :

- آره وقتی صبح زود بیدار شم ، هوا تاریک باشه و طلوع خورشید رو بینم برام لذت بخشه ! این حس و دوس

دارم !

ابروهاشو بالا میره و پر تعجب جوابم رو میده :

- اولین آدمی هستی که میبینم همچین نظری داره !

- صبح پیامکت رو چک کردم !

به وضوح حس میکنم که توی صندلی فرو میره ، انگار نباید به روش می اوردم .

فکرمو میدم به مسابقه و تو دلم فقط میخوام که نتیجه کارمون معلوم بشه ، امیدوار بودم که بتونیم مقام بیاریم !

وقتی به محل برگزاری مسابقه رسیدم نامدار و دیدم که تقریباً با دیدن ما دوید !

نفس نفس زنون :

- س ، سلام ! استاد یه ساعت دیگه ، میگن ، نوبت ، ربات ماس !

لبخند به لبم میشینه ، دستی به سر محسن میکشم :

- خیلی خب ، چرا انقد استرس داری ! ما موفق میشیم ! نگران نباش !

ته دلم اما شک دارم ، همه ی گروه ها قوی کار کرده بودند ، ما هم چیزی کم نداشتیم ! اما با تموم این حرفا

نمیتونستم نسبت به چیزی مطمئن باشم !

زمان پرواز کوآداتور رسید ، آرمین موسوی ، مسئول کنترل ربات بود ! دستی به کمرش زد :

- برو که میخوام دست پر برگردی و همه بچه ها رو خوشحال کنی !

بین حیرت گروه ها ، ربات ما فوق العاده کار کرد و امتیاز خوبی آورد ، اما گروهی بود که بدون شک ، کارش از

ما خیلی بهتر بود ، پر تجربه تر ، تموم مدت مسابقه دلم میخواست که فقط همون گروه بهتر ظاهر شده باشه ،

برای من ، برای یلدا ، برای تموم بچه ها این رو از ته دل میخواستم ، ما لیاقتش رو داشتیم ، تا آخرین گروه که

برای اجرا رفت ، صد بار مردم و زنده شدم ، آخر هم طاقت نیوردم و موقع اجرا آخرین گروه ، از سالن بیرون زدم

و سیگار آتیش زدم !

از بچگی طاقت این چیزها رو نداشتم ، حتی این مدت درس خوندن و قرار گرفتن تو موقعیت های پر استرس

نتونست رو من تاثیر بذاره و تو این جور مواقع از مهلکه فرار میکردم !

یک آخر و به سیگار میزدم که دستی رو شونه ام نشست ، بر میگردم به پشت و صورت خندون یلدا رو میبینم :

- هر چی صدات کردم متوجه نشدی سیاوش !

- نتیجه ؟!

لبخندش این بار عمیق تر میشه ، دروغ نبود اگر دلم میخواست فقط این لبخند ادامه دار باشه و حالا دیگه برام نتیجه هم اهمیتی نداشت ! صداش رو نمیشنوم بس که غرق لبخندشم ! یلدا حس میکنه !
به خودم که میام ، میبینم داره جلوی صورتم بشکن میزنه ، سر تکون میدم تا از فکر لبخند نابش بیام بیرون :
- سیاوش کجایی ؟!

آب دهنم و محکم قورت میدم :

- نتیجه چی شد ؟!

- دوم !

پوفی از سر آسودگی میکشم ، دستامو مشت میکنم و تکون میدم ، قبل از اینکه دوباره محو لبای خندونش بشم ، پا تند میکنم و میرم تو سالن ! از دور میتونم ببینم که بچه ها همدیگر و بغل کردن و بالا پائین میپرن ! نامدار از دور که منو میبینه ، دستاشو تکون میده و پا تند میکنه سمتم میاد !
- استاد !! تونستیم ، موفق شدیم !

بعد از سالها ، لبم به خنده باز میشه ، یه خنده ی کامل صورتمو میگیره ، یه خنده از سر لذت ، سر تکون میدمو نفسی از سر آسودگی میکشم ! نامدار دستمو میکشه و میبره تو جمع بچه ها !
- چیکار میکنی نامدار ؟!

بی توجه به اعتراض من ، منو دنبال خودش میکشونه و بچه ها دورم حلقه میزنن ! تا میان حرف بزنن و چیزی بگن اخم میکنم !

- خجالت بکشید ، مگه زمین فوتباله !

به وضوح دیدم که تو ذوق بچه ها میخوره ، اما واقعا جایی برای فریاد کشیدن نبود ! یلدا رو میبینم که گوشه ای وایساده و به کاراشون میخنده ، از خنده اش معلومه که دستی تو این جریان داره ، اما برای اینکه خوشحالیشون خیلی هم خراب نشه میخندم و میگم :

- امشب شام ، همه مهمون من !

بلافاصله بعد از حرفم صدای هورا کشیدن بچه ها رو میشنوم !

مراسم اهدای جوایز و تبریک و لوح تقدیر ، هیچ کدوم به اندازه ی فریادهای از سر شوق بچه ها و خنده های شیرین یلدا برام لذت بخش نبود .

با احمدی تماس میگیرم و اطلاع میدم که چی شده ، خوشحال میشه و وعده ی پاداش میده ، میخندم به تفکرش .

شام بین بچه ها و کنار یلدا ، با شور و شوق وصف نشدنیشون به بهترین شکل ممکن سرو شد ، حس میکردم که منم میتونم زندگی داشته باشم ، نگاه پر محبت یلدا رو ، موفقیتی که برای به دست آوردنش برای ذره ذره از اون تلاش کرده بودم ، لبخند یلدا رو !

نگاهی بهش میکنم ، دهن باز میکنم که بگم ، بخند ! اما مهارش میکنم ، سرمو بر میگرددونم تا غذامو بخورم ، اما نگاه سحرناز و میبینم ، چشم تو چشم هم نگاه میکنیم ، سری تکون میده و لبخند نرمی میشینه رو لباش ، سر به زیر به غذاش ادامه میده ، نمیدونم چرا دلم آروم میگیره !

موبایلم زنگ میخوره و مجبور میشم که از سر میز بلند شم ، دانشه ! بازم به معرفت این بچه !
- سلام دانی !

- سلام و کوفت ! دقت کردم الان فهمیدم هر وقت میخوای خرم کنی ، یه دانی میندی به من که آره مثلن خیلی رفیقیم !

خنده ام میگیره ، دستمو خونده !

- به جان تو دانش !

نمیذاره حرف بزnm !

- بیا خرت که از پل میگذره میشم همون دانش !

میخنده و حرفشو ادامه میده :

- چطوری ؟ چه خبر ؟! صدم شدین یا نه کلن از مسابقات پرتتون کردن بیرون !

بی صدا میخندم :

- دوم !

نفس آرومی میکشه :

- خوشحالم رفیق ! تبریک !

- خوبی ؟! سارا خوبه ؟!

حالا دیگه میتونم اسم سارا رو به زبون بیارم ! بی ترس ، بی اضطراب ، بی دلهره !

- سارام خوبه ، سلام میرسونه !

لحنش سرد میشه !

- سلامت باشی ! دیگه چه خبر !؟

- هیچی ، فقط سیا یه کم معرفت داشته باش ! جون تو فقط گاز گرفتن و از اون خوشگل وفادار یاد گرفتی !

- دان ...

میپره وسط حرفم ، اما لحنش اینبار بدون ذره ی شوخی و طنزه :

- اونور سگ داشتی سیاوش !؟

تعجب میکنم از حرفش ، داشتم اما دو سال آخر :

- دو سال !

- نیووردیش !؟

- نه ، سپردمش دست یکی از بچه ها ! برم پیش میگیرم ! چطور !؟

- میخوام ببینم نپوسیدی تو تنهایی ! نفهمیدی گاهی باید یه خبری بدی ، یه خبری بگیری ! اون که سگ بوده

بهش رسیدی ...

نمیخوام حرفشو ادامه بده :

- دانش یه امشب و بیخیال ، زنگ زدی حال بپرسی یا حال بگیری !؟

- د آخه نفهم ! من روز آخر با چه حالی ولت کردم رفتم ، میمردی یه زنگ به من بزنی !؟ نزدم که توی بیشور

معرفتو نشون بدی ! دلواپست بودم !

حق داره ، هر چی بگه حق داره ! سکوت میکنم و دانش هم چیزی نمیگه !

- بیخشید !

چقدر سخت بود گفتن این کلمه ، اما اگر نمیگفتم عذاب وجدانم ولم نمیکرد ، به استرسش ، به چشمای پر

بغضش وقتی منو تو اون وضعیت دید ، عذاب وجدان بدی اومده بود سراغم !

- دانش ! من ...

مهر میاد تو کلامش :

- بیخیال سیاوش ، فقط از خودت خبر بده ، دلنگرونتم !

- باشه دانی ! شرمنده !

- مراقب خودت باش ، به یلدا جونم سلام برسون !

حتی وقتی پر از تلخی و شکایت ، میتونه صاف و ساده حرفشو بزنه و خنده به لبم بیاره !
- کوفت نیشتمو ببند !

از اینکه حالتتم رو تصور کرده و حدسش درسته بلند میخندم !
- کوفت ، چه خوشش اومد !

دانش من رو میفهمید ، دست من برای دانش روی رو بود :
- بسه دیگه ، کپن حرف زدنت تموم شد !

- باشه ، شبت به خیر وفادار ، مراقب خودت باش !
- مرسی توام !

صحبتتم با دانش تموم شده بود اما تو محوطه ی رستوران قدم میزدی و محض عادت ، سیگار دود میکردم ! باید
رو معرفتم کار میکردم ، دست خودم نبود ، وقتی هفت سال هیچ کس رو نداشتم که نگرانم بشه ، که دلواپسم
باشه و منتظر زنگ یا حتی دیدنم باشه ، چطور میتونستم حضور دانش رو بپذیرم ، هر چند که سالهای زیادی رو
باهاش گذرونده باشم ، بعد از هفت ماه هنوز نتونسته بودم به هفت سال قبل برگردم ! تو گذشته ها سیر میکردم
که صدایی منو به خودم آورد !
- استاد ضیایی !

صدای آشنایی که تو راهروی دانشگاه به هر بهونه ای منو به خودش جلب میکرد ! نمیدونم چرا اما انتظار داشتم
بعد از اون لبخند ، چیزی بگه ! سرمو از سمت شونه ی چپم میچرخونم و نگاه سحر ناز میکنم !
نباید بفهمه که منتظرش بودم ، خمی به ابروم میدم و سوالی نگاش میکنم !
- مشکلی پیش اومده !

- وقت دارین ؟!

سری به تائید تکون میدم و سحرناز قدم هاشو با من یکی میکنه !
من سکوت کردم تا خودش شروع کنه :

- خب راستش ! میشه ، میشه من حرفمو بگم بعدم برم ! شما ، یعنی ! شما حرفی نزنین اصلن !
ابروهام بالا میره و یه سیگار دیگه از تو پاکت در میارم و به علامت اجازه میگیرمش بالا :

- با این که مشکل نداری ؟!

پوزخندی میزنه و سرشو میندازه پائین :

- نه! یه زمان تازه، بهترین عطر دنیا هم بود، برام!

این دختر ساده داره اعتراف میکنه، بوی این مارلبروی قرمز براش دوست داشتنی بوده! سری تکون میدم و اون حرفشو ادامه میده!

- اوم، خب، راستش!

برمیگردم نگاهش میکنم، قدش تا شونه های من میرسه، سرش پائینه و انگشتای دستش رو داره به هم پیچ و تاب میده! پک محکمی به سیگارم میزنم و لب باز میکنم:

- چیزی نگو محبی! نمیخواد خودت رو اذیت کنی! برو به شامت برس!

- نه! اوم! آخه باید بگم!

چند لحظه ای سکوت برقرار میشه!

- خانوم بینش، یعنی! شما خیلی خوبید برای یلدا، خانوم بینش! خوشبخت بشید!

این و گفت و تقریبین به سمت محوطه داخل رستوران دوید و من نگاهم خیره موند به مسیری که سحرناز رفت! این دختر چقدر غرورش رو خورد کرده بود برای گفتن این جمله، چقدر احساساتش رو زیر پا گذاشته بود برای حرف زدن، از طرفی خوشحال بودم که نذاشتم اعترافی کنه و از طرفی بهت زده از حرفش! من رفتارم انقدر بی پروا شده بود که بچه ها فهمیده بودن، یا که یلدا حرفی به این دختر زده بود!

بیشتر از این جایز نبود که تنه اشون بذارم، اخمی بین ابرو هام کاشتم و رفتم پیششون! محبی سر به زیر داشت با غذاش بازی میکرد و باقی بچه ها عملن غذاشون رو تموم کرده بودن، قبل از اینکه پیششون برم، صورت حساب رو پرداخت کرده بودم.

جلوی در به همراه یلدا از بچه ها خداحافظی کردیم و قرار برای فردا صبح حدود ساعت ۹ از جلوی خوابگاهشون بود، به سمت تهران!

توی ماشین یلدا سکوت کرده بود و من غرق حرفای محبی بودم! هیچ دوست نداشتم که رفتارم توی دانشگاه نظر بچه ها رو جلب کرده باشه!

- ساکتی!

حرف یلدا منو به خودم میاره!

- نه، ظرفیت این همه خوشی رو نداشتم!

به دنبال حرفم پوزخند میزنم!

- سحرناز چی بهت گفت!؟

حرفش به دلم شک میندازه ، یلدا پیش اون دختر حرفی زده که حالا نگرانشه!؟

- صادقانه نمیتونم جوابت رو بدم!

بارون نم نم شروع شده ، شیشه ماشین رو پائین و نفس عمیقی میکشم! یلدا هم تلاشی برای ادامه ی بحث

نمیکنه ، ذهن اونم انگار درگیر شده!

- غذا نخوردی!

حواسش جمع بوده :

- شام دوست ندارم! همیشه یه چیز سبک ...

کلاممو قطع میکنه :

- خب یه چیز سبک سفارش میدادی ، اینطوری لب به غذا نزدی!

- بچه ها معذب میشدن!

لبخند پر مهری گوشه ی لبش خود نمایی میکنه!

یه ساعتی از اومدنمون به هتل گذشته و من روی تختم دراز کشیدم و به این فکر میکنم که تموم شد ، فرصتی

که به خودم دادم ، برای رویارویی با حاج احمد نفس های آخرش رو میکشه ، نمیدونستم که باید منتظر چه

آدمی باشم ، سفتو سخت و نجسب مثل سید خلیل! یا رک و مهربون مثل حاج رضا! میدونستم هر چی که

باشه از سید خلیل بدتر نیست! تو همین عوالم سیر میکردم که تقه ای به در میخوره!

قبل از اینکه در و باز کنم ، تیشرت میپوشم!

تو دستاش شکلات و بیسکویت گرفته و لبخند به لب زل زده به من!

- گفتم با اینا یه کم سیر بشی که مثل صبح اذیت نشی!

- بیا تو!

- نه! خسته ای!

دست میذارم رو شونه ی راستشو کمی به طرف داخل هولش میدم:

- تنهایی نمیتونم بخورم!

دخترک من شیطنت داره ، زیاد:

- پس صبح چطوری خوردی!؟

- صبح ، خانومِ معده درد پا به پام اومد !

لبخند کجی میزنه و رو مبل میشینه !

میشینم رو تخت و بیسکویت رو باز میکنم ، به یلدا تعارف میکنم که بر نمیداره ، اما من احساس ضعف دارم

- دانش زنگ زد؟!!

دهنم پره ، با سر حرفشو تائید میکنم و اون ادامه میده :

- عصر به من زنگ زده بود ، شاکی بود میگفت که معرفت نداری !

پسره ی لوس ، پیش یه دختر زیر آب منو زده !

سرمو خم میکنم تو لپتاپو آهنگ سیاوش قمیشی رو پلی میکنم و جوابش رو میدم :

- آره ، دلخور بود ! حق داشت البته !

یلدا سری تکون میده و سیاوش شروع به خواندن میکنه :

با تو حکایتی دگر ، این دل ما به سر کند

شب سیاه قصه را ، هوای تو سحر کند

باور ما نمیشود ، در سر ما نمیروود

از گذر سینه ی ما ، یار دگر گذر کند

شکوه بسی شنیده ام ، از دل درد کشیده ام

کور شوم جز تو اگر ، زمزمه ای دگر کنم

مقصد و مقصودم تویی ، عشقم و معبودم تویی

از تو حذر نمیکنم ، سایه مگر سفر کند

چاره ی کار ما تویی ، یاور و یار ما تویی

توبه نمیکند اثر ، مرگ مگر اثر کند

زل زده بودم به یلدا که سر به زیر انداخته بود و با ریشه ی روسری آبییش بازی و زیر لب آهنگ و زمزمه میکرد

!

غرق نگاه کردنشم که بی هوا سرش رو بالا میاره ، شوکه میشم از حرکتش و بیسکویت میپره تو گلوم ، می

افتم به سرفه کردن ، یلدا از جا میپره و میره سمت دستشویی تا برام آب بیاره ، وایمسم ، سرفه ام کمتر شده ،

یلدا با هول قدم برمیداره ، دمپایی ابری دیشبش که تو چشم میزد برمیگرده و پاش پیچ میخوره ، آب لیوان میپاشه رو تنم و خودش پرت میشه تو بغلم ! برای اینکه مانع افتادنش بشم ، دستمو دور شونه اش حلقه میکنم ، سرفه کردن یادم میره اما ، زل میزنم به چشمای یلدا که حالا آینه های شب لرزونسش پر تردید بهم خیره شده ! روسریش از رو سرش افتاده و موهای لخت سیاهش خودنمایی میکنه ، بی اراده دستمو دور شونه هاش محکمتر میکنم ، یلدا عمیق نفس میکشه ! حالا میتونم لبخند پر از شرم و رو لباس حس کنم ، سرمو نزدیکش میبرم ، چشماشو نمیبنده ، پر ترس خیره شده به چشمام اما اون لبخند لعنتی که داره دیوونه ام میکنه از رو لبش محو نمیشه ! تموم وجودم بوسیدنش رو طلب میکنه ، صورتمو جلو تر میبرم اما هنوز مصرانه خیره شده بهم ، شاید باور نداره که من بخوام ببوسمشو لمسش کنم اما چشمامو میبندم ...

میوسمش ، پر از التهاب خواستنش ، میوسمش ، پر از اشتیاق لمس لبه‌هاش ، میوسمش سخت و نفس گیر ، میوسمش طولانی و عمیق ، می بوسمش اما پیشونیه بلند و پر مهرشو !
لبهامو که از پیشونیش جدا میکنم ، زیر گوشش زمزمه میکنم :

- به هیچ قیمتی حاضر نیستم ، لبخند و از لبات بگیرم !

یلدا به خودش میاد و تنشو از حصار دستام جدا میکنه ، بی حرف میره سمت در و بی خداحافظی منو با رویای بوسیدنش تنها میذاره !

صبح با یه لبخند پت و پهن که رو صورتم از دیشب جا خوش کرده بیدار میشم ، میتونم حس کنم که خون دویده زیر پوستم و سلول های بی جون احساسم حالا فرصت نفس کشیدن پیدا کردن ، دوش کوتاهی میگیرم و ساکم رو جمع میکنم ، باید راس ساعت نه جلوی خوابگاه بچه ها باشیم ، دستم میره سمت گوشی تا به یلدا بگم تو رستوران هتل منتظرشم که میبینم پیامک دارم !

- آقا سیاوش ، من رفتم پیش بچه ها !

وا میرم ، این چه پیامکیه که یلدا بهم داده ، دختریه بی فکر ، تنها پاشده رفته اونجا ، اونم فقط به خاطر ... ! فکر دیشب و از سرم پس میزنم ، شاید واسه یلدا دور از ذهن بوده که من ... ، یه آن به خودم میلرزم ، پشیمون میشم از کاری که کردم ، اما مگه راه برگشتی هم هست؟ دستم میره بهش زنگ بزنم ، اما جلوشو میگیرم ، وقتی نمیخواد ، دیگه چه اصراریه ! پوزخندی میزنم و میرم سمت رستوران هتل !

برعکس همیشه اشتباهی واسه خوردن وعده ی محبوب غذایییم ندارم ! میرم سمت رسپشنو مطمئن میشم که یلدا رفته ، مدارک شناساییش رو هم گرفته !

توی ماشین نشستمو هر لحظه ، اتفاق دیشب رو مرور میکنم ، یلدا خودشو کنار نکشید ، یلدا سعی نکرد ازم دور بشه ، یلدا ، یلدا ، یلدا ! این دختر تموم ذهن من رو مشغول خودش کرده بود ! دلواپسش بودم ، چطور رفته ، به بچه ها رسیده؟! بچه ها چی کار میکنن ! بهترین راه جویا شدن از حالش زنگ زدن به نامدار بود ! گوشیمو در میارم با نامدار تماس میگیرم ، بعد از چند تا بوق جواب میده !

- سلام استاد !

- سلام چطوری نامدار !

- ممنون ، شما خوبین؟!

- مرسی ، حاضرین؟!

- بله استاد ، تا نیم ساعت دیگه ! اتوبوس حرکت میکنه !

اه من چه احمقم ، یلدا اخه میره پیش پسرا !

- اممم باشه ، منم یه ربع اینا دیگه میام ، خانوما چی؟!

- والا من ندیدمشون هنوز ، ولی باید آماده باشن دیگه !

- باشه ، میبینمتون !

یلدا ، حواسمو کامل پرت کرده ، اما من هرگز به خودش زنگ نمیزنم !

به هر سختی بود ، یه ربع توی ماشین ، کنار اتوبوس بچه ها منتظر میشینم تا تشریف فرما شن ! دستمو میذارم لب پنجره ی ماشین ، چونه امو تکیه میدم به دست مشت شده ام ، از ماشین پیاده نمیشم و یلدا جلوی نگاه خیره ی من ، تک و تنها بی اینکه با کسی همکلام و همگام بشه ، سر به زیر سوار اتوبوس میشه ! سری به تاسف تگون میدم و نفس عمیق میکشم !

نیم ساعتی رو پشت ماشینشون میروم ، اما از حوصله و اعصاب من خارجه ، من تحمل هر چیزی رو دارم الا این رفتار یلدا رو ! سیگار پشت سیگار دود میکنم ، فضای ماشین غیر قابل تحمل شده ، شیشه رو میکشم پائین که باد سردی میخوره به صورتم و نفسمو لحظه ای بند میاره ، با مشت میکوبم رو بالابر شیشه و پنجره کمی بالا میره ! زنگ میزنم به نامدار !

- سلام استاد !

- نامدار من مشکلی پیش اومده برام باید سریع برگردم تهران!

صدای دلواپس نامدار میپیچه تو گوشم :

- استاد؟! چیزی شده؟! کمکی از دست ما برمیاد!

- نه

صدای همهمه ی بچه ها رو از اونور خط میشنوم : چی شده ؟ نامدار کیه ؟ محسن چی شده ؟!

محسن جواب بچه ها رو میده :

- هیچی استاد ضیایی مشکلی براشون پیش اومده زودتر برمیگردن!

چرا انتظار دارم که یلدا دلنگرون شه ؟ چرا انتظار دارم صداشو از اونور خط بشنوم ! با شنیدن اسم خودم که

چندبار از دهن نامدار خارج میشه به خودم میام !

- نه مسئله ای نیست ، رسیدین تهران یه پیام به من بده !

- باشه استاد ، تند ترین !

- فلن !

اینو میگم و گوشه ی و خاموش میکنم و پامو رو پدال گاز فشار میدم !

صحنه ی ریخته شدن آب رو تنم ، پرت شدن یلدا تو آغوشم ، سفت در آغوش گرفتنش ، آخرشم اون بوسه ی

لعتنی که همش از مهر بود ، علاقه بود ، لعتنی ، دست میکشتم رو صورتتم ، مشتتم و محکم میکوبم رو فرمون ،

کلافه فریاد میکشتم : د آخه لعتنی ، یه ذره هوس نبود تو اون بوسه که تو داری واسه من قیافه میگیری

!

یه پیچ تند سر راهمه ، میپیچم ، فندکم می افته زیر صندلی ! حواسم نیست زمستونه ، حواسم به خیزی و یخ

بستگی جاده نیست ! سیگارم تموم شده ، خم میشم فندک لعتنی رو بردارم که سرم کوبیده میشه به فرمون ، یه

آخ بلند از درد میکشتم ، با آخرین توانم یه چشمی نگاه میکنم به تیکه سنگی که بهش خوردم ، آخرین صحنه

ای که یادم میاد باز شدن ایربگ تو صورتتم بود و دیگه چیزی نمیفهمم !

- وای آره خودشه

- بذار بیارمش ...

- نه ...

گیج تر از اونم که بفهمم چه اتفاقی افتاده و صدای چیه ؟!

دستم کشیده میشه ، یه چشممو به سختی باز میکنم و مردی رو با لباس سفید میبینم ، گردنمو نمیتونم تکون بدم ، با گردنبنند محکمش کردن ! دوباره چشمم بسته میشه .

چشم راستم رو باز میکنم ، نمیدونم چرا چشم چپم باز نمیشه ، سقفی رو میبینم که تیکه تیکه مهتابی داره ، صدای هق هق میپیچه تو گوشم ، نمیتونم این گردن لعنتی رو تکون بدم ! از گوشه چشم نگاه میکنم اما نمیفهمم کیه !

به هوش که میام ، توی اتاقم ! گردنمو حالا راحت میتونم تکون بدم ! چشم چپم بسته اس و ته دلم میلرزه ، اطرافو نگاه میکنم ، سرم به شدت درد میکته و هنوز کمی منگم .

تو عوالم سیر میکردم که واقعا چی شد من به اینجا رسیدم که در اتاق باز شد و مردی با رپوش سفید داخل اتاق اومد !

- سلام جوون !

هنوز انقدر جون تو تنم نیست که بتونم خوش و بش کنم !

- میدونم الان بدنت یه کم کرخته ، نگران نباش ، سی تی اسکن سرت خوب بود ، مشکلی نداری ! چند تا

سوال دارم میتونی جواب بدی !؟

با صدایی که حس میکنم از اعماق یه چاه متروکه میاد جوابش رو میدم :

- بهله !

- خب ، حواست که سرجاشه !؟

- بله

- حالت تهوع ؟

- نه

- سرگیجه چی !؟

- فقط یه کم سر درد !

- اون به خاطر ضربه اس ، یادت میاد چی شده !؟

مگه میشه که یادم بره ؟ رفتار یلدا ، تند رفتنم ، فندک ، اون تیکه سنگ !

سری به علامت مثبت تکون میدم !

- خب پس دچار فراموشی هم نشدی!

اینو میگه و لبخند کجی میشینه رو لباس! با یه چراغ قوه چشم راستم رو معاینه میکنه!

- خدا رو شکر مسئله جدی نیست، فقط تحت احتیاط ...

نمیفهمه که نباید بالا سر من انقد حرف بزنه! یهو ته دلم میلرزه، چشم چپم چی؟!

- دکتر چشم چپم!

از بالای عینکش، بی حرف نگاهی بهم میکنه و جوابم رو نمیده!

مسلمن حرفم رو شنیده، اما محض احتیاط دوباره تکرار میکنم!

- چشم چپم و چرا باند گذاشتین؟! مشکلی پیش اومده!

- بیرون یکی خیلی بی تابته، میفرستمش داخل!

بدم میاد از اینکه صراحت کلام نداره، بدم میاد از اینکه فکر میکنه نباید با بیمارش رک باشه! قبل از اینکه

بیرون بره با صدایی که سعی میکنم بلند باشه میگم:

- هیشکی اندازه ی خودم بیتاب وضعیتم نیست! از این ژستای مخفی نگه داشتن وضعیت بیمار بدم میاد، بگو

چی شده دکتر، کور شدم؟!

بر میگردد سمتم و پر اخم نگاهم میکنه، حق داره، شاید اولین بیماریم که برای دونستن وضعیتش داره دکتر و

به تمسخر میگیره!

- به خاطر ضربه ای که به پیشونیت خورده، چشم چپت البته مطمئن نیستیم، اما فکر میکنم دچار جدا شدگی

شبکیه شده، بیهوش که بودی دکتر معاینه ات کرد، من تا همین حد میدونم! روی پلکتم دو سه تا بخیه خورده

، یکی دوساعت دیگه بازش میکنیم تا از وضعیتش مطمئن بشیم!

سری به تائید حرفش تکون میدم و اب دهنمو محکم قورت میدم و اون از اتاق بیرون میره، یادم میره که تاکید

کنم، من کسی رو ندارم که در اتاق باز میشه!

حدس اینکه یلداس کاری ساده ایه، نمیخوام ببینمش، اشتباه از من بوده، صد در صد، اما الان نمیتونم

حضورش رو تحمل کنم!

صدای فین فین کردنش به خاطر گریه میاد، حتی سر برنمیگردونم که ببینمش، یهو یاد دانش می افتم، مبادا

بهبش خبر بده!

- به دانش که چیزی نگفتی؟!

پر گریه ، با هق هق جواب میده :

- نه هنوز !

صدامو صاف میکنم و کمی عصبی جوابش رو میدم :

- حق نداری چیزی بگی ، برو بیرون !

گریه اش شدید میشه :

- سیاوش تو رو خدا

اینو که میگه صدای گریه کردنش بلند تر میشه !

- برو بیرون با اعصاب من بازی نکن !

صدای کشیده شدن پاش روی موزائیکا رو میشنوم و متعاقبش صدای بسته شدن در !

فکر میکنم که این چشمای لعنتی همیشه برام دردسر داشتن ، ته دلم پر از ترسه ، پر از وحشت ، پر از دلهره ی

از دست دادنش ! اما صورتم هیچی رو نشون نمیده ، بر گشتم به روزایی که سختیئون به تنم شلاق میزد و من

میخندیدم ، حالام باید بخندم؟! بخندم که نمردم؟! بخندم که میتونم بازم دنیا رو شده حتی با یه چشم ببینم؟!!

بخندم؟! آره باید بخندم ، باید بخندم !

قهقهه میزدم که در با شدت باز میشه ، نگاه یلدا میکنم ، با تموم وجود میشه نگرانی رو از حرکاتش حس کرد !

- سیاوش ؟ سیاوش چی شده ؟ سیاوش آروم باش تو رو خدا ! سیاوش ...

و دوباره گریه ی پر صداس ، بین گریه هاش حرفایی میزنه که نمیفهمم ، یه پرستار میاد و دستش رو میگیره و

از اتاق میبرتش بیرون ، پرستار بر میگردد پیشم :

- مشکلی پیش اومده؟! بهتره اروم باشین ، درد دارین؟!!

- نه فقط دیگه این خانوم نیاد اتاق من !

- مطمئنین ؟ شما همراه دیگه ای ندارید آخه !

- نه ندارم ، تنهام ایشونم دیگه نیاد !

نگاهش نمیکنم ، فقط تصور میکنم که ابروهاش از تعجب بالا رفته و اتاق رو ترک میکنه !

دستمو میذارم رو پیشونیم که باند پیچی شده ، ببین یه بوسه ی مسخره منو به چه دردسری انداخته ! تموم

تلاشم رو میکنم تا کمی بخوابم ، تا بتونم ذهن درگیرمو از کور شدن احتمالی چشمم دور کنم و همیشه ،

نمیتونم ، فقط کشیده میشم به گذشته ای که حداقل از این ۷ ماه برگشتم بهتر بود :

- از اتاقم بیرون میام که صدای سارا مانع میشه برم پیششون :
- مامان ، امروز دوستم می گفت اگه داداش سیاوشت دوست دختر نداره ، میخواد باهاش دوست بشه !
صدای مامان ، حرف سارا رو قطع میکنه :
- غلط کرده ، دخترای این دوره زمونه چه پرو شدن !
- تازه میگفت ، سیاوشتون از تو و سپهر خوشگلتره !
- میتونم حس کنم که لبخندی رو لبای مامان نقش مبینده :
- بیخود کرده دختره ی پرررو ، سیاوش و از کجا دیده ؟!
- دیروز اومده بود دنبالم دانشگاه ! اونجا دیدش ! راست میگه دیگه ، چشمای داداش سیاوش خیلی خوشگلن ،
مامان چشمای داداش به کی رفته ؟! به عمه اینا ؟!
- نه ، شما یه عمو داشتین ، به اون رفته چشمای داداشتون !
- اینو میشنوم و میشکنم ، از زانو خم میشم و می افتم رو زمین ! مامان ، به بابای من میگه عموتون ! با زندگیم
چیکار کردی سید خلیل ، چه کردی شوکت بانو !
- کجایین بینین ، این چشمایی که خار بود تو زندگیتون ، حالا یه قدم بیشتر با کوری فاصله نداره !
زنگ پرستاری رو فشار میدم ، یکی از خدمتی ها وارد اتاق میشه :
- چی شده ؟!
- موبایلم و تحویلتون ندادن ؟!
- من اطلاع ندارم ، شاید دست این خانومی باشه که ...
- باشه ، ازشون پرسید
- میره و موبایل به دست برمبگرده ، با یه عشوه ی خاص زل میزنه بهم :
- زیاد استفاده نکنیا ! ضرر داره برات !
- اخم میکنم و زل میزنم تو چشماش ! گوشه رو میذاره تو دستم و بی حرف از اتاق خارج میشه ! روشنش میکنم
و شماره ی دانش رو میگیرم !
- صداش شاد و بشاشش میپیچه تو گوشم :
- نه بابا ، میخوای بگی با معرفت شدی ؟!
- سلام دانش !

کاش صدام انقدر بیحال و بی روح نبود!

- داداش خوبی؟! رو به راهی!

- آره، تازه بیدار شدم، بچه‌ها برگشتن تهران! گفتم من بهت خبر بدم که ۳-۴ روزی هستم!

- با یلدا؟!!

همیشه شیطنتش رو داره، کاش جونى داشتى براى پر و بال دادن به شیطنتاش!

- نه اونم برگشته!

بی حسی صدام رو میفهمه! دانش من و خوب میشناسه!

- همه چی رو به راهه سیاوش؟! این صدا حتی ...

حرفشو قطع میکنم:

- دانش جان فقط استراحت میکنم، همین! نگران نباش!

سکوت میکنه و می دونم داره فکر میکنه که از یلدا خبر بگیره، باید قبل از هر چی، یلدا رو شیرفهم کنم!

تلفن رو قطع میکنم، شماره ی یلدا رو میگیرم!

با تعجب وارد اتاق میشه و نگاهم میکنه!

- با من، با من کار داری؟!!

چقد چشمای ...! نه دیگه نباید چیزی رو بهش نسبت بدم! تک چشمم رو میندم و باز میکنم!

- دانش الان بهت زنگ میزنه، میگی تو راهی! از منم خبر نداری! فقط میدونی که خواستم چند روزی بمونم!

!

- سیاوش تو رو خدا ... من اینجا از پس کارا ...

- آژانس میگیری، همین الان راه می افتی بر میگردی میری تهران!

دوباره می افته به گریه، نمیدونم که نیازه این همه تلخی؟!!

- بذار بمونم، به بابا میگم چیزی به دانش نگه! میگم که اومدم تهران! تو رو خدا سیاوش! من تهران دووم

نمیارم! پشیمو ...

حرفش تموم نشده که دو تا دکتر و با یه پرستار وارد اتاق میشن، یکی از دکتر همون قبلیه اس، پرستار نگاهی

به یلدا میکنه:

- خانوم بیرون تشریف داشته باشین

یلدا پر التماس زل میزنه به چشمم و من سری به چپ و راست تکون میدم ، پر بغض از اتاق بیرون میره !
پرستار باند و از روی پلکم بر میداره ، دکتر جلو میاد با دو تا انگشتش پلکم رو باز میکنه ، چند قطره میریزه و با
یه دستگاهی چشمم رو معاینه میکنه . من تموم وجودم پر از سواله اما سکوت میکنم ، یاد گرفتم تو زندگیم این
سکوتو ، این سکوت پر ترس رو !

پرستار با یه پد آروم میکشه رو پلکم ، نفس عمیق میکشم !

دکتر یه گام عقب میره :

- حالا آروم چشمتمو باز کن ، فقط از هیچی شکه نشو ، شاید اولش ...

حرفاش برام سیگینه ، نمیتونم تحمل کنم ! فقط یه کلام میگم باشه تا ادامه نده !

تو دلم دنبال یه امید میگردم ، اما نیست ! دنبال خدایی که سید خلیل تو باورم جا داده بود و حالا چیزی ازش تو

وجود حداقل من یکی نمونده ! سالهاست دیگه خدایی ندارم ! امیدی ندارم !

آروم پلکمو باز میکنم ، هه ! همه چی سیاهه ! مثل زندگیم ، سیاه لعنتی !

لبمو با زبونم تر میکنم !

- سیاهه !

یکی از دکترها میگه :

- ببند چشمتمو ، دوباره باز کن !

میبندم ، تو سیاهی زندگیم ، تو بی کسی محض ، ته دلم چیزی شبیه یه امید رو فریاد میکشه ! تپش قلبم رو

میشنوم ! دستام عرق کرده ، خدایا کمکم کن !

چشمم و باز میکنم ، سیاهی رفته ، اما همه چی تو هاله اس همه چی کدره ! همه چی تاره !

پارچه ای که رو پامه رو میکشم تو دستم ، محکم فشارش میدم تا استرسم کمتر بشه ...

چشمامو میبینم !

- پسرم چی شد ؟!

- محوه همه چی ، میخوام دوباره بازش کنم !

صدایی ازشون نمیشنوم ، نمیخوام ببینم که ناراحتن ، نمیخوام ببینم که نا امیدن ، اونم منی که حالا ، همین

حالا ، توی اوج نا امیدیم ، امیدمو پیدا کردم .

چشم راستم بستم ، نمیتونم این لحظه ها رو بینم ، میخوام که اگه یار همیشگی چشم چپم بوده ، حالا هم وفادار باشه !

نفسمو عمیق تو سینه میکشم ، فریاد میکشم تو دلم !

چشممو باز میکنم ، عرق سرد میشینه رو تنم ، چرا؟! چرا حالا ، چرا بعد از ۱۲ سال امیدم ، امید تازه جوونه زده ی وجودم ، پر میشه از نا امیدی؟! چرا این هاله از جلو چشمم نرفت؟!

چرا من گیر افتادم باز بین چیزایی که واهی ان ، چرا زندگی من باید پرشه از مجهولات ، خالی از شفافیت ، چرا ، چرا؟!

- هاله اس ، همه چی کدر و تاره دکتر !

دکترم حرفی نمیزنه ، دستی شونه امو لمس میکنه ، حرف نمیزن ، یه نور پر رنگی می افته تو چشمم ، نمیدونم این اصرار برای بسته نگه داشتن چشم راستم چیه ، نمیخوام رفیق نیمه راه باشه انگار ! نمیخوام ، دیگه هیچی نمیخوام !

حتی صدای دکتر رو هم نمیشنوم و بعد از چند دقیقه تو اتاق تنها میمونم !

تا موقع خواب به این فکر کردم که مثلن چی میشد مثل این فیلما ، شب بخوابم و دم اذانی چیزی ، یهو هاله ای از نور بینمو ، اون هاله بره تو چشمم ، معجزه بشه و چشم من خوب بشه ! اما من که هیچ ، خود خدا هم میدونست این اتفاق ها فقط تو فیلم می افته و لا غیر ! با استرسی وصف نشدنی شب و به صبح رسوندم ، تموم تنم نیکوتین رو فریاد میزد ! کاش حداقل درد داشتم تا بهم مورفین تزریق میکردن !

طرفای ساعت ۹ صبحه و دلواپس یلدام ، گوشی و بر میدارمو باهاش تماس میگیرم ، بازم مثل دفته ی قبل میاد تو اتاق و با چشمای پر سوالش زل میزنه بهم ! بی اختیار لبم به خنده باز میشه !

یلدا هم میخنده ، امان ! امان از خنده هات یلدا !

- سلام !

سرشو به زیر میندازه و چیزی شبیه سلام زمزمه میکنه !

- دیشب کجا بودی؟!

- همین جا دم اتاقت !

- به بابا خبر دادی؟!

سرشو بالا پائین میکنه !

- گفتم که به دانش چیزی نگن؟!

- اوهوم!

مصرا نه سرش رو پائین گرفته ، اما دل من لبخندهاش رو میخواد!

- یلدا ، سر تو بگیر بالا ، ببینمت!

سرشو که بالا میاره ، چشمای خیس از اشکش رو میبینم!

- ببخشید ، همش تقصیب...

- شششش ، حرف نزن! اتفاقیه که افتاده!

خیسی چشماشو با دستمالی که دستشه میگیره!

- میدونی چی شده؟!

سرشو به علامت تائید بالا پائین میکنه! تقه ای به در میخوره ، یلدا به سمت در برمیگرده و یه دکتر و پرستار

وارد میشن!

- چطور ی آقای ضیایی!

امروز با مشکلم کنار اومدم ، سر حوصله ترم!

- شما بهتر خبر دارین! چشمم...

- خب ، با توجه به عکسای که انداختیم و معاینه ی دیروز ، به علت ضربه ای که به سرتون خورده حدسمون

اینه که دچار کاهش دید شدین ، در واقع چشمتون دچار جدا شدگی پرده شبکیه شده ، میدونم که دلت میخواد

همه چی واضح و بی پرده بهت گفته بشه ، منم با مریضم همینطور برخورد میکنم ، نه میترسونمت ، نه میگم

که نگران باش!

پر سوال خیره میشم به دکتر و اون ادامه میده:

- خب ، باید خدمتتون عرض کنم که ، باید تحت عمل جراحی قرار بگیرین!

یلدا بی حواس میپره تو حرف دکتر:

چه عملیه آقای دکتر؟!

دکتر رو میکنه به یلدا و لبخند میزنه:

- نگران نباش دخترم!

دوباره نگاه من میکنه:

- در واقع ما سعی میکنیم که به این وضعیت بهبود بدیم! طبق وضعیت چشم شما، خب میتونم بهتون تا حدی اطمینان بدم که عمل گرچه سخته و حساسیت های خودش رو داره، اما میتونه با موفقیت بالایی همراه باشه!

جانم، جانم فدای لبخندت یلدا!

- آقای ضیایی!

حواسم از دکتر پرت شده بود، دست خودم نبود، چه میکنی یلدا با من! لبخندت رو به سلامتی خودمم ترجیح میدم!

- بله دکتر!

- عرض کردم خدمتتون که اگر مایل باشین عملتون رو تهران انجام بدیم! اینجا اونقدر ...

برای کوتاه کردن صحبتش جواب میدم:

- بله دکتر متوجه فرمایشتون شدم!

باقی اتفاقات می ره رو دور تند، انتقالم به تهران، همراهی یلدا توی آمبولانس، حرفهای دلگرم کننده اش، اطمینانش از اینکه هیچ اتفاقی برای چشمم نمی افته!

توی آمبولانس بودیم من دراز کشیده بودم و یلدا کنارم نشسته:

- من مطمئنم سیاوش، عمل خوبی داری!

دلَم شیطنت میخواد!

- هر چی که بشه، آشه کشک خالته ...

یلدا با چشمای پر بهتش نگاهم میکنه و یه لبخند پر از شرم میشینه رو لباس!

چشمم گرم خوابه که صدای یلدا رو زمزمه وار میشنوم، خیال میکنه خوابم برده و من تلاشی برای فهموندن این که بیدارم نمیکنم!

- ببخشید سیاوش، دیگه تنهات نمیدارم، آخه، باور کن از خجالت بود، کاش تنهات نمیداشتم، چرا بعد تماس با نامدار گوشیتو خاموش کردی آخه! سیاوش! کاش میتونستم ... کاش!

دستش رو حس میکنم که نوازش وار روی سرم کشیده میشه، رو ابرو هام، روی چشم راستم ...

- خوب میشه، ماه تو چشمات دوباره نور میگیره، میدونم که باز مثل سابق میدرخشه، میدونم.

میمیرم ، میمیرم از خوشی حرفای یلدا ، به چشمایی که ازشون بیزارم میگه ماه ، فرشته ی من ، چشمای تو که آسمونه شب و داره ، چشمای من تو نگاه توه که میتونه ماه باشه ...

کاش میتونستم ، کاش میشد دستای پر مهرشو بگیرمو حرفهامو بهش بزنم ، بعد از ۳۲ سال کسی رو پیدا کردم که از احساس خوب دوست داشتن و دوست داشته شدن براش بگم ، لبریز خوشیم ، خدایا ، ممنونم ، ممنونم که تصادف کردم .

طرفای بعد از ظهر به تهران میرسیم و یه راست تو بیمارستان بستری میشم ! دکتر باهام صحبت میکنه و قرار بر این گذاشته میشه که فردا صبح عمل روی چشمم انجام بشه ، حتی فکر کردن به نتیجه عمل هم نمی تونست خوشی اون لحظاتی رو که یلدا برام حرف میزد رو از بین ببره ! ازش خواهش میکنم که شب رو بره خونه و استراحت کنه ! از تموم وجودش خستگی میبایرد ! ساعت از ۹ شب گذشته بود که قبول کرد و تنهام گذاشت !

گرچه شدیداً بودنش رو میخواستم ، حرف زدن و نگاه کردن به لبخندهای امید بخشش رو ، اما به تنهایی نیاز داشتم ، دلم کمی خلوت با خودم و چیزی به اسم امید که وجودم رو پر کرده بود ، میخواست ، باید عهد میبستم ، عهدی که بتونم پاش وایسم و نگاه بینظیرش رو تا ابد طلب کنم ! عهدم کوچیک بود ! اما ته دلم قرص بود ، به امیدم ، که براش چیزی به اسم کوچیکی و بزرگی وجود نداشت ، تو تموم سالهای بی اعتقادیم، معتقد بودم که اگر قدمی به طرفش بردارم ، اگر دستهام رو به طرفش دراز کنم ، بی شک قدمهای اون بلند تر و مستحکم تره و دستهامو محکم تر و همیشگی تو دستاش میگیره ، اما چیزی بود به اسم لجبازی ، به اسم بریدن از زندگی که منو مجاب میکرد ، دستش رو طلب نکنم و قدمی به سمتش بر ندارم !

دل من میخواست تا نهایت اعتقاد بره و دستهاشو تو دستای امیدش بذاره . امیدی که تازه تو وجودش جوونه زده بود .

صبح با سر و صدای خدماتی های بیمارستان که صبحانه ی مختصری برام میارن از خواب بیدار میشم ، از دیروز آرامش مهمون قلبم شده ، فقط از صمیم قلب میخواستم که این آرامش ، آرامش قبل از طوفان نباشه ! نوبت عمل من برای ساعت ۱۰ بود و ساعت ۹ یلدا همراه آقای بینش میان پیشم ، یلدا در حضور پدرش یه کم معذب به نظر میرسه ، اما لحظه ی آخر طاقت نمیاره و دستامو تو دستش میگیره :

- خوب میشی من میدونم !

من فقط لبخند میزنم و چیزی نمیگم تا استرسم رو به یلدا نشون ندم !

وارد اتاق عمل که میشم دو تا پرستار بالا سرم وایمیستن ، میدونم که باید بیهوش بشم ، فقط مطمئن نیستم مثل تو فیلما باهام حرف میزنن و من به خواب میرم یا اینکه باید تا ۱۰ بشمرم ، فرضیه دوم درست از آب در میاد و من فقط یادمه که عدد ۸ و به زبون اوردم و دیگه هیچی !

وجودم نمیخواد از منگی و خلسه بیرون بیاد ، اما کسی کنار گوشم هی صدام میزنه ، حتی توان تشخیص اینکه این آدم کیه رو ندارم ، فقط میدونم که صداس خیلی آشناس ! چشم راستم رو باز میکنم و چند تا چشم میبینم که بهم خیره شدن ، اما دوباره میرم تو خلسه !

نمیدونم چند دقیقه گذشته اما این دفه هوشیار ترم ، نگاه آدمای اطرافم میکنم که زل زدن بهم ، کم کم دارم میشناسمشون ، دانش ، سارا ، یلدا و پدرش !
لبم کشیده میشه و میخندم :

- زندم ؟!

- خیلی احمقی سیاوش ...

سارا رو میبینم که دست دانش و میکشه و از کنار تختم میبرتش !
نگاهمو میدوزم به یلدا و تموم سعیم رو میکنم تا دوباره لبخند بزنم :
- عملم ...

لبام خشکه ، زبونمو میکشم رو لبهام اما کمکی نمیکنه ، کل دهنم خشکه ، سعی میکنم حرفمو ادامه بدم !
- خوب ... بوده ؟!

یلدا که سیب گلوش از همیشه بزرگتر شده ، انگاری چیزی اون جا خونه کرده ، فقط سرشو بالا پائین میکنه و چشماشو هم میذاره !

اینبار صدای جناب بینش رو میشنوم :

- پاشو مرد جوون ، تخت بیمارستان که جای تو نیست !

بازم فقط سعی میکنم که لبهامو کش بدم ! خشکی دهنم ، بدجوری آزارم میده ، رو میکنم سمت یلدا !
- آب !

بالاخره دهن باز میکنه :

- بعد از بیهوشی ۲-۳ ساعت نمیتونی آب بخوری ، لباتو خیس میکنم !

سارا و دانش کجا رفتن ، یلدا بالاخره کار خودشو کرد و بهشون خبر داد ! امان از دست تو دختر !

دستمال کاغذی نم داری رو میکشه رو لبام ، با زبونم کمی از تری لبامو تو دهن میکشم ، هلاک یه قطره آبم !
همه پر سکوت خیره شده بودن به منو ، من فقط دلم میخواست دکتر بیاد پیشم ! یک ساعتی از به هوش
اومدنم میگذشت که انتظارم به سر رسید و دکتر اومد سراغم !

- چطوری پسرم ؟!

سری به علامت مثبت تکون میدم !

- پاشو مرخصی !

میدونم داره شوخی میکنه که حاله و عوض کنه ، پر سوال زل میزنم بهش :

- عمل چطور بود ؟!

- خدا رو شکر خوب بود ، من راضی بودم !

- صادقانه دکتر ؟!

خنده ای میکنه که شبیه قهقهه اس !

- شنیدم به دکتر زند چی گفتی ، اومم ، آها ! از این ژستای مخفی نگه داشتن وضعیت بیمار !

اینبار ، خنده ای واقعی میشینه رو لبم ، روز اولی که بیمارستان بودم ، انقدر عصبی بودم که بیفکر داد و فریاد
کرده بودم سر دکتر ، اونم چه خوشش اومده به همکاریش گفته !

دکتر حرفشو از سر میگیره :

- من راضی بودم پسرم ، ایشالا فردا صبح میام ، پانسمان چشمت رو برمیدارم !

چشمم به دره که دانش برگرده ، اما هنوز خبری ازش نیست ، پدر یلدا قبل از اومدن دکتر ازم خداحافظی کرده
بود و یلدا تنها رو صندلی بی حرف نشسته بود ! خستگی ، یا بی حسی بعد از عمله ، هر چی که هست باعث
میشه به خواب برم !

اسمم رو زمزمه وار میشنوم اما دلم هنوز خواب میخواد ، به سختی چشم راستم رو باز میکنم و چشمای سبزی
که خیره شدن بهم رو میبینم !

- بیدار شدی داداش ؟!

سارای دیوونه ، از خواب بیدارم کرده ، تازه سوال میپرسه !

- داداش پاشو ، طرفای عصره ، یه چیزی بخور ، ضعف کردی !

- نمیخوام ، خوابم میاد !

- میدونم داداش ، اما نمیشه که گشنه ای !

به سختی از خواب دل میکنم و سارا ظرف سوپ و میاره جلو ، قاشق و از دستش میگیرم و با لبخند نگاهش میکنم :

- دستم سالمه !

لبخند رو لباس جمع و جور میشه ، لبامو تر میکنم :

- دانش کو ؟!

- رفت یلدا رو برسونه !

- یلدا تازه رفته ؟!

- آره ، یه ربی میشه !

سری به تأیید تکون میدم و سوپمو میخورم ! اه که چقدر بد مزه اس !

دانش که برمبگرده ، سارا خداحافظی میکنه و میره ، نمیدونم چرا دوست نداشتم حضورش رو ، حتی دلم

میخواست یلدا پیشم بمونه اما سارا نه ! همینطور دانشی که اخم از بین ابروهاش یه لحظه محو نمیشه و حتی

نمیاد روی صندلی کنار تخت بشینه و از پنجره اتاق به بیرون زل زده !

خسته میشم از سکوتش ، من دانش رو اینطور نمیخوام !

- چته ؟ قیافه گرفتی ؟!

- خفه شو !

حرف تو دهنم میماسه و دهنم باز میمونه !

دانش هرگز به من همچین حرفی نزده بود ، من این روی دانش رو هیچ وقت ندیده بودم !

چند دقیقه ای میگذره ، میاد و رو صندلی میشینه ، اما نگاهم نمیکنه ، نگاهش رو دوخته به پنجره و سخت من و

کلافه کرده !

- اگه میخوای مثل برج زهر مار بشینی پاشو برو !

- گفتم بهت ...

- یه دفه گفتی خفه شو ، منم شنیدم ، حالا من میگم پاشو برو بیرون !

عصبی میشه و از روی صندل با ضرب پا میشه و رو به روم وایمیسته :

- فک کردی خیلی حالیه ، نفهم؟! فک کردی میتونی با یه تلفن و دروغای یلدا خرم کنی؟! نه شازده ، میدونی چطوری گیرت اوردم؟!

پشیمون نیستم که خبر ندادم ، اما این مرد ، به گردن من خیلی حق داره ، چرا انقدر باعث ازارش میشم؟! حرفشو عصبی تر از قبل ادامه میده :

- زنگ زدم احمدی ، از دانشجوهاش پرسیدم ، زنگ زدم بیمارستان تو رامسر ، حالام که اینجام ! اینو میخوام بهت بگم ، زیر سنگم بری ، پیدات میکنم !

حرفاش پر از دلخوریه ، پر از بی معرفتیه منِ نامرده !

سرمو میندازم پائین ، دستی میشینه زیر چونمو دوباره سرمو بالا میاره ! چی میبینم ؟ چشمای به اشک نشسته ی دانشو ؟ این اشکا واسه منه؟! واسه بی معرفت ترین رفیق دنیاس؟!

بغض چنگ میزنه به گلوم ! با صدایی که از ته چاه میاد رو به دانش میگم :

- نکن داداش ، گریه نکن !

- قسم بخور که دیگه همچین کاری نمیکنی !

من تاب این همه رفاقت و ندارم ، این همه برادری !

چونه امو از دستش بیرون میکشم :

- باشه دانش ، باشه !

اینو که میگم ، از اتاق میزنه بیرون ، میدونم که نمیتونه اشکاشو کنترل کنه ، به خودم لعنت میفرستم ! منی که براش تو مدت برگشتم فقط اذیت داشتم ، همه چی رو بی منت انجام داده بود و حالا من تو بیخبری محض گذاشته بودمش ، روا نبود این همه بی معرفتی !

شب به هر سختی بود با تموم استرسم برای فردا ، به صبح رسید !

لحظه ای که بیتابش بودم رسید ، دکتر بالا سرم وایساده و پرستار داره باند روی چشمم رو باز میکنه ، یلدا ، دانش و سارا بیرون در منتظرن ، خودم به دکتر اشاره کرده بودم که ازشون بخواد برن بیرون ، من باید این لحظه رو تنها سر میکردم !

حالا من موندم و دکتر پر از لبخند و یه پرستار ! تو دلم دوباره عهد کوچیکم رو تکرار میکنم ، امیدم رو صدا میزنم و میگم ، برام مهم نیست چی میشه ، مهم اینه که پیدات کردم و حست میکنم ، دوباره و دوباره ، حس میکنم ، اون لبخند پر مهتری رو که تموم وجودم رو پر از آرامش کرده !

- سیاوش خان حاضری؟!

آبدهنمو قورت میدم ، اعتماد به نفسمو جمع میکنم :

- بله دکتر !

- خب باز کن دیگه چشمتو پسر !

لبام کش میاد ، تو چه میدونی دکتر ، تو چه میدونی از دلم !

لبامو تر میکنم ، نفس میکشم و زیر لب میگم !

۱

۲

۳

چشمامو باز میکنم ، نور کمی که تو اتاقه چشمم و میزنه ، چشمم و جمع میکنم ، کمی سوزش دارم اما ، حالا ، دوباره ، مثل سابق ، درست مثل سه روز پیش که قد سه سال برام گذشت ، میبینم ، شفاف نیست کمی تاره ، اما خیلی کم !

- یه جور رفتار نکن که انگار تازه داری دنیا رو میبینی !

دکتر شوخ طبعیه ! لبخندی میزنمو سر تکون میدم :

- ممنونم دکتر ، اما یه کم هنوز تاره ، به واضحی قبل نیست !

سر تکون میده :

- درسته پسر ، میدونم ، باید مدتی قطره مصرف کنی و مراقبش باشی ، تا دوباره مثل سابق واضح ببینی !

نفس عمیقی میکشم ، میدونم ته نامردیه ، میدونم نباید اینطور باشه ، اما امیدم ، دیگه رنگ خودش رو میگیره ، رنگ یه اعتقاد که از سر اجبار نیست ، رنگ یه قدرت ماورایی که از ترس جهنم دل بهش ندادم ، حالا دیگه اسمش مثل سابق میشه ، خدا !

و خدایی که در این نزدیکی است ...

دکتر رو میکنه به پرستار و دستور ترخیصم رو میده ، اما بهم میگه که دو روز دیگه باید تو مطبش ویزیت شم ! همه چی شیرینه ، لبخندای یلدا ، خوشی سارا و حتی تک خنده ی مردونه و پر از دلخوری دانش ، حالا همه رو به جون میخرم!

ساعت از ۴ گذشته و من ، تو خونه ی خودم ، توی اتاقم رو تختم دراز میکشم ، دکتر ممنوع کرده که طاق باز بخوابمو چندتا بالشت پشت کمرم گذاشتم .

با جفت چشمم زل میزنم به یلدایی ترینم ، یلدا بهم گفته بود دو شب رو باید تحمل کنم ، اما این دو شب گرچه شد ۵ شب و طولانی تر از چند سال برای من طول کشید ، اما حالا چیزی رو تو وجودم دوباره پیدا کردم که براش تا پای کور شدن رفته بودم ! من خدا رو تو اوج نا امیدیم به خونه ی دلم راه داده و لبریز خوشی بودم ! دانش بازم زورش به سارا و یلدا رسیده بود و خودش تنها تو خونه کنارم مونده بود .

وقتی سارا حضور داشت ، یلدا کمرنگ تر میشد ، نه برای من ، خودش ! کمتر حرف میزد ، کمتر لبخند میزد ! امان ، امان از این حس های زنانه ، یعنی میفهمید ؟ میفهمید چی سیاوش !؟ حالا که دیگه حسی نبود ، دیگه واقعا حسی نبود ، جز یه خاطره ی دور ! هر چقدر به احساسم نسبت به سارا فکر میکردم دور تر و دور تر میدیدمش و عجیب بود منی که سالها در حسرت دیدن سارا بودم ، حالا تموم آرامشم رو از یلدا طلب میکردم ! حالا ترجیح میدادم فقط یلدا رو کنارم داشته باشم ، با اون اعتراف لطیفی که تو آمبولانس کرده بود ، تاب و از دلم گرفته بود .

غرق فکرم که دانش سینی به دست وارد اتاق میشه و خیرگی نگاهم رو دنبال میکنه ، لبخند میزنه ، منم میخندم ! چرا باید خوشحالیم رو پنهون میکردم ! من دلباخته بودم و اینبار هرگز نمیداشتم ، چیزی مانعم بشه . سینی رو میذاره رو پام و شونه ی چپم رو آرام فشار میده :

- چه خبر آقا سیاوش !

بازم بی حرف میخندم!

دانش از گوشه چشمش نگاهم میکنه :

- زبونت و که عمل نکردن ، جون بکن ! چه خبره تو دلت !

اینبار قهقهه میزنم ! نه ، الان نمیتونی از من حرف بکشی دانش خان !

سکوتم رو که میبینه سری تکون میده : باشه ، حرف نزن !

من تو سکوت غذا میخورم و دانش خیره نگاهم میکنه ! چشمش حرف داره ، هنوز بابت اون شب مهمونی ازش دلخور بودم ، خواهرم رو عروسش کرده بودم ، سارا رو همون شب سپردم دست دانش ! اما از خودش دلخور بودم ! ما با هم این همه غریبه نبودیم .

نفس عمیقی میکشم :

- حرفتو بزن

لباشو تو دهنش جمع میکنه و اخم ریزی می افته به ابروهاش :

- دلخوری ازم؟!

زده بود به هدف ، اما میتونستم چیزی بگم ؟ بگم بهش تموم احساسم بهش و شک برداشته؟! اینکه رو به رو کردن من با خانواده ام ، فقط به خاطر خودش بوده؟! نمیخوام دلخور یامو بهش بگم ! دانش به گردنم حق داشت اما ...

سرمو سنگین جلو عقب میبرم و نگاهش میکنم !

دستی میکشه به موهاش و پشت گردنش نگه میداره ! لحظه ای چشمامو میندمو چشمای خیس از اشکش یادم میاد ، نه ! دانش حقش نیست اما دلم باید باهاش صاف بشه !

- کی به سارا گفتم من برگشتم؟! چرا اون روزی که سید میخواست قبر سپهرو سنگ کنه ، منو بردی قبرستون !

حرفامو که میشنوه ، سرشرو که پائین بود ، با ضرب میاره بالا و میخ چشمام میشه :

- سیاوش؟! سیاوش تو چه فکری کردی با خودت؟!

نفس عمیق میکشم: تو جای من بودی ، چه فکری میکردی؟!

- سیا ! من اون روزا به تنها چیزی که فکر نمیکردم شرط سارا بود ! نمیخوام ناراحتت کنم سیاوش ، اما تو فک میکنی سارا تا کی منتظرت میموند؟!

حق داشت ، صبر هم حدی داره ! سری تکون میدم ! و دانش حرفشو از سر میگیره :

- بهت گفتم ، خیلی دوستش دارم ، خیلی وقته ! دلت و باهام صاف کن سیاوش ! دلت و باهام صاف کن ! من فقط از علاقه ام نگفتم ! همین

یه سوال دیگه مونده فقط ، سرمو تکیه میدم به بالشت و چشمامو میندم !

- تو که فهمیدی سارا خواهرم نی...

نمیذاره حرفم تموم بشه و آخرین ضربه رو محکم تر میزنه بهم :

- مگه به خونه؟! من خودم حسست به سپهر خدا بیامرز و سارا رو دیدم ، تو از هر برادری واسه این دوتا برادرتر بودی ! از نظر من تو همیشه برادر سارایی ! کی میتونه عشق و علاقه اتون رو بهم دیگه انکار کنه ؟ سارا برای داداش سیاوشش بود که بال بال میزد !

به زور یه لبخند میسونم رو لبمو سرمو به تائید حرفش تکون میدم و تو دلم فریاد میکشم ، از اون شب که تو دستاشو گرفتی ، آره ، من شدم برادرش ، فقط برادرش !

دانش بلند میشه دست میذاره رو شونه ام : دلت و باهام صاف کن ، داداش سیاوش !

اینو میگه و از اتاق میزنه بیرون ! حالا دیگه عذاب وجدانی تو وجودم نیست ، دیگه از دانشم دلخور نیستم ! چشمم میخوره به تابلو و دوباره لبخند میشینه رو لبام ! یلدای من ...

شب سختی بود ، نمیتونستم راحت بخوابم و مجبور بودم تقریبین نشسته استراحت کنم .

صبح دمدمای ساعت ۱۱ بود که بیدار شدم ، انقدر سخت بود اینطور خوابیدن برام که شب رو تقریبین بیدار خوابیده بودم ، دانش برام صبحانه آورده بود ، از این سکون و بی حرکت بودن ، خسته بودم ، باید بلند میشدم ، اما بدنم کرخت و خسته بود ! کوفتگی تصادف هنوز تو بدنم بود ! دلم حمام میخواست !

دانش خنده رو وارد اتاق میشه :

- باز که زل زدی به این تابلو ! وقتیم که زل میزنی دیگه باید با موجین از دهنه حرف کشید !
میخندم :

- چی میخوای بدونی پسر؟! ها؟!!

صدای زنگ در میاد و دانش که وسط اتاق وایساده ، میخنده و انگشت اشاره اشو رو بهم تکون میده :
- حقیقتو ! حقیقت جانم !

از اتاق بیرون میره در و باز کنه ، یه کمی طول میکشه تا برگرده اتاق !
به اتاق که میرسه یهو با خنده داد میزنه :

- اه سیاوش حالمو بهم زدی ، میندازم دور اینو ها !

میخندم و با لحنی که مثلن عصبانیم جوابشو میدم :

- بیخود کردی ، راستی کی بود؟!!

- ساراس ، نگفتی ؟

میاد و کنارم میشینه و باز تکرار میکنه : نگفتی !

ول کن نبود ، میخندم ، از ته دل :

- دوستش دارم !

بلندتر میخندم : خیلیم دوستش دارم ، من یلدا رو دوست دارم !

دانش میخندید و همزمان سر تکون میداد که لحظه ای نگاهش ثابت میشه و خنده رو لباش میماسه ! نگاهش رو که دنبال میکنم !

یخ میکنم از دیدن کسی که رو به رومه !

دانش که گفت ساراس ، پس این دخترک ، با اون چشمای مشکی و دهن باز مونده ! اینجا چی کار میکرد !

خیره نگاهش میکردم و اون دهنش و هی باز و بسته میکرد !

نگاه سارا میکنم که لبخندی پر از خوشی رو لباش جا خوش کرده !

باید صداش میکردم ، اخه این چه وضعش بود ! دلم نمیخواست اینطوری ابراز احساسات کنم ! نایی واسه بلند شدن ندارم !

دهن باز میکنم :

- یلدا !

به محض اینکه صدام رو میشنوه روسری سبزی که رو شونه هاش افتاده رو ، روی سرش میکشه :

- ببخشید !

این کلمه رو گفت و تقریباً از خونه دوید و بیرون رفت !

کلافه دستی به صورتم میکشتم ، نگاهم میافته به دانش که سعی میکرد لبخندش رو پنهون کنه ! بیشتر عصبی میشم :

- زهرمار دانش ، ببند نیش تو !

این ادبیات انقد از من بعیده که سارا و دانش با هم میزنن زیر خنده ، نامردا ! عجب گیری افتاده بودم ! آخه کدوم آدمی اینطوری ابراز علاقه کرده بود ! اونم منی که با خودم کلی قرار گذاشته بودم ، حتی دلم نمیخواست سوپرایزش کنم ، اما حالا چی شده بود ، وراى سوپرایز بودن ، دخترک خنده روی من شوکه شده بود !

صبحانه امو کامل میخورم و از تخت پائین میام !

قلبم فقط بهم دستور میده که باهاش تماس بگیرم ، اما ذهنم میگه باید بهش زمان بدم ! اتفاقات بین منو یلدا خیلی سریع نبود ، اما اون بوسه و این اعتراف ! نمیدونم ، شاید انتظار نداشت ، پس فکر کرده بود برای چی به

خودم اجازه دادم ببوسمش! کلافه و ایساده بودم تو آشپزخونه و قهوه درست میکردم! که چشمم میخوره به اون نیمچه باری که واسه خودم درست کردم!

تمام شیشه ها رو بیرون میارم! من تصمیم رو گرفته بودم، عهد بسته بودم، حالا باید وفا میکردم، عهد کوچیکیه اما باید وفاداریمو ثابت کنم!
همه رو جمع میکنم و میبرم سمت سینک ظرفشویی.

صدای دانش و میشنوم: سیاوش، چی کار داری میکنی!؟
سرمو میچرخونم و از سمت شونه ی راستم بهش نگاه میکنم، بهت زده خیره شده بهم! سری تکون میده، میخندم!

سرمو برمیگردونم و در شیشه ها رو یکی یکی باز و محتویاتشون رو خالی میکنم!
دست دانش دور مچم محکم میشه، اخم می افته بین ابروهام و نگاهش میکنم:
- دستمو ول کن دانش!

زل میزنه تو چشمام!

- چی کار داری میکنی؟

نگاه سارا روم سنگینی میکنه، سر برمیگردونم که میبینم دم ورودی آشپزخونه و ایساده و به من و دانش نگاه میکنه:

- خدا رو شکر من تصادف کردم تو چشمات عیب کرده، واضحه دارم خالیشون میکنم!
دستشو شل میکنه اما هنوز مچم در اختیارشه:

- اینو فهمیدم، خوشحالم هستم! اما چرا؟! چی شده!؟!

سر تا پاشو یه نگاه میندازم و مچمو با یه فشار از دستش میکشم بیرون، سابق کمتر دخالت میکرد، من عادت نداشتم دلیلامو واسه کسی توضیح بدم!

در حالی که دارم یکی یکی شیشه ها رو خالی میکنم، دانش تکیه اشو میده به کابینت و خیره میشه به من!
نگاه سارا نکردم، نمیدونم و ایساده یا رفته، اون منو میشناخت، میدونست که نباید تو کارام دخالت کنه!

کارم که تموم میشه نفس عمیق میکشم! خیالم راحت میشه، میرم سمت اتاق، به چارچوب در که میرسم، عطر یلدا رو حس میکنم، با یادآوریش کلافه سر تکون میدم! تمام تقصیر دانش بود!

سکوت بدی حاکم شده تو خونه ، اون دو تا رو نمیدونم اما من به لحظه ای که متوجه حضور یلدا شده بودم فکر میکردم ، به چشماش ، به ابروهای بالا رفته اش ، اون لباس که از هم باز مونده بود ! چرا اینجوری شد ؟ دستم بی اختیار میره سمت موبایل !

انقد بوق میخوره تا قطع میشه ، کلافه دست میکشم تو موهام که با صدای سارا سر بلند میکنم :
- مبارکه خان داداش !

لبخندش به دلم میشینه ، خان داداشش بیشتر :

- فعلن که همسر گرام شما همه چیو خراب کرد ! گفت ساراس !

پلک آرومی میزنه و سرشو تکون میده :

- آره دم در بودم که یلدا رسید ، دانش متوجه نشد یلدام هست !

مستاصل نگاه سارا میکنم :

- چی کار کنم !؟

به عادت گذشته دست میکشه رو موهام و لبخند میزنه :

- نگران نباش ، شکه شده ! یکی دو ساعت دیگه باهاش تماس بگیر !

نگاهی به رفتار خواهرانه اش میکنم ! به چشماش ! که دیگه سبزه زار نداره ! دیگه تپله هاش کشنده نیستن !

لبخندی به پهنای صورت میزنم و دلگرم میشم !

سارا سرش به ناهار درست کردن گرم بود و دانش بیخیال شرکت و کار ، تو خونه ی من ، مثلن مریض داری

میکرد ، اما حتی ساعت قطره هامم یادش نبود ، وقتی داشتم قطره میریختم ، دانش ازم پرسید که یادم بوده یا

نه ، جواب منم بهش فقط یه نگاه چپ چپ بود که باعث خنده ی جون دار اون شد ! نه به اون دانش آتیشی و

پر از عصبانیت لحظه های اول ، نه به این بیخیالیش !

بالاخره دو ساعت از تماسم با یلدا به هر مشقتی بود گذشت ، دستم میره به تلفن که صدای دانش بلند میشه :

- خیلی زن ذلیلی سیاوش ! بابا بذار دختره ناز تو بکشه !

حرفش تموم نشده بود که یه کوسن خورد تو صورتش ، جفتمون متعجب سرمون برگشت سمت سارا ، سارا

لبخند به لب تکیه زده بود به مبل و به دانش نگاه میکرد !

این صحنه رو که دیدم ، بلند بلند شروع کردم به خندیدن :

- دانش جان ، داداش ، جرات داری یه کلمه دیگه بگو !

رو میکنم سمت سارا : نگفته بودی فمنیستی؟!
 شونه ای بالا میندازه و با یه لبخند مرموز چشم میدوزه به دانش! سری تکون میدم و تو دلم میگم ، خوبت شد
 دانش خان ، همین سارا از پس تو بر میاد فقط!
 میرم سمت اتاقم ، در و میندمو بهش تکیه میدم! لبامو تر میکنم .
 تماس میگیرم ، سه چهار تا بوق خورده بود و داشتم نا امید میشدم از جواب دادنش که صدای نرمش پیچید تو
 گوشم :

- جانم؟!!

تا پشت لبم اومد که بگم جونم به قربونت ، اما پشش زدم!
 مکث طولانی شده و یلدا هم سکوت کرده!
 نفس عمیقی میکشم : ناراحتت کردم؟!
 دخترک ساده و عجول من بی مکث جواب میده :
 - نه نه اصلن!

لبخند میاد به لبم : خب ؟

- خب ، خب ...

صدای قورت دادن آبدهنش رو مشنوم ، یعنی ترسوندمش ؟
 - یلدا؟!!

بازم بی وقفه جواب میده : جانم!

- حرف بزن!

- خب آخه سیاوش ، من! خب ، شکه شدم!

اینو میگه و نفسش رو پر صدا بیرون میده!

لبمو گاز میگیرم تا نخندم ، من این یلدا رو نمیشناسم :

- جواب نداره؟!!

مکث میکنه :

- چی ؟ چی جواب نداره؟!!

با پاشنه پام میکشم رو فرش تا منم استرسم رو کمتر کنم

تک خنده ای میکنم :

- میخوای اعتراف بگیری؟! من که فریاد زدم!

میدونم که یلدا خجالت میکشه ، نمیخوام آزارش بدم :

- اگه اذیت میکنم ، بعد تماس میگیرم!

- نه سیاوش!

مکث میکنه : خودم بهت زنگ میزنم سیاوش! ببخشید!

اینو گفت و منتظر جواب من نمود! خوشحال بودم که حداقل جوابم رو داده ، یلدای سابق بود با شرم دخترانه! یاد حرفش افتاده بودم راجع به دوست داشتن آدما ، گفته بود سر کسی که بی منت دوستتون داره ، داد میزنن و حالا من ، دوست داشتنش رو فریاد کشیده بودم! جلوی خودش و دو نفر دیگه ، و یلدا بود و بهتی که تموم صورتش رو پر کرده بود!

کم طاقت شده بودم ، هر لحظه منتظر بودم که باهام تماس بگیره ، اما این اتفاق نیفتاد!

دانش و سارا رو به زور راهی کرده بودم ، فقط چشم انتظاری مادری بودم که نمیدونستم از تصادم خبر داره یا نه! دلم خواست دلواپیشو داشته باشم ، چرا همیشه تو اوج خوشی هامم ، چیزی کم بود!؟

از اون روزی که با حاج حسین حرف زده بودم ، دلم میترسید که همه ی این ۱۱ سال رو اشتباه قضاوت کرده باشم ، حسی بهم میگفت نباید قضاوت میکردم چرا وقتی حاج رضا گفته بود زهرا و احمد هستن برای شهادت دادن ، من قبول نکرده بودم و به حاج رضا اعتماد کردم، چرا؟! باید از ماجرا سر در میاوردم ، اما دکتر برام فشار عصبی رو ممنوع کرده بود! دلم دو چیز میخواست ، یلدا و پیدا شدن حلقه ی گمشده ی گذشته .

انقدر به این دو مسئله فکر میکنم که چشمامو خواب پر میکنه ، صبح زودتر از روزای گذشته بیدار میشم ، امروز قرار بود به مطب دکتر سر بزوم و دانش دیشب گفته بود که خودش میاد دنبالم ، دلم نمیخواست مزاحمشون باشم ، من عمری بار زندگیم رو خودم به دوش کشیده بودم ، حالا هم میتونستم! صبحانه ای واسه خودم درست میکنم و با دانش تماس میگیرم ، موفق نمیشه که راضیم کنه برای همراهی! من اقتدار همیشگیم رو میخوام .

ناهار مختصری خورده بودم ، دمدمای رفتنمه که موبایلم زنگ میخوره ، نگاه به اسکیرین گوشی میکنم و لبخند

عمیقی به وجودم میشینه :

- جانم

از خودش یاد گرفته بودم ، اما یلدا تو دل بردن ید بلند بالایی داشت :

- جونت سلامت ، سلام !

- سلام خانوم !

- پائین منتظرتم !

دلخور میشم از دانش :

- من که به دانش ...

نمیذاره حرفم تموم بشه :

- دانش چیزی نگفت ، زنگ زدم بینم کی مطب باشم ، گفت میخوای تنها بری !

سیاوش سابق اگر بودم و دلم گرو نبود ، تلخ میشدم ، اما :

- مرسی خانوم ، چند دقیقه دیگه میام پائین !

کی گفته بود ، همراهی یلدا ضعف محسوب میشه ، من بودن یلدا رو همیشه میخواستم ، همیشه .

در ماشین و باز میکنم : سلام !

نگاه گذرایی میکنه و چشماشو ازم میدزده :

- سلام ، خوبی ؟!

- مرسی ، افتادی تو زحمتا !

- این حرفا چیه ، محال بود بذارم تنها بری !

غنچه ی دلم ، شکفته میشه !

با یلدا باید عاشقی کردن رو دوباره یاد بگیرم !

تموم راه تو سکوت میگذره ، اصراری ندارم برای حرف زدن ، همین حضورش پر از دلگرمیه و مهمتر از اون دلم

نمیخواست ، یلدا ذره ی تحت فشار باشه !

ملاقاتم با دکتر قابل پیش بینی بود ، مرد متواضع و شوخ طبعی که استرس عمل رو با حرفاش کم کرده بود ،

اینبار هم بهم دلگرمی داد که با مصرف به موقع قطره ها ، میتونم به وضوح سابق بینم ، بهم اطمینان داده بود

منعی برای سر کار رفتن که برام دغدغه ی بزرگی شده بود وجود نداره .

اما همه ی لحظه هایی که توی مطب بودم ، به برگشت فکر میکردم ، تنهایی دوباره با یلدا ، که مسلمن باید

این سکوت شکسته میشد ، باید حرف میزدیم . صبر من دیگه داشت نفس های آخرش رو میکشید !

وقتی یلدا رو بیرون اتاق دکتر میبینم ، بی صبرانه ازم راجع به چشمم میپرسه و لبخند دلنشینی بعد از حرفام رو لباس خونه میکنه ، شده یلدای قبل ، بی خجالت و پر مهر !

تو ماشین هنوز مسافت زیادی رو طی نکرده بودیم که تک سرفه ای میکنم :

- یلدا ؟

- جان ؟

میخندم ، ازش یاد گرفتم :

- جونت بی بلا !

سرشو برمیگردونه و لحظه ای نگاهم میکنه :

- حرف بزنیم خانوم ؟!

میبینم که دستاشو دور فرمون محکم میکنه ، شک لحظه ای دلم رو میروزنه اما صداش میشه اطمینان قلبم :

- اهل کافه رفتن هستی ؟!

متوجه حرفش میشه و لبشو به دندون میگیره و آرام " ببخشید " رو زمزمه میکنه !

خنده ی کوتاهی میکنم :

- چیه ببخشم ؟! اولین و آخرین باری که نشستم تو اون کافه و قهوه خوردم ، روز آخر کار کردنم تو اونجا بود .

یه صندلی دنج انتخاب کردم یه قهوه اسپرسو سفارش دادم ! بعد هم اومدم بیرون و اون عکس دست جمعی رو

گرفتم که تو آلبوم دیدی !

یلدا سری به تائید تکون میده و مقصدش رو احتمالاً کافه انتخاب میکنه !

تو کافه رو به روی هم توی جای دنج نشسته بودیم ، سابق حتی به ذهنم خطور نمیکرد که یه روز تو این

وضعیت باشم ، من خودم رو همیشه تو تنهایی محض تصور کرده بودم . حالا دختری رو به روم نشسته که من

بی شک میخوام باقی عمرم رو باهاش سهیم باشم !

نفسی میگیرم و صدام رو صاف میکنم :

- یلدا !

سرشو بالا میاره و بی حرف نگاهم میکنه !

نمیدونم رفتار یلدا عادیه یا نه ؟! من هرگز تو این موقعیت نبودم ! حتی واسه شروع هم جز صدا کردن اسمش

چیزی برای گفتن ندارم !

لبامو تر میکنم :

- یلدا ، حرفمو که شنیدی، در واقع فریادمو شنیدی ، جوابی داری براش !؟

اینطور بهتر بود ، بار حرف زدن افتاد رو دوش یلدا !

- نمیدونم چی بگم سیاوش ، میدونی بیشتر شوکه بودم ! البته ، خب ...

حرفش رو قطع میکنه و من لبخند به لبم میاد :

- دستمو خونده بودی !؟

نگاهی به فنجون قهوه اش میندازه و به لبه اش دست میکشه ، میبینم که سیب گلوش بالا پائین میشه ، بعد از

لحظه ای سکوت ، من میمیرم از جواب لطیفش :

- دل به دل که راه داشته باشه ، زود دست طرفتو میخونی !

چشمامو میبندمو ، به اندازه ی تموم نفس های عمرم ، با خیال راحت نفسی از سر آسودگی میکشم !

چشمام بسته اس و دستم در جستجوی دستای یلدا آروم جلو میره ، به فنجون قهوه اش میرسم ، خوبه که هنوز

همونجا نگهش داشته !

خاطره ی شب مهمونی تو ذهنم جون میگیره . دستشو میارم جلوی صورتم ، نفس عمیق میکشم و چشمامو باز

میکنم ، زل میزنم تو چشماش که نم اشکی آسمون شبشو براق تر از همیشه نشونش میده، حالا دستش درست

رو به روی لبهامه !

لبهامو بی صدا تکون میدم:

- دوستت دارم !

چشمامو میبندم و با تموم وجود دستش رو میبوسم !

نمیدونم چند ثانیه یا حتی چند دقیقه گذشته که صدای دلنوازش میپیچه تو گوشم :

- سیاوش ، شرمنده ام نکن !

عطر دستش رو نفس میکشم ، لبهام و برمیدارم و زل میزنم تو چشماش :

- تو منو شرمنده کردی با این جوابت خانوم گلم !

میبینم که لبخندی به پهنای صورت میزنه و گونه هاش رنگ میگیره !

باقی لحظه های موندنمون تو اون کافه ، با خوردن قهوه های سرد شده و از دهن افتاده میگذره !

توی راه برگشت بودیم اما چیزی درست از همون وقتی که یلدای صدای اعتراف من رو شنیده بود ، مغزم رو درگیر خودش کرده بود ! دلم نمیخواست روز به این قشنگی ، سکوت به این دلپذیری و آرامش رو خراب کنم ، اما باید با یلدا صادقانه رفتار میکردم ، قدم اولم باید از سر صداقت میبود .

یلدا پائین خونه ام نگه داشت و چشماشو دوخت بهم :

- چیزی شده سیاوش ؟!

یلدا من و از بر بود ، حتی صدای نفس های پر استرسم رو هم میشناخت !

- دلم میخواد صادق باشم ، صادق باشی ! مثل همون اوایل !

- بگو سیاوش .

لبم و که از استرس خشک شده ، تر میکنم :

- یلدا باهام میای ؟!

ابروهاش بالا میره و چشماش گرد میشه :

- کجا سیاوش ؟!

خب حق داره ، دخترک رنجور من از اونجا فرار کرده :

- نیویورک دیگه !

کلامم هنوز کامل از دهنم بیرون نیومده که صدای نفس یلدا رو که پر صدا بیرون داد میشنوم :

- ترسوندیم سیاوش ! گفتم چی میخوای بگی !

گنگ نگاهش میکنم و جوابم رو میده :

- آره سیاوش ، با تو تا آخر دنیا هم میام !

حالا نوبت منه که نفس عمیق و آسوده بکشم ! دستش که رو دنده اس رو تو دستام میگیرم .

لبخندی میزنه و دلگرم تر از تموم لحظه های زندگیم میشم :

- با همین لبخندا کار دستم دادی .

بسه برای اعتراف، اگر یه لحظه بیشتر بمونم ، تموم این دو ماه و نیم حضور پر از آرامشش رو باید تعریف کنم !

دستش رو رها و ازش خدافظی میکنم ، این خداحافظی عجیب سخت بود ! این احساسی که تو وجودمه حالا هر

لحظه بارورتر از ثانیه ای قبل میشد ، از من مرد دیگه ای ساخته بود !

لحظه ی آخر سرمو از پنجره میبرم داخل :

- رسیدی بهم خبر بده!

قهقهه میزنه و ادامو در میاره : سیاوش مگه بچه دبیرستانی شدی؟!

دلخور میشم :

- باشه ، اما تو خبر بده!

اینو میگم و میرم ، چقدر سخته دوست داشتن یه آدم ، پر از حس مسئولیت بود ، پر از حس انحصار طلبی ،

حتی من بی تفاوت ، حالا پرم از حسادت!

کلافه وارد خونه میشم ، میدونم که حوصله ای نمونده برام واسه غذا خوردن یه راست میرم تو اتاقم ، گوشیمو

میدارم رو زنگ برای دانشگاه و میخوابم!

تو خواب و بیدار بودم که صدای پیامک گوشی ، چرتمو پروند ، دستم میره و گوشی و برمیدارم :

- مردِ نگرانم ، من رسیدم ، یه چیز سبک بخور گشنه نمون!

تو گجی خواب میخندم ، اسکیرین گوشی رو میوسمو میخوابم!

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار میشم ، غذایی بود بی ماشینی ، بعد از تصادف دنبالش نرفته بودم ،

باید همین امروز و فردا میرفتم و می اوردمش!

با آژانس میرم دانشگاه، خبر داشتم که یلدا امروز کلاس نداره ، برخورد بچه ها غیر قابل پیش بینی بود . کلی

اظهار نگرانی کردن ، چقدر مهربونیشون دلچسب بود . احمدی هم دست کمی از بچه ها نداشت وبه گوشم

رسونده بودن که قراره مراسمی برگزار بشه و برای مقاوم دومی ازمون تشکر کنن! تنها چیزی که برای من

اهمیت نداشت ، متنفر بودم از این تعارفات!

به خاطر کوفتگی تصادف توان نداشتم خیلی انرژی بذارم برای درس دادن ، اما خب از طرفی هم نمیتونستم از

زیر تعهداتم شونه خالی کنم.

آخر وقت میرم و از آموزش برنامه ی امتحانات رو میگیرم ، متعجب میشه ، خب حق داره ، هنوز یک ماهم از

شروع ترم نگذشته ، مدیر آموزش هم اطمینان میده که تا حداکثر ۲۷ خرداد تموم امتحانات تموم میشه .

با یه حساب سر انگشتی ، میدونم که برای هفته ی اول تیر ، میتونم دو تا بیلپت برای نیویورک اوکی کنم!

برای رفتن تصمیمم جدی تر از این حرفاست ...

گوشیمو در میارم و با یلدا تماس میگیرم ...

یه هفته از اعتراف علاقه ام به یلدا گذشته بود ، همه چیز شیرین تر از حد تصور بود ، تصمیم گرفته بودیم یه ماه مونده به رفتن برم و با آقای بینش صحبت کنم و اگر مراسمی قرار بود گرفته بشه تو همون یه ماه مونده به سفر باشه ، ولی چیزی وجود داشت که دست و دلم رو میلرزوند ، هنوز دیدن حاج احمد نرفته بودم ! آخرین رشته ی اتصالم به گذشته و ایران ! باید میرفتم به دیدنش و این قصه رو به سر میرسوند ، باید میفهمیدم سالهای زندگیم رو تو قضاوت بی جا گذروندم یا اینکه ...

داشتم میپیچیدم تو کوچه ای که مغازه ی حاج احمد اونجا بود که با یه ماشین شاخ به شاخ شدیم ، اگر لحظه ای دیرتر ترمز میزد ، تصادفی به مراتب بدتر از اونچه که از سر گذرونده بودم اتفاق میفتاد ، چقدر یلدا اصرار کرده بود که پشت رل نشینم ، اما موفق نشده بود !

راننده ی ماشینی که نزدیک بود باهاش تصادف کنم ، با عصبانیت به شیشه کوبید و من فهمیدم غرق نصیحت های یلدام ، چیزی نشده بود و این همه عصبانیت برای اتفاقی که نیفتاده کمی دور از ذهن من بود !

با آرامش در ماشین و باز میکنم و شکه میشم از چیزی که رو به روم میبینم ! زل میزنم به چشماشو ابرو هام ناخودآگاه کشیده میشه تو هم ، زمان از دستم میره و نمیفهمم چقد بهش خیره میشم ، دستی که میشینه رو شونه امو تکونم میده من و از بهت این همه شباهت بیرون میاره :

- آقا شما خوبی؟! سرت به جایی که نخورد ، دیدم کمر بند بسته بودی ! آقا ...

حرفش و قطع میکنم :

- تو پسر حاج احمدی؟!!

این شباهت به سید خلیل ، این مردی که جلوم وایساده درست شبیه جوونیای سید خلیله !

یکه میخوره ، سرشو کمی کج میکنه :

- به جا نیوردمتون !

پوزخند میزنم ، باید چه جوابی بدم به این مرد رو به روم که به احتمال صددرصد ، پسر عموی من میشه :

- قصه اش مفصله ، میتونم بابا رو ببینم؟!!

با شک داره نگاهم میکنه و حرفی نمیزنه ، صدای بوق ماشینی ، ما رو به خودمون میاره ، ماشینا بد جایی پارک

شدن ، رو میکنم سمتش :

- وقت دارین یه گپی بزنیم ، تو مغازه؟!!

سری به تأیید تکون میده ، نمیدونم چرا انقدر سفت و سخت باهام برخورد کرده ، شک میکنم که شاید منو بشناسه !

وارد مغازه که میشیم پسر جوونی که ته چهره اش کمی شبیه به مردیه که کنارم ایستاده ، به من و احتمالا برادرش سلام میکنه ، هر دومون سلام میکنیم و اون مشغول مشتری میشه .

با هم وارد قسمت انتهایی مغازه میشینم ، احتمالا محض استراحت درسته شده بود ، چون چندتایی صندلی و یه میز گوشه ای از اتاق بود !

چند دقیقه ای به سکوت میگذره ، من در تلاش جمع و جور کردن حرفام و نمیدونم اون به چی فکر میکرد ، اما بالاخره سکوت رو میشکنم :

- عذر میخوام خودمو معرفی نکردم، من سیاوشم ، سیاوش ادیب !

و خودم شکه میشم از این فامیل که رو زبونم چرخید !

سری تکون میده :

- منم حسامم ، شما پدر من رو از کجا میشناسی ؟ به سن و سالت که نمیخوره رفیقش باشی !

لحنش طعنه نداره ولی خیلی هم دوستانه نیست !

- یه کار شخصیه ، البته ابایی ندارم میتونم به شما هم بگم ، اما ترجیح میدم تو حضور خود حاجی باشه !

یه ابروشو میده بالا و پاشو رو پاش میندازه :

- حاجی یه کم کسالت داره ، اینطور که معلوم شما هم خبر خوش نداری !

این مرد منو میشناسه ، شک ندارم که براش آشناست !

بی مقدمه میپرسم :

- منو میشناسی ؟!

شکه میشه ، چشماشو ریز میکنه :

- نه ، فقط چهرت خیلی آشناس ! اما ...

حرفشو کامل نمیکنه و خیره میشه بهم !

- پسر عموتم !

پاشو از رو پاش بر میداره و " هان " بلندی میکشه !

- قصه اش مفصله ، میشه بریم پیش حاج احمد ؟!

اخم بدی میکنه :

- چرا چرت میگی پسر؟! من عمویی ندارم .

میدونم حاج احمد چیزی از سید خلیل به بچه هاش نگفته، کلافه دست میکشم تو موهام و نفسمو فوت میکنم :

- دست میذارم رو زانوش ، حسام جان ! بیا بریم پیش حاجی !

دست میبره به گوشیش و من خیره نگاهش میکنم :

- سلام مامان حاجی خونه اس ؟ باشه من دارم با یکی از بچه ها میام اونجا با حاجی کار داره

نمیدونم ... یه ربع اینا دیگه اونجائیم ! باشه ... قربونت .

نگاه من میکنه و ابروشو میده بالا :

- حاجی قلبش مشکل داره ، حواست باشه ...

سرمو تکون میدم ، با ماشین دنبال حسام راه می افتم ، چه خوب بود که اصرار نداشت با ماشین اون بریم ، این

چند دقیقه رو میتونستم با خودم خلوت و حرفامو جمع و جور کنم .

با حسام وارد خونه ی حاج احمد میشیم ، کمی پشت پام میلرزه ، کاش حداقل با یلدا حرف زده بودمو ازش

کمک میخواستم ، کاش وقتی میگفت بگو چی شده و چی باز پریشونت کرده نمیگفتم بهم اعتماد کن ، همه

چیو درست میکنم ، کاش من بار این سختی رو با یلدا مشترک میشدم و دلگرمیش رو داشتم !

صدای زنی منو به خودم میاره :

- بفرمائید !

سر بلند میکنم :

- سلام حاج خانوم ، مزاحمتون شدم !

نگاهم به چشمماش که می افته بهت زده بهم خیره میشه و زمزمه ی پناه بر خداهش رو میشنوم و متعاقبش

دستی که روی لبهاش میشینه !

حسام که از رنگ پریده ی مادرش میترسه ، سریع دست مادرشو میگیره :

- مامان چی شد؟! مامان ؟

من موندم توی چارچوب در و حدس اینکه مادر حسام با دیدن من یاد چی افتاده اصلن سخت نیست !

سر به زیر ایستادم که صدای مرد جا افتاده ای گوشمو پر میکنه :

- حسام ، حسام ، سادات خانوم ؟

حالا سایه اش رو حس میکنم و میفهمم نزدیکیم وایساده ، حسام مادرشو برده آشپزخونه ای که درست سمت چپ ، بعد از در ورودیه و من تنهام !

تو دلم خدا رو فریاد میزنم و سر بلند میکنم :

- سلام حاج احمد !

و مردی رو میبینم که گرچه شبیه سید خلیله ، اما یاد حاج رضا رو تو خاطرم میکشونه ، مردی با موهای کاملن سفید و ته ریشی که اونم رنگی جز سفیدی درش معلوم نیست ، صورت کشیده و بینی تقریبین درشتی که با بینی سید خلیل مو نمیزنه و اشتراک همشون دوباره و دوباره ، تو رنگ چشما !

وقتی من دارم حاج احمد و تحلیل میکنم ، اونم انگار داره برادر ناتنی که سالها پیش از دست داده میبینم ! سر به زیر میندازم و منتظرم حرفی بزنه ، اما این انتظار با کلام خوبی به سر نمیرسه و فریادش تو گوشم زنگ میزنه :

- برو بیرون از این خونه !

سر بلند میکنم از بهت حرفش :

- حاجی !

دوباره داد میزنه ، مثل برادرش تند مزاجه :

- مگه نشنیدی چی گفتم ؟ گمشو از این خونه بیرون !

و من میشکنم ، حسام با داد پدرش از آشپزخونه بیرون میاد:

- چی شده حاجی ؟!

حاج احمد رو به حسام :

- واسه چی دست هر کی و میگیری میاریش تو این خونه ؟! هان ؟!

صدای هان گفتنش انقد بلنده که گوشم سوت میکشه ، این مرد عصبی تر از سید خلیله !

زیر لب " ببخشیدی " میگم و راهمو میگیرم تا برم اما ، بر میگردم سمت حاج احمد :

- زود قضاوتم کردی حاج احمد !

اینو میگم و از خونه میزنم بیرون ، در ماشین و باز میگردم که دستی میشینه رو شونه ام ، برم میگردم حسامو میبینم :

- تو بدون یه کلمه حرف زدن حال مامان بابامو خراب کردی ! تو کی هستی ؟!؟!

پوزخند میزنم :

- گفتم ، پسر عموتم ، برو از بابات بپرس !

کلافه دستی به موهاش میکشه :

- مامان داره گریه میکنه ، با حاجی دعواش شده که چرا سرت داد زده !! لعنتی تو کی هستی !!

من حوصله ی این رفتار رو ندارم ، دستمو میذارم رو بازوی راستش :

- حسام جان ، فردا میام مغازه ات ! ظرفیتم واسه امشب تکمیله !

اینو میگم و بی وقفه سوار ماشین میشم !

هنوز مسافتی رو طی نکردم که موبایلم زنگ میخوره ، نگاه به اسکیورینش میکنم ، یلداس :

- جون دلم ؟!

تقریب فریاد میکشه :

- هیچ معلوم هست کجایی ؟!؟!

ماشین و میکشم کنار تا باهاش حرف بزنم :

- یلدا جانم ؟ چی شده خانوم ؟!

نفسی میکشه ، میدونم که میخواد آرام تر باهام حرف بزنه :

- سیاوش تو با اون همه دلهره و پریشونی از پیش من رفتی ، ببین پیامکامو ، یکیشو هم جواب ندادی ، الانم

یه ساعته دارم زنگ میزنم ، کجا بودی !!؟ نگرانت شدم !

اگر پیشم بود ، موهاشو آرام کنار گوشش میزدمو چونه اش رو میگرفتم :

- خانومم یه کم آرام باش ، چیزی نشده ، منم حالم خوبه ! گفتم که یه قرار داشتم ، که متاسفانه خیلی هم

مطابق میلیم پیش نرفت !

- سیاوش خوبی دیگه ؟!

یلدا هدیه ی من برای تحمل همه ی تحقیر ها و بی معرفتی های دنیا بود :

- آره خانومم ، خوبم !

اما تا وقتی که آرامشو به وجودم برنگردوند تلفن رو قطع نکرد ...

تصمیم رو گرفته بودم ، من باید به هر نحوی که شده با حاج احمد صحبت میکردم ، این مرد سخت و نفوذ ناپذیر که حتی اجازه ی کلامی رو هم به من نداد ، حتمن حرفای زیادی برای گفتن داشت !
فردای اون روز وقتی میرسم به مغازشون ، حسام نبود ، از برادرش که خودشو حامد معرفی کرده بود میخوام که باهاش تماس بگیره و بهش اطلاع بده که من اومدم !

از حامد احوال حاج خانوم و حاج احمد رو میپرسم و حامد با سادگی تموم بهم میگه که حاجی با حسام دعوای بدی سر من داشته و حاج خانومم طرف من رو گرفته بوده ! وقتی ازش پرسیده بودم که میدونه من کیم ، خندیده بود ! پسر خوبی به نظر میرسید ، بهش بیشتر از ۲۲-۲۳ سال نمیخورد !
با حامد گپ میزدیم که حسام از راه رسید ، چشاش سرخ بود و رو به راه به نظر نمیرسید ، تقصیر من بود این پریشونی :

- خسته ای حسام ، بذاریم واسه یه روز دیگه !

نه محکمی میگه و دوباره میره تو همون اتاقک پشت مغازه !

خیره شده بود به لیوان چایشو حرفی نمیزد ، شُک شنیدن حرفام اونو فقط به سکوت دچار کرده بود ، اما هنوز قسمت اعظم قصه رو نمیدونست ! در واقع هیشکی جز حاج احمد نمیدونست که چه بلایی سر سعید اومده !
- حالا یادم اومد ، تو رو ، یعنی عکس باباتو تو آلبوم قدیمی حاجی دیده بودم ، یه عکس سه نفره که سر یکی از اون سه نفر در اومده بود از تو عکس ، بابای تو بود و حاجی !

اینطور اون سکوت شکسته شد و حالا هم من ، هم حسام میدونستیم اون عکس بی سر متعلق به سید خلیله !

حسام چنگی به سوئیچش که روی میز بود میزنه و رو بهم میگه :

- پاشو بریم خونه مون !

بهش نگاه میکنم و سر تکون میدم :

- اما حاجی ...

کلامم و قطع میکنه :

- حاجی با من ، پاشو میگم !

حسام از در بیرون میره و من دنبالش میرم !

جلوی خونه ی حاج احمدیمو من باز دلهره دارم ، تو زندگیم کم از طرف سید خلیل تحقیر نشده بودم ، اما حالا ، واقعا نمیدونستم که دارم چوب کدوم اشتباه نکرده رو میخورم !

حسام یا الله گویان وارد خونه میشه ! صدایی نیما .

- حاجی ؟ مامان !؟

صدای گرم حاجی میپیچه :

- مامانت خونه نیست ، داد نکش !

حسام صدا رو دنبال میکنه و میبینیم که حاج احمد رو مبل نشسته و خیره اس به تلویزیون، وقتی میبینمش بی

اراده سلام میکنم !

صورتش بر میگردد سمتم اما رو میکنه سمت حسام :

- واسه چی باز آوردیش ، من که گفتم نمیشناسمش !

حسام پر حرص جواب میده :

- شما نمیشناسیش ، پس عکسِ تو آلبوم چی میگه ، این پسر با اون مرد کنار دستی شما مو نمیزنه ، دیشب

رفتم گیرش اوردم ، اون که درو...

حرف حسام تموم نشده بود که سیلی محکمی خورد تو صورتش !

من متعجب از اینکه حاجی چطور به این سرعت خودشو به حسام رسونده بود ، قدمی به عقب بر میدارم و دست

حسام و میکشم ، سالها خودم تحقیر شده بودم و دوست نداشتم کسی به ناحق جلوی چشمای من و بدتر از

همه به خاطر من تحقیر بشه :

- حسام من میرم ، ببخشید حاجی !

اما حسام دستمو میکشه :

- بهت نمیخوره بزدل باشی ، من از تو مشتاق ترم بینم سر بابات چه بلایی اومده !

صدای دندان قرچه کردن حاج احمد و میشنوم و گوشت تنم میریزه !

حسام چه میدونست از زندگی من ؟ که بعد از ۳۲ سال تازه یک هفته اس آرامش دارم ! یه هفته اس به جای

نوشتیدن به یه صدای لطیف گوش میدم و به آرامش میرسم !

حاج احمد سری به تاسف تکون میده و برمیگرده سر جاش ، لب باز میکنم :

- الان بیشتر مشتاقم بدونم دارم چوب کدوم گناه نکرده رو میخورم و قضاوت میشم حاجی !

صدای "هه" گفتنش واضح میخوره تو صورتم !

نفس عمیقی میکشم ، از این مرد هیچی نمیفهمم ، شمشیر حاجی بدجور از رو بسته شده !

دست میذارم رو شونه ی حسام :

- ببخشید ، خدافظ !

باید اینبار با پنبه سر ببرم ، همه چیز رو نمیشد با تندی و جدیت به سر انچام رسوند .

مسیر اومده رو دارم برمیدردم که صدای حاجی میپیچه تو خونه :

- اون موقع که حاج رضا قصه رو بهت گفت ، چرا باز چسبیدی به اون خلیل بی همه چیز !

میشکنم ، حاج احمد تو دیگه به تن خسته ی من خنجر نزن ! بغض می افته تو گلوم و نمیخوام که بشکنمش !

لحظه ای صبر میکنم ! جون که برمیدرده تنم ، رو میکنم سمت حاج احمد :

- قضاوت نکن مرد مومن !

اما از موضعش پائین نیاید :

- برو همونجایی که این همه سال بودی و چیزی برات مهم نبود !

سری به تائید تکون میدم و از خونه شون میزنم بیرون ! ضیایی ها عادت به آزار داشتن !

تو راه برگشت به خونه امو دود سیگار فضای ماشین و پر کرده ، شکسته بودم ، هم خودم ، هم قولم به یلدا رو !

قول داده بودم که ترک میکنم ، که کمش میکنم ، اما این دو روز ، سه بسته سیگار تموم کرده بودم و هر چی

بیشتر میکشیدم ، بیشتر عصبی میشدم ! شانس آورده بودم که تونستم پای عهدم با خدا بمونم و سراغ نوشیدنی

نرم !

دمدمای ظهره که به خونه میرسم ، ماشین آشنای یلدا رو میبینم ! کنارش پارک میکنم و شیشه رو میدم پائین !

سرشو تکیه داده به صندلی و نمیدیدم که چشماش بسته اس یا باز !

تقه ای به شیشه پنجره اش میزنم ، متوجه نمیشه ، دوباره میزنم ، با اخم برمیدرده نگاه میکنه که چهره ی منو

میبینه ! لبخند کم جونی میبینه به لباس ! ته دلم هزار باره میلرزه برای خم لبه‌اش !

شیشه رو پائین میکشه :

- سلام !

نفس عمیقی میکشم :

- سلام خانومم ، اینجا چی کار میکنی ؟!

لبخند کجی میزنه :

- قهوه میخوام !

یلدا روی میل رو به روی تلوزیون نشسته و من براش دارم قهوه درست میکنم ، تعویض لباسام کمکی برای از بین بردن بوی سیگاری که تموم وجودم رو گرفته نمیکنه ! اما یلدا چیزی به روم نمیاره !
با قهوه و کیک میرم پیشش !

- مرسی سیاوش !

سرد نباش یلدا ، سرد نباش !

میشینم رو مبل کناریشو شقیقه هامو فشار میدم ! نگاهش رو حس میکنم و بیتفاوتش ... فکرم کامل نشده که صداش خط بطلان میکشه به همشون :

- سرت اذیت میکنه ؟ چیزی خوردی ؟!

نگاهمو میدوزم به چشماش ، نگاهشو ازم میگیره و من کلافه دو دستمو فرو میکنم تو موهام !

- سیاوش خان با شمام !

تلخ میشم :

- جوابی واسه این یلدا ندارم !

- سی...

دستمو میارم بالا تا سکوت کنه ، چشمامو میبندم و سرمو تکیه میدم به مبل :

- میدونم دلخوری ، میدونم میفهمی که سیگار کشیدم ، میدونم چشمام قرمزه چون تو این ۴۸ ساعت ۲ ساعت

نخواایدم ، میدونم نگرانی ، همه رو میدونم یلدا ! اما من این نگرانی و با این لحن سرد نمیخوام !

نفس میگیرم که حرفمو ادامه بدم اما حجم سردی که دستامو میگیره ، باعث میشه چشمامو باز کنم ، میبینم که کنارم نشسته :

- باشه سیاوش آروم باش ! من که چیزی نگفتم ! برام از غصه هات نمیگی ، سه روزه ندیدمت ، هر وقت

چشمامو میبندم همین چشما ، درست همین چشمای سرخ تو ذهنم نقش مینده ، منم تحملم تا یه جاس ، به

خدا این پریشونیات یه روز هم منو ، هم خودتو از پا در میاره !

میخوام این بغض تو گلومو پس بزنم ، دستشو محکم تو دستم میگیرمو میذارمش رو پیشونیم ! آرامش بهم

تزریق میشه !

- سیاوش ؟

چشمامو باز میکنم و بهش خیره میشم ، دستشو از رو پیشونیم برمیداره ، دوباره دستشو میگیرم و کف دستش رو میبوسم :

- چون دل سیاوش؟!

- نمیگی بهم چی شده؟!

چی بهش بگم؟! بگم رفتم دنبال علت مرگ بابامو ، عموم بهم محل نداشت و از خونه اش پرتم کرده بیرون!

- یلدا ، تو که بهم اعت...

کلافه دستشو از دستم میکشه بیرون :

- سیاوش ، من حرفی از اعتماد نزدم ! فقط نمیخوام یه بار دیگه این چشما رو اینطوری ببینم !

لبخند میزنم :

- چی شده ؟ باز ماه چشمام معلوم نیست؟!

با چشمای گرده شده زل میزنه بهم ، سعی میکنه به یاد بیاره و با بهت جوابم رو میده :

- تو مگه خواب نبودى؟!

قهقهه میخندم ، دستشو مشت میکنه و میکوبه به بازوم ، همیشه وقتی لجش در میاد همین کارو میکنه ، بلند

میشه و میره سر جای قبلیش میشینه !

دوباره میخندم :

- قهر نکن حالا !

یلدا اخم بدی بهم میکنه و من سعی میکنم خنده ام رو جمع کنم !

- خجالت آورده سیاوش ، من اون موقع داشتم ...

دوباره خنده ام میگیره :

- باور کن یلدا خواب بودم ، صدات ...

روشو ازم برمیدرونه و من ناز میکشتم ، من ناز میکشتم و حس میکنم این احساس چقدر لذت بخشه ، حالا

میتونم حس کنم وقتی دانش ناز سارا رو میکشید و من فک میکردم مسخره اس ، خودم به مراتب بدتر از اون

دچار شده بودم و برام از هر لذتی بالاتر بود !

در عرض یک هفته چندین بار حسام رو دیدم هر بار هم به اصرار اون بود ، برای یه کلام بیشتر ، یه حرف تازه از گذشته ای که خودمم خیلی در باره اش نمیدونستم ، بار آخری که به اصرار حسام رفتیم دیدن حاج احمد ، برخوردش بدتر از دو دفعه ی قبل بود ، به حسام گفته بود اگه یه دفعه دیگه من و همراه خودش خونه بیره ، قلم پاش رو میشکته ! حاج احمد هم چیزی از سید خلیل کم نداشت ، اخلاق تند و تیزی داشتن و حرف کشیدن از زبونشون به قول دانش فقط با موجین ممکن بود !

این روزا حسام جای دانش رو گرفته بود ، بهم سر میزد ، پریشونیمو درک میکرد ، دیگه اون حسام خشک و پر اخم ملاقات اول نبود ، حالا دلش به حال این سیاوش درگیر میسوخت !

بعد از آخرین دیدارم با حاج احمد ، حسام گفته بود شاید بشه این گره توسط یکی دیگه باز بشه ! من نمیدونستم از چی حرف میزنه ، اما آدرسی که تو کاغذ نوشت و بهم داد ، نشونه ی یه سفر بود برام ! شیراز !

حسام گفته بود عمه زهرا بعد از ازدواجش به خاطر شغل همسرش الان بیشتر از ۴۰ ساله که تو شیراز زندگی میکنی ! اما من با چه اطمینانی این همه راه و میرفتم ! که عمه زهرا هم چه بسا بدتر از حاجی منو برونه ؟! تو مغازه ی حسام که حالا شده پاتوق من نشستم و داریم با هم حرف میزنیم . با تردید زل میزنم به حسام :

- ضیایا همه تندن ، فک نکنم بشه از زبون این عمه خانومم چیزی کشید !
حسام میخنده و سر تکون میده :

- نه ، عمه انگاری به مامانش رفته ، خیلی مهربونه !
اما من پر از دلشوره ام :

- این همه راه بکوبم برم اونجا ، آخرش دست خالی ...
حسام هم کلافه اس ، پسر عموی مهربون من :

- نه ایشالا که عمه زهرا حرفی داشته باشه از اون روزا ، نمیدونم سیاوش ، منم بدجوری درگیر شدم ، بابا سابقه نداشت با یه نفر قهر کنه ، چه برسه که از خون خودشم باشه ! میتروسم از این قصه ای که به راه افتاده ! از یه طرف مامان هی با بابا خونه بحث میکنن و حاجی پاشو تو یه کفش کرده که باهات حرف نمیزنه .
نفس عمیقی میکشه و حرفشو ادامه میده :

- از یه طرفم حاجی داره نامردی میکنه که نمیداره نه من ، نه تو حرفی بزنییم ! به گمونم سید خلیل بد آتیشی به راه انداخته بوده !

کلافه دستی به موهام میکشم و سیگار آتیش میزنم ، اما حسام سیگار و از رو لبم بر میداره !

ابروهام از تعجب بالا میره ، سیگار و تو سینی خاموش میکنه و لبخند کجی میزنه :

- اون روز شنیدم به زن داداش میگفتی سیگار نمیکشی ، نکش بده !

از ظنر کلامش به خنده می افتم ، تا میام مشتت حواله ی بازوش کنم سریع از جا میپره و میره تو قسمت اصلی مغازه !

کلافه دوباره نگاهی به آدرس میندازم ، این راز سر به مهر قراره کجا به ثمر بشینه ، فقط خدا میدونست !

باید به یلدا میگفتم که مجبورم یه هفته ای تنهاتش بذارم ، هفته ی آخر اسفند بود و اگه میخواستم برم شیراز

باید همین روزا بار سفر میبستم ، والا تو روزای آخر دیوانگی محض بود !

از مغازه ی حسام میزنم بیرون و با یلدا تماس میگیرم :

- جانم ؟!

- سلام عزیزم !

- سلام آقا سیاوش ، خوبی ؟!

- مرسی ، وقت داری ببینیم همو ؟!

- آره ، چیزی شده سیاوش ؟!

- برای نهار بیا خونه ام تعریف میکنم برات !

یلدا باشه ی پر استرسی میگه و میدونم که سهم این دخترک ، این همه استرس نیست ! یلدا منو به آرامشی

رسونده بود که هیچ وقت تصورش رو نمیکردم ، اما من براش جز استرس چیزی نداشتم ، به خاطر یلدا هم که

شده بود باید این استرس به آخر میرسید !

مشغول درست کردن غذام که صدای آیفون میاد ، یلدا رو میبینم که نگرانی تو صورتش کاملن معلومه !

در و باز میکنم و میرم سمت آشپزخونه تا زیر گاز و خاموش کنم که یلدا صدام میزنه :

- سیاوش ؟!

میرم جلوی در :

- مرد به من میگنا ، بوی قورمه سبزی میدم !

با لبخند نگاهم میکنه ، دست میدیم و داخل میاد !

- تو کله ات بو قورمه سبزی میده ، نه خودت !

تک خنده ای میکنم :

- دست شما درد نکنه خانوم !

مانتو و شالشو ازش میگیرم تا آویزون کنم ، اما متوجه تغییرش میشم ، لحظه ای خیره نگاهش میکنم ، یلدا اما

با تردید نگاهم میکنه :

- چیزی شده سیاوش !؟

آروم میخندم :

- یلدا خانوم من از اون مردایی نیستم که خانومشون باید بال بال بزنه تا متوجه تغییرشون بشن .

جلو میرم ، هایلایت های قهوه ای روشن موهاش ، زیبایی خاص و دلنشینی بهش بخشیده ، دست میکشم تو

موهاشو یه طره دستم میگیرم و حلقه میکنم دور انگشتم :

- مبارکه !

میبینم که دیگه از یلدای پر استرس خبری نیست ، حالا یه کم شرم و شاید خوشی تو صورتش نمایانه ، "

مرسی " زیر لبی میگه و برمبگرده و میره سمت حال !

خوب شد که رفت ، مانتو و شالش رو آویزون میکنم و میرم سمت آشپزخونه ، براش قهوه ی محبوبش رو درست

میکنم ، از وقتی که بهش ابراز علاقه کرده بودم ، دیگه بعد از خوردن قهوه صورتش درهم نمیشد ، انگار تازه

کافئین روش اثر میکرد و پر نشاط تر از قبل میشد !

قهوه به دست میرم پیشش :

- بفرما خانوم !

- مرسی زحمت کشیدی !

به صورتش نگاه میکنم ، نه مثل اول استرس داره ، نه گونه هاش از شرم سرخه !

خیره نگاهش میکردم که چشماشو از قهوه میگیره و بهم نگاه میکنه !

یاد همین اتفاق تو هتل می افتم و متعاقبش اون بوسه !

با تردید به خنده ی من نگاه میکنه :

- چیه سیاوش !؟

- دختر جانم ، وقتی میدونی دارم خیره نگاهت میکنم ، یهو سرت و بالا نیار ، عاقبت نداره !
میدونم که منظورمو میفهمه ، اخم میکنه و اسمو میکشه !
جامو عوض میکنم و کنارش میشینم ، دوباره طره ای از موی رنگ شده اشو دستم میگیرم و صدام کلفت میکنم :
- کی به شما اجازه داد موهاتو رنگ کنی !؟
یلدا که از صدای من شوکه شده با چشمای گرده شده نگاهم میکنه و به خنده می افته ، چشمکی بهش میزنم ،
نفس میکشم و موهاشو کمی بالا میارم !
خم میشم و بوسه میزنم به موهای قشنگش :
- خوشگل بودی ، خوشگل تر شدی خانومم !
لباشو تر میکنه و جوابی به حرفم نمیده ، میدونم استرس حضورمو داره ، میدونم که قلب اونم مثل من بی تاب و پر تپش میکوبه ! موهاشو رها میکنم و از جام بلند میشم ، میرم سمت قهوه ام که اون ظرف میز گذاشتم ، رو به روی یلدا میشینم و قهوه مو دستم میگیرم !
کمی از قهوه اش رو مزه مزه میکنه :
- سیاوش میشه بهم بگی چی شده !؟ دیگه بیشتر نمیتونم تحمل کنم !
- باید برم شیراز !
جا میخوره ، حق داره :
- اونجا چی کار داری سیاوش !؟ تو رو خدا بهم بگو داری چی کار میکنی !؟
میدونم اگه بخوام دوباره بحث اعتماد و پیش بکشم ازم شاکی میشه :
- یادته که گفتم من پدرم ، یعنی با ناپدریم بزرگ شدم !
سری به علامت مثبت تکون میده !
- خب یه اتفاقاتی تو گذشته افتاده ، باید برم دنبال اون قصه و بفهمم چی شده !
چقد سخت بود گفتن این حرفا ! نگاه یلدا میکنم و میفهمم که هیچی از حرفام نفهمیده .
دستی از سر کلافگی به سرم میکشم و قهوه امو سر میکشم ، مال من تلخ تر از یلداس و گلومو میسوزونه !
خیره میشم تو چشمای یلدا :
- ببین یلدا ، پدر من ، یعنی ...

نفس عمیق میکشم :

- کسی نمیدونه چجوری مرده ، جز عمو بزرگم ، اونم این چند روزی که گذشت حاضر نشد منو ببینه ! از سید خلیل دلخوره و منم با اون چوب میزنه !

یلدا با دهن باز خیره شده بهم ! نگاهش که میکنم خنده ام میگیره :

- بذار قصه رو بفهمم ، همه چیزو برات تعریف میکنم !

اما ته دلم میدونم که محاله چیزی از سارا بگم !

لبخند تصنعی یلدا رو میبینم که لباسو زینت میده.

بعد از ناهار یلدا از پیشم میره و کلی سفارش میکنه که تو طول سفر مراقب خودم باشم ، آخر سر هم با صدای آرومی گفته بود ، کاش خودشم میتونسته همراهم بیاد ، همین جمله کافی بود تا من حضور یلدا رو حس کنم ! همین که دلش باهام بود ، برای من همیشه زخم خورده کافی بود !

صبح زود راهی سفری شدم که انتهایش رو فقط خدا میدونست ، به حسام خبر داده بودم که تماس بگیره و بهشون بگه که منتظرم باشن ، نمیخواستم مهمون ناخونده و بیخبر باشم !
یک نفس روندم اما آروم ، فقط و فقط به خاطر سفارشی بی حد و اندازه ی یلدا ، طرفای ساعت ۵ بعد از ظهر به شیراز رسیدم .

همون لحظه ی ورودم به شیراز چشمم که به دروازه قرآن میخوره ، نفسمم پر میشه از عطر بهار نارنج ، گرچه تهران هم حال و هوای عید رو داشت ، اما شیراز بهارتر بود . محو دیدن دروازه قرآن بودم و از ته ذهنم خاطره ای دوباره سر باز کرد .

۱۲-۱۳ سالم بیشتر نیست ، اولین روزیه که بعد از عید مدرسه رفتیم ، همکلاسیم عکسای سفرشون به شیراز و نشون میده ، میرسه به دروازه قرآن توی شب ، چه عظمتی داره ، اون روزا عاشق تاریخ بودم ، چقدر به حاجی اصرار کردم بریم شیراز و اون تنها رفت ترکیه تا به بازارای فرششون سر بزنه و اعتقاد داشت ، زن و بچه رو نباید خارج برد ! من و مامان ، با سارا و سپهر خونه موندیم و لبخند زدیم که چقدر داره بهمون خوش میگذره !
تا وقتی ایران بودم ، حتی نشد یه سفر پیام شیراز و عظمت تاریخ ایران و ببینم ، که سر مزار شاعر محبوبم برم !
حالا به دنبال پیدا کردن رازی از زندگی گذشته ، به این شهر کشیده شده بودم !

از وقتی که به ایران برگشته بودم تموم عقده های جوونیم داشت از بین میرفت ، یکی یکی سر باز کردن و دمل چرکینشون بیرون میریخت ! حالا که اینجا باید سری هم به پرسپولیس ، پاسارگاد میزدم ، آرزوهای جوونیم رو برآورده میکردم ! کاش یلدا هم همراهم بود ...

عکسی از دروازه قرآن میگیرم و میفرستم برای یلدا و زیرش مینوسم :

- یه روزی زیر این دروازه ، با هم عکس میگیرم ، رو قولم حساب کن ...

و جواب یلدا عکسی از صورت پر لبخندش بود ، میدونست ، چندین بار بهش اعتراف کرده بودم که لبخندهاش رو میپرستم !

شب قبل تو هتل چمران ، اتاق رزرو کرده بودم ، میترسیدم دم عیدی جا نباشه که خوشبختانه بود. آخرین نگاهمو میندازم به دروازه قرآنو میرم سمت هتل و بعدش احتمالا پیدا کردن خونه عمه زهرا !

بعید میدونستم امشب برم سراغشون ، شاید فردا ! هم خسته بودم ، هم این موقع از روز خوبیت نداشت !

با یلدا تماس گرفته و گفته بودم که مستقر شدم ، کلی با محبتش بهم دلگرمی داده بود که اتفاقات خوشی تو راهه ، اما اضطراب درونم رو نمیدونستم چطور رها کنم و جاشو به آرامش صدای یلدا بدم .

شام مختصری خورده بودم ، حوصله ام تو اون اتاق سر میرفت ، از متصدی هتل پرسیده بودم چطور میتونم برم حافظیه و اون راهنمایی کرده بود ! امیدوار بودم زیاد شلوغ نباشه و بعد از عمری بتونم یه دل سیر سر مزارش ، تفال بزنم !

هوا بی نهایت دلپذیر بود ، چقد آرامش و سکوت اونجا دلچسب بود ، همه ی مردم سفرشون رو گذاشته بودن برای عید و شیراز تو خلوتی محض به سر میبرد.

بوی عطر بهار نارنج تو فضای سر سبز حافظیه منو مست کرده بود ، چقدر عجیب که همه ی تعریف ها از شیراز درست بود !

قبل از اینکه برم سر مزار حافظ از مغازه های اونجا ، یه حافظ میخرم ، به نیت خودم و یلدا تو کتابخونه ی مشترکمون ...

میرسم به آرامگاه حافظ ، محو شکوه و عظمتش میشم ، هشت تا ستون بلند و سقف گنبدیش ، چندتا چراغ روشن داخل آرامگاه ، سیاهی شب رو میشکست ! چه شب هایی رو به حافظ خوندن گذرونده بودم ! چند بار قبل از اینکه دل بکنم و از ایران برم تفال زده بودم و هر دفه دلم گفته بود حافظم موافقه که برم ، داره بهم یه جوری میفهمونه که برم بهتره تا اون فال آخرو جواب رک و بی پرده اش به من ، میرم تو خاطره هام :

روی تختم نشستم ، هیچ فکری به ذهنم نیامد ، که تصمیم درست چیه ! واقعا باید از سید و خانومش بگذرم و برم از ایران ، یا که بمونم بسازم با سختی ها ، دلمو به دریا میزنم ، حافظ و برمیدارم تو دلم میگم این دفه ی آخره ، تو جوابم رو بده و عجیب بود جواب صریح حافظ به من دو دل ، چشمم خشک میشه و بیت اول شعر و دیگه تلاشی برای تصمیم گیری نمیکنم ، حافظ و میبندم و زیر لب فالمو زمزمه میکنم :

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ... راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

سر تکون میدم و از فکر اون روز میام بیرون و زل میزنم به سنگ قبرش ، نفس عمیقی میکشم و موبایلمو از تو جیبم در میارم ، چقد جای یلدا پیشم خالی بود :

- جان دلم ؟!

نکن با من اینجوری یلدا ، نکن !

- سلام دخترک !

صدای خنده ی آرومش و میشنوم و افسوسم از نبودش بیشتر میشه :

- سلام ، خوبی سیاوش ؟!

- خوبم ، فقط تو رو کم دارم !

حرفی نمیزنه و من تصور میکنم صورت پر شرمش رو ، دخترک سنگین و پر حیای من :

- میدونی کجام ؟!

نه آروم یلدا ، وادارم میکنه تا حرفمو ادامه بدم :

- الان تو آرامگاه حافظم ، نشستم رو پله هاش ، شیراز اومدی ؟!

- اوهوم !

نفس عمیق میکشم و جرقه ای تو ذهنم میخوره ، افسانه ی قدیمی مردم شیراز ...

- یلدا ؟!

- جان دلم ؟!

نفس عمیقی میکشم :

- یه چیزی ازت میپرسم ، فقط بین حرفم نیا !

- خب !

- میدونی یلدا ، یه افسانه ای هست ، که مردم شیراز بهش اعتقاد دارن ، کم سن و سال که بودم ، کلی قصه در مورد شیراز و حافظیه و اینا میخوندم .

کلامم رو قطع میکنم ، نفس عمیقی میکشم ، نم اشکی نشسته تو چشمم :

- یلدا!؟!

- جانم!؟!

- با من ازدواج میکنی!؟!

و سکوت یلدا پشت تلفن و صدای نفس های آرومش من و به خلسه میبره ، یلدا جواب نمیده و من دوباره به حرف میام :

- شیرازیا اعتقاد دارن ، اگه از دختری تو حافظیه درخواست ازدواج کنی ، بدون شک اون میشه همراه و یارت ، خانوم خوشگلیم ، من طاقت سه بار پرسیدن رو ندارم ! همراه و یار من میشی!؟!

و دوباره سکوت بلند بالای یلدا ، دلمو میلرزونه و میترسم ، قرارمون با یلدا جز این نبود ، چشمامو میبندم ، صدامو از میون بغض چنگ انداخته ی تو گلوم پیدا میکنم :

- خانومم ، دخترکم ، بانوی من میشی!؟!

ثانیه ای از حرفم نگذشته که صدای نازنینش میپیچه تو گوشم و جوابش مرهم میشه به دلم :

- بله ، بله سیاوشم ...

نفسمو پر صدا بیرون میدم :

- دوستت دارم بانوی من ، دوستت دارم دخترکم !

دستمو میکشم رو جلد حافظی که تو دستمه ، یلدا سکوت کرده هنوز :

- نیت کنیم ، جفتمون ، میخوام تفال بزنی !

- خب !

فال میگیرمو لبخند به لبم میاد از همراهی همیشگی حافظ با دلم ، اینبار با دلمون :

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
 چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز
 بدین سپاس که مجلس منور است به دوست گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
 غرض کرشمه حسن است و نه حاجت نیست جمال دولت محمود را به زلف ایاز
 غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز
 نفس عمیقی میکشم ، یلدا سکوت کرده :

- هستی خانومم؟!

- آره جونم! هستم ، تا تهش هستم !

آبدهنم و قورت میدم :

- میخوای دستی دستی منو بکشیا !

میخنده ، پر صدا میخنده و من شیطنت میکنم :

- یلدا ، اگه اینجا بودی ، محال بود به خنده هات رحم کنم !

با شنیدن این حرف تقریبین داد میکشه :

- سیــــــــاوش !

حالا من میخندم !

روی تختم دراز میکشم و به شبی که گذشت فکر میکنم ، امروز رو باید برای همیشه تو خاطرم میسپردم ، بی
 شک بهترین شب زندگی من بود .

صبح شاداب تر از همیشه از خواب بیدار میشم ، دوش میگیرم و آماده میشم که بعد از صبحانه برم سراغ عمه
 زهرا !

صبحانه ی مفصلی میخورم و عزمم و جزم میکنم برای رویارویی با یه نفر دیگه از خاندان ضیایی ها !

جلوی خونه ای که حسام ادرش رو بهم داده بود وایسادم ، نمیشد که بیخبر برم ، به حسام زنگ میزنم و ازش
 میپرسم که اطلاع داده یا نه ، بهم اطمینان میده که عمه زهرا بی صبرانه منتظرمه و من تو دلم دعا میکنم که
 شبیه سید خلیل و حاج احمد انتظارم رو نکشه .

خونه ی ویلاییه ، مشخصه که قسمت جلویی حیاطه ، نفس عمیقی میکشم و دستم رو روی زنگ فشار میدم

!

صدای دختر کوچولویی که داره فریاد میزنه میپیچه تو گوشم :

- مامانی ، من دلو باز میکنم !

دلَم ضعف میره برای طرز حرف زدنش !

در که باز میشه دخترک سفید رو ، با چشمای قهوه ای درشتش ، زل زده به من :

- بفلمایید !

رو زانو هام میشینم : سلام خانوم خوشگله !

- سلام ، با کی کال دالین ؟!

پشت دستم رو میکشم رو لپای آویزش : خانوم خوشگله شما چند سالته ؟!

- چهال !

محو نازی و شیرین زبونی این عروسک روبه رومم که صدای زنی منو به خودم میاره :

- بفرمائید آقا ؟!

سر بلند میکنم و خانوم جوونی که چادر گل گلی سرشه رو پشت سر دختر میبینم ، لحظه ای نگاهش میکنم و

سر به زیر میندازم :

- سلام خانوم ، عذر میخوام منزل خانوم ضیایی همین جاست ؟!

- بله ، شما آقا سیاوشید ؟!

سر بلند میکنم ، این خانواده جدی منتظر من بودن !

- بله خودم هستم ، زهرا خانوم خونه تشریف دارن ؟

دستی به صورتش میزنه :

- ، ببخشید ، بفرمائید داخل !

یا الله گویان وارد خونه میشم ، سرم و از شرم بالا نمیارم ، فقط باز عطر بهار نارنج که میپیچه تو مشامم ،

میمیرم از عطر خوشش ، شیراز هم جای خوبی بود برای زندگی با این عطر مست کننده اش!

نفس عمیقی میکشم که صدای جا افتاده ی زنی مجبور میکنه سر بلند کنم :

- کی بود مادر ؟!

وایمیستم و نگاهم میافته به زن مسنی که چادرش و دور کمرش گرفته و داره خیره نگاهم میکنه . سریع سلام

میکنم !

با مهربونی شبیه مهرِ مادرِ دانش صدام می‌کنه :

- سلام پسر ، بیا تو !

جلوتر میرم و نگاه زن میکنم ، شباهت آنچنانی به برادرش نداره ، سفیدرو تره و بینیش کوچیکتر ، گونه های تپلی داره ، در حال تطبیق دادن قیافه اش با خاندان ضیایی هام که دست راستشو حلقه می‌کنه سمت گردنم ، متعجب میشم اما خم میشم سمتش ، دست میندازه دور گردنمو منو به آغوشش میکشونه :

- بمیرم واسه داداش سعیدم !

سفت بغلم کرده و انگار داره بوی برادر جوونشو از وجود من میگیره ، کم کم دست منم بالا میاد و دور شونه های عمه زهرا سفت میشه ، نمی دونم چی میشه که لبم به حرف باز میشه :

- عمه !

منو از خودش جدا می‌کنه :

- جون عمه؟! خوش اومدی پسر ، خدا ، الله اکبر ، خدا بگم چی کار کنه اون خلیله نامرد و !

صدای اون دخترک کوچولو بلند میشه :

- خاله؟! این آقا کیه؟!!

دلَم میره برای کودکانه حرف زدنش برمیگردم سمتش :

- خوشگل عمو ، بیا بغلم بینم ، بیا تا بگم من کیم !

عروسک تو دستشو محکم میکشه تو بغلش ، میره پشت زنی که خاله خطابش کرده !

میخندم ، وروجک !

عمه دستمو میکشه و منو به داخل خونه میبره ، خونه ی ویلای و قشنگی دارن ، به دور از هر گونه تجملی ، ساده و صمیمی .

گوشه ای از اتاق کنار سماوری که صدای قل قلش کل خونه رو برداشته میشینم ، حتی مبل هم تو این خونه نبود .

نگاه کلی به خونه میندازم و سرمو پائین میگیرم !

- چطور اون خلیل نامرد گذاشت بیای این طرفا !

سرمو بالا میگیرم :

- سید خلیل خبر نداره !

- ها پس بوگو ، خبر نداره ! هی !
 آه میکشه و من نمیدونم سید خلیل چه کرده با این خانواده که لعنت برای خودش خریده !
 ذهنم درگیره اینه که چطور باید قصه رو شروع کنم :
 - خانوم ، یعنی ، عمه خانوم ! من دنبال یه جواب میگردم واسه سوالم ! رفتم پیش حاج احمد ، منو با تپیا از
 خونس انداخت بیرون . نمیدونم حسام بهتون گفته یا نه ، من فقط میخوام بدونم که ...
 اما صدای عمه خانوم زبونم و بند میاره :
 - بذا از گرد راه برسی پسرم ، میگم برات ، خیلی قصه ها دارم که بگم !
 صبورتر باید باشم پیش این زنی که انگار برادر از دست رفته اشو پیدا کرده ، سری تکون میدم و حرف نمیزنم !
 زن جوون برامون چای میریزه و دختر کوچولو یه کمی دورتر از من و مادر بزرگش ، با جسمای درشت قهوه
 ایش که پر از کنجکاویه بهم نگاه میکنه !

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- اسمتو به عمو نگفتیا !
 یهو یاد شکلاتی می افتم که تو ماشین از هولم جا گذاشته بودم :
 - ببخشید الان میام خدمتون !
 از جا بلند میشم و میرم سمت در ، به محوطه بیرون که میرسم نفسمو پر صدا بیرون میدم ، عمه منو غرق
 محبت کرده بود ، اما بازهم نفس گیر بود این دیدار !
 شکلات به دست میرم داخل !
 رو میکنم سمت دختر بچه :
 - حالا بدو بیا بغل عمو تا بهت شکلات بدم !
 نگاهی به خاله اش میندازه و وقتی تائید میگیره ، میاد و رو پام میشینه ، دستی به موهای خرگوشیش میکشم !
 - اول اسمتو بهم بگو خانوم خوشگله !
 - هیلا !
 - آفرین .

نگاه عمه زهرا میکنم که چشماشو اشک تر کرده ، با اجازه ای میگم و با پررویی در جعبه شکلاتو باز میکنم :
- بفرما خانومی !

شکلاتو با خنده از دستم میگیره :

- ملسی عمو !

- حالا اجازه میدی عمو سیاوش شما رو یه ماچ ابدار کنه !؟

غش غش میخنده ، اون میخنده و من گونه ی تپش رو میبوسم ، عمه زهرا اما آه میکشه !

شکلات حالا تو دستاشه ، بلند میشه و دوباره رو زمین میشینه، اما اینبار نزدیکتر !

رو میکنم سمت عمه زهرا :

- عمه خانوم ، من منتظرم هنوز !

عمه خانوم با ابروش به زن جوون اشاره میکنه و اون دست هیلا کوچولو رو میگیره و از اتاق بیرون میرن و خودش خیره میشه به نقطه ای از اتاق :

- سعید داداشم خدا بیامرز با چه عشقی با شوکت ازدواج کرد ، طفلک اونم سوخت !

ابروهام بالا میره و اخم میکنم :

- واسه چی بسوزه ؟

اما انگار عمه اینجا نیست ، آهی میکشه و حرفش رو ادامه میده :

- یادمه خلیل از اول به سعید حسودی میکرد ، به حاج بابا بدش رو میگفت ، الکی چغولیشو میکرد ، دروغ

میباقت ، به دانشگاه رفتن داداشم حسودی میکرد ، میگفت اون داره حق ما رو میخوره ، جامونو تنگ کرده ، هه ، تو خونه به اون بزرگی میگفت جاش تنگ شده .

نفس عمیقی میکشه :

- سعید که دست گذاشت رو شوکت ، سید خلیل دعوایی راه انداخت تو خونه که نگو و نپرس ! میگفت من

میخواستم شوکت و تو میخوای تموم زندگی منو از بین ببری ، همه داشته هامو ازم بگیری ! اما اینطوری نبود ،

طفلک داداشم عاشق شده بود ! اون زمونا که مهندس پهندس پیدا نمیشد که ، سعید مهندس بود ، دست رو هر

کی میذاشت با سر بهش میدادن ! مخصوصن که خانواده شوکتیم همچین اوضاع رو به راهی نداشتن ! دیگه از

خداشون بود ، خلاصه به هر دنگ و فنگی که شد ، شوکت شد زن سعید !

به اینجای حرفش که میرسه ، تقه ای به در میخوره ، قامت زن جوون توچارچوب ظاهر میشه :

- مامان ، ناهار حاضره ، آقا سیاوشم گشنشونه !
 با حرف اون زن نگاه به ساعت میکنم ، از ۱۲ گذشته بود ، زمان چقدر سریع گذشته بود ! از جا بلند میشم :
 - ممنون ، من رفع زحمت میکنم ، اگه مشکلی نیست واسه بعد از ظهر مزاحمتون میشم !
 عمه خانوم اخم میکنه :
 - ها والا ، خوبم بشه ، یه روز اومدی اینجا بذارم ناهار نخورده بری ؟! اون حسامم خدا بگم چیکارش نکنه ، هر چی گفتم بگو هتل نری یه راست بیای اینجا ، گفت سیاوش محاله بیاد !
 نگاهی به سر تا پام میکنه و سر تکون میده :
 - راست میگفت ، کلبه امون درویشی !
 لبم به دندان میگيرم :
 - نگین تو رو خدا عمه خانوم ، خونه ی پر مهر و صفاتون خود بهشته !
 عمه خانوم که انگار ترفندش گرفته ، لبخندی میزنه :
 - پس همین بعد از ظهری میری وسایلتو از هتل میاری اینجا !
 ابرو هام بالا میره از هوش این زن ، حالا هر چی که بگم میشه قوز بالا قوز ! سری تکون میدم و میگم :
 - چشم عمه خانوم ، من که عمرن زورم به شما برسه !
 لبخند پر مهري میزنه !
 همراهشون میرم سمت یه اتاق دیگه که با در از هالی که نشسته بودیم جدا میشد !
 سفره ی رنگی پهن شده بود ، چقد این صفا و صمیمیت رو دوست داشتم !
 بعد از ناهار به اصرار عمه خانوم میرم توی اتاق دیگه تا استراحت کنم اما حرفای عمه لحظه ای رهام نمیکنه ، سید خلیل از اولش هم مرد نامردی بوده ، بیچاره پدرم چی کشیده بود تو اون سالها !
 از رو رخت خوابی که برام پهن کردن بلند میشم ، هم باید به یلدا زنگ میزدم ، هم یه سیگار دود کنم !
 در میزنم و یا الله گویان وارد هال میشم ، کسی نیست ، حتمن اونا هم استراحت میکردن .
 لبه ی ایوون حیاط میشینم و سیگار میکشم که صدای هیلا رو میشنوم :
 - عمو ؟!

برمیگردم و میبینم که پشت سرم ایستاده ، نگاهش می افته به سیگار و من شرمنده ی این فسقلی میشم ، شیطون تر از این حرفاس ، شروع میکنه تند تند سرفه کردن ، خندم میگیره از کارش ، سیگار و گوشه ی دیوار خاموش میکنم :

از لبه ایوون میپریم پائین و دستام و رو بهش باز میکنم :

- بیا بغل عمو دروغکی سرفه نکن وروجک !

دستشو میذاره جلو دهنش و غش غش میخنده .

بچه میشم و با هیلا کوچولو بازی میکنم ، وسطای بازی کردنم ، یهو یاد یلدا می افتم ، دستی به پیشونیم میزنم!

هیلا متعجب از رفتارم :

- شی شد عمو ؟

- هیچی فسقل عمو ، اجازه میدی من یه زنگ بزنی !؟

- به کی !؟

چشمام گرد میشه ، بچه های این دور زمونه ما آدم بزرگا رو قورت میدن ! نوک دماغشو میگیرم :

- به خاله !

- اسمش شیه !

اینبار دیگه غش میکنم از خنده با یه دست بغلش میکنم :

- اگه قول بدی باهاش حرف بزنی ، اسمشو بهت میگم

سرشو به چپ و راست تکون میده و من شماره ی یلدا رو میگیرم :

- چه عجب ؟ یاد ما کردین !

- سلام خانوم خانوما !

پر از دلخوری جوابم رو میده :

- سیاوش به ساعتت نگاه کردی ؟

باید از دلش در بیارم :

- یلدا اومدم شیراز نظرم عوض شده ، من میخوام یه زن شیرازی بگیرم !

اینو میگم و قهقهه میخندم ، اما صدای جیغش پرده ی گوشم و پاره میکنه ، گوشی و گوشم دورتر میگیرم که هیلا تندی از دستم میگیرتش :

- الو سلام خاله !

من و باش که کلی ناز خانومو خریدم تا دو کلوم حرف بزنه ، بلبل زبونیه واسه خودش !

- هیلا ... اوهوم ... چال سالمه ... تو حیاط بغل عمو سیابشم ...

گوشمو نزدیک میبرم که با دست ازادش هولم میده ! ادب میشم و میفهمم نباید تو صحبت دو تا خانوم دخالت کنم !

- اسم شما شیه ... اهان ... !

اینو میگه ، تندی لپمو میبوسه و گوشی میگیره سمتم ! گوشی و از دستش میگیرم :

- صداشو شنیدی ؟!

- وای سیا چه نانا بود ، کیه ؟!

- نمیدونم اما فک کنم دختر دختر عمه ام باشه !

- بوست کرد ؟!

- اره ، چطور ؟!

- همینجوری !

هیلا رو میذارم زمین و کمی ازش فاصله میگیرم ، یلدا صدام میکنه :

- سیاوش ؟!

شیطون میشم :

- نکنه از طرف شما بود ، اخ اخ دیدم چه چسبیدا !

میخنده و اعتراضی اما نرم صدام میکنه :

- سیاوش !

- جانم !

- ملاقات خوبی بود ؟!

حرفای عمه هجوم میاره به ذهنم :

- فلن چیز خاصی نگفتن ! اما آره ملاقات خوبی بود ، مهربونن !

صحبتم با یلدا به درازا کشیده بود که صدای زنگ در مانعش شد ، نمیدونستم اهل خونه بیدارن یا نه از یلدا
خداحافظی میکنم تا برم سمت در ، که صدای هیلا میاد :

- مامانی من دلو باز میکنم !

این وروجک در باز کنه این خونه بود ! میرم سمتش :

- اولن که خطرناکه شما درو باز کنی ، این دفه رو با هم باز میکنم ، دفه ی بعد باید بذاری مامانی بیاد ، باشه
عروسک !؟

حرفم به مذاقش خوش نیومده :

- اسم من هیلاس !

امان از این بچه های امروزی !

در و که باز میکنم ، با مردی تقریبین هم قد خودم رو به رو میشم !

ابرو بالا میندازه :

- شما !؟

حتمن از اهالی این خونه اس که انقد مشکوک سوال میپرسه :

- بنده سیاوش هستم ، اهل خونه فک کنم خواب بودن ، من درو باز کردم !

- اها پس سیاوش شمایی ! خوش اومدی پسر ، من ، مصطفی ام دوماذ زهرا خانوم !

دستشو دراز میکته و با هم دست میدیم ، از جلوی در کنار میرم و اون وارد خونه میشه ، هیلا رو بغل میکنه و

سه تایی برمیگردیم داخل !

- زهرا خانوم دو روزه چشم انتظارتونه !

لبخندی از روی ادب میزنم ، مرد خوش مشربی به نظر میرسه ! هیلا رو میفرسته تا عمه خانوم و همسرش

گندم که تازه میفهمم دختر عممه صدا کنه .

نگاهی به ساعت میکنم ، از ۲ گذشته ، باید برم هتل و وسایلمو بردارم !

عمه خانوم و گندم که میان ، عذر خواهی میکنن و میگن منو تنها گذاشتن تا راحت باشم ، اما خودشون

خوابشون برده بود ، میدونم خسته بودن ، اون همه غذا و رنگ و لعاب ، معلومه که خسته میشن اونم دست تنها

!

از عمه خانوم اجازه میگیرم تا برم و وسایلم رو از هتل بگیرم ، هیلا هم با کلی اشک اجازه میگیره تا همراهم بیاد !

بغلس میکنم و همراهش راهی هتل میشم !

تو مسیر برگشت دلم میخواست که برای هیلا یادگاری بگیرم ، این وروجک بدجوری تو دلم جا باز کرده بود !
با هم میریم تو مغازه ی لباس فروشی و به انتخاب خودش یه لباس عروسکی صورتی میخریم ، دلم ضعف میره برای دلبریاش و همونجا از خدا یه بچه مثل هیلا میخوام ، تو دلم دعا میکنم که خدا برای پدر مادرش این فسقلی و سالم نگه داره !

وقتی میرسم خونه هیلا تند تند برای عمه کادوشو باز میکنه ، همایون خان ، شوهر عمه ام هم از سر کار اومده بودن ، مرد مهربون و پر مهری که لحظه ای ندیدم خم به ابروهای بیاد از حضور من ، برعکس کلی مهمون نوازی کرد !

تا بعد از شام هم فرصتی نشد که با عمه حرفی بزنیم ، من دنبال جواب بودم و کلافه ، اما حالا گیر افتاده بودم بین آدمایی که از سر و روشن فقط عشق میبارید !

بعد از شام هم روا نبود که اذیتش کنم واسه همین قبل از اینکه حرفی بزنه ، راهی اتاق میشم و استراحت میکنم !

خستگی از رانندگی هنوز تو بدنمه ، با هیلا هم کم شیطنت نکرده بودیم ! برای همین بود که چشمام زود غرق خواب میشن !

چیزی رو بینیم کشیده میشه و خواب و کم کم از چشمام دور میکنه ، دست میکشم رو بینیم و دوباره یه چیز نرم کشیده میشه رو بینیم ، اینبار کلافه دست میکشم اما صدای نخودی خندیدن کسی ، حواسمو جمع میکنه ، شک ندارم که شدم اسباب بازی یه دختر کوچولوی بازیگوش ،

چشمامو بسته نگه میدارم و به محض اینکه حس میکنم داره دستشو نزدیک بینیم میکنه ، چشمامو باز میکنم ، مچ دستشو میگیرم و اون جیغ میزنه ! میخوابونمش تو رخت خواب و شروع میکنم به قلقلک دادن :

- فسقلی ! مامانی به تو گفته منو اینطوری بیدار کنی ! ؟

قلقلکش میدادم و خنده های اون گوش فلک رو پر میکرد ! وقتی حسابی به نفس نفس افتاد ، منم کنارش دراز میکشم و چشمامو میبندم . نفس عمیقی میکشم ، اینبار با نوک انگشتش میکشه رو لپم تندی با لبم انگشتشو اروم گاز میگیرم و هیلا دوباره میخنده !

نخیر این دختر محال بود بذاره من دو دقیقه بیشتر از این بخوابم ، بلند میشم و تو جام میشینم :

- پاشو بریم که زورم بهت نمیرسه فسقلی !

تازه یادش افتاده سلام کنه :

- سلام عمو !

لپشو میکشم و بغلش میکنم :

- سلام به روی ماهت قندک !

دستاشو دور گردنم حلقه میکنه و سرشو میذاره رو شونه ام ، من پر میشم از حس پدر بودن !

عمه خانوم دست تنها ، سفره ی صبحانه چیده ، شرمنده ی محبت این زن میشم ، جز مزاحمت چیزی برایشون

نداشتم ، تو این اوضاع گرونی ، مشخص بود که وضعشون چنگی به دل نمیزنه ، حاج احمد انگار یادش رفته

بود خواهری هم تو شهر غریب داره !

صبحانه رو بین شیرین زبونی های هیلا میخورم و نوش جانم میشه !

بعد از صبحانه عروسک کچلشو بر میداره و میره تو اتاق !

رو میکنم سمت عمه خانوم :

- نوه ی دختریه ؟!

نگاه عمه آنی رنگ غم میگیره :

- آره سیاوش جان ، یادگار دخترمه !

متوجه حرفش نمیشم ، نگاه گنگی میکنم به چشماش ، با پشت دستش نم اشکی که تو چشماش نشست رو

میگیره :

- هیلا مادر نداره !

تموم دنیا آوار میشه رو سرم ! بهت زده نگاه عمه خانوم میکنم ، سرم به دوران میافته و خنده های سر صبح

هیلا تو گوشم هزار باره زنگ میزنه ! چشمامو میندم ، ای وای ، ای وای !

- سیاوش جان ، عمه چی شدی ؟!

چشمامو باز میکنم :

- پدرش کجاس ؟! دیروز ندیدمشون !

عمه خانوم سرشو پائین میگیره و سکوت میکنه ، نزدیکش میشم و دستش و میگیرم :

- عمه خانوم ، بابای هیلا کجاس؟!

حرفم کامل از دهنم بیرون نیومده بود که صدای هیلا بلند میشه :

- عمو سیابش !

قربون این صدا کردنت برم ، سر برمیگردونم که میبینم ، تو چارچوب در وایساده ، نگاهمو که میبینی ، میخنده !

- میای باهام بازی؟!

چشمامو میبندم و بغض چنگ زده به گلوم فرو میدم :

- عمو فدات شه ، من یه کم با مامانی حرف بزنم ، میام ! خب عمو!؟

لب بر میچینه اما چیزی نمیگه ، تندی سرشو به چپ و راست تکون میده و میره سمت حیاط !

رو میکنم سمت عمه خانوم ، هنوز دستش و تو دستم نگه داشتم :

- عمه نمیخوای بگی که این فرشته کوچولو بابا هم نداره !

بغض عمه میشکنه و صدای گریه اش بلند میشه ، سرشو تو بغلم میگیرم و عمه همه ی دلتنگیشو با گریه اش

خالی میکنه ! آروم که میشه دستی به صورتش میکشه و اشکاشو با روسری آیش پاک میکنه !

- پسر ، میذاستی حداقل لقمه از گلوت پائین بره ، اینجوری که هر چی خوردی ...

دستشو آروم تو دستم فشار میدم و نمیذارم حرفشو ادامه بده :

- بگو عمه خانوم ، سر هیلا چی اومده !

اینبار نفس عمیقی میکشه و پر صدا بیرون میده !

- تقریبین دو سال پیش بود ، دخترم گلاره ، با شوهرش بعد عمری رفتن شمال ! اون موقع هیلا دو سالش بود ،

نصفه شب بود که تلفن خونه زنگ خورد و گفتن بیان بیمارستان تو نوشهر ، شبونه با حاجی رفتیم و دیدیم که

دوماد و دخترم تو تصادف جا به جا مردن ، فقط هیلا بدون اینکه یه دونه خش رو بدنش بیفته ، یادگار مونده !

دهنم باز میمونه از این اتفاق تلخ و هزار باره قلبم میشکنه از بی مروتی این دنیای نامرد ، عمه حرفشو ادامه

میده :

- چهل بچم در نیومده بود ، خونواده ی دومادم اومدن خونه و گفتن ، از پس مخارج هیلا برنمیان ، اگه ما

قبولش نمیکنیم ، بذارنش پرورشگاه !

دست عمه رو ول میکنم و دو دستمو میکشم رو صورتتم و زیر لب الله اکبر میگم ! زل میزنم دوباره به عمه و

اون ادامه میده :

- هیچی دیگه ، حاجیم مگه میذاشت جیگر گوشه اش ، تنها یادگار دخترم بره اینجور جاها ، حضانت هیلا رو تمومو کمال از اونا گرفت و شد قیمش ! میدونی مادر ، اونام راست میگفتن ، وضعشون از ما بهتر که نیست هیچ ، بدترم هست ! حق داشتن بنده های خدا !

نفسم و پر صدا بیرون میدم ، این فسقل شیرین زبون حتی سرنوشتش از منم تلخ تر بود ! کلافه سر تکون میدم و بی حرف راه حیاط و پیش میگیرم !

سیگاری آتیش میزنم ، هنوز پک دوم رو نزدم که صدای سرفه های هیلا درست پشت سرم بلند میشه ! حالا دیگه نمیتونستم برگردم نگاه تیله های قهوه ای و درشتش کنم ، دیگه نمیتونستم نگاهم رو کنترل کنم که رنگ ترحم نگیره .

وقتی دید سرفه های دروغکیش فایده نداره ، با دستای کوچولوش زد رو شونه ام :

- هی عمو سیابش !

قربون این سیابش گفتنت بشم ! برمیگردم و میبینم که اخم کرده :

- جون دلم فسقلی !

در حالی که میخواست اخمش و رو صورتش نگه داره گفت :

- اونو خاموش کن ، من بدم میاد !

سر تکون میدم و تو دلم میگم ، یلدا خانوم یه یار دیگه اضافه شد ، حالا دو تایی باید منو ترک بدین !

سیگار و خاموش و دستامو رو به هیلا باز میکنم ، با ذوق خودشو پرت میکنه تو بغلم !

میریم سمت خونه ، میخوام اجازه ی هیلا رو بگیرم تا باهم بریم تو شیراز دور بزنیم !

عمه خانوم مشغول جمع کردن سفره بود و من از خودم شرمنده که چه مهمون ناخونده و بدی بودم ، هیلا رو زمین میذارم و کمکشون میکنم !

اجازه ی هیلا که صادر میشه ، ازشون قول میگیرم که واسه ناهار چیزی درست نکنن و مهمون من باشن ، بعد

از کلی قسم و آیه بالاخره قبول میکنه ، تو مرام من نبود این همه سربار بودن !

تعریف باغ دلگشا رو شنیده بودم ، واسه همین قصدم این بود به اونجا سر بزنم و از انتخابم پشیمون نشدم !

گرچه به بهار و ایام تعطیلات هنوز ۳-۴ روزی باقی مونده بود ، اما تک و توک میشد مسافرایی و تو باغ دید ،

بهار شیراز زودتر شروع شده بود ، باغ سبز سبز بود و شکوفه های نارنج و درختای مرکبات ، عطر فوق العاده ای

رو تو باغ ایجاد کرده بودن ، هیلا هم که جایی برای دویدن و شیطنت پیدا کرده بود ، حتی یک لحظه هم

دست از جنب و جوش بر نداشت ، انقد شیطنت کرد که آخر هم نتونستم داخل عمارت برم ، اما از بیرون هم میشد به زیبای درونش پی برد !

موقع برگشت ، هیلا خسته از شیطنت هاش ، تو ماشین خوابش برد ، غذا میگیرم و طرفای ساعت ۱۲ برمیگردم و میرم سمت خونه عمه خانوم !

تو یه دستم هیلای به خواب رفته رو بغل میکنم و با یه دستم مشمای غذا رو میگیرم ، به سختی زنگ درو میزنم ، در که باز میشه صورت بر افروخته ی گندم و میبینم :

- هیچ معلوم هست شما کجایین !؟

ابروهام بالا میره از این توپ پر !

- سلام علیکم دختر عمه !

جا میخوره از لحن محکم و طعنه دارم ، چادرشو محکم تر میگیره :

- سلام ، کجا بودین ؟

هیلا داره رو دستم سنگینی میکنه :

- اگه اجازه بدین پیام داخل ممنون میشم ، هیلا یه کم سنگینی میکنه رو دستم !

لبشو به دندون میگیره و از جلوی در کنار میره ، من که به عمه خانوم گفته بودم ، اجازه هم گرفته بودم ، دیگه این رفتار برای چی بود ! میرسم به ایوون ، مشمای غذا رو زمین میذارم و هیلا رو با دو دستم میگیرم ، میرم

داخل و میذارمش تو اتاق تا راحت استراحت کنه ، پشت دستمو میکشم رو گونه های تپش !

برمیگردم تو حیاط که میبینم نه گندم هست ، نه مشمای غذا ، روونه میشم سمت آشپرخونه ، با گندم حرف

میزنم و توضیح میدم که صبح با اجازه ی عمه خانوم با هیلا بیرون رفته بودیم و اون شرمنده میشه ، میگه که

سابقه نداشته مامانش در رو باز نکنه ، عمه خانومم احتمالا از نبود هیلا استفاده کرده و رفته بیرون تا حال و

هوایی تازه کنه ، ناراحت بودم که چرا به ذهن خودم نرسید تا باهم بیرون بریم !

گندم داشت غذاها رو تو دیس میکشید که زنگ در و زدن ، میرم و در و باز میکنم ، عمه خانوم خسته از راه

میرسه و میگه یه سر رفته بوده تا به همسایشون سر بزنه ، حدسم درست بود ، اون هم خسته بود و دنبال

فرصتی میگشت تا روزگارش رو مثل همسن و سال های خودش بگذرونه . الان زمان پرستاری از هیلا توسط

این زن پا به سن گذاشته نبود !

بعد از ناهار ، عمه خانوم میخواست باز منو بفرسته واسه استراحت که اینبار مانع میشم و ازشون میخوام اگر خسته نیستن ، بریم سراغ قصه ی ناتوم پدرم !

لبخندی بهم میزنه و مثل دفته ی قبل کنار سماور و بساط چایی عمه میشینیم !

سعی میکنه به یاد بیاره که تا کجای قصه رو برام گفته ، اخر سر رو میکنه بهم و میپرسه که چی رو برام تعریف میکرده ! حق داره این زن رنجور ، برادرش ، دختر و دومادش . غم دیگه ای هم مونده بود که بخوره ؟!

بهش میگم که تا ازدواج شوکت و سعید برام حرف زده ، آهانی میگه و باز چشماشو میدوزه به یه نقطه :

- بعد از عروسی سعید و شوکت ، خلیل پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا منم خواهر شوکت ، شکوه خدایامرز و میخوام !

نفس عمیقی میکشه و نگاهم میکنه :

- میدونی عمه ، میگن وقتی پیر شدی که تو صحبتت ۴ کلمه ایت ، سه تاش خدایامرزیه !

خنده ی تلخی میکنه و حرفشو از سر میگیره :

- یه سال بعد از عروسی ، مامانت تو رو حامله شد !

سکوت میکنه و چهرش در هم میره !

مشتاقانه عمه رو صدا میزنم :

- عمه بگو دیگه !

نگاهی بهم میکنه و سرشو تکون میده :

- حاج رضا بهت گفته بود ، سید خلیل و شوکت به سعید خیانت کردن ! اما دروغ بود !

با بهت زل میزنم به چشمای سبز خوشرنگش :

- یعنی چی عمه ؟!

- سید خلیل ، چو انداخت ، آبروی شوکت بیچاره رو برد .

گوشه ی روسریش و بالا میاره و میکشه به چشماش ، درست مثل مامان !

- آره پسرم ، خلیل با پرویی تموم تو روی حاج بابا وایساد ، گفت من و شوکت عاشق هم بودیم ، سعید فهمیده

بود و سخته کرد ، اما قصه اینم نبود !

دارم از گنگی حرفای عمه میمیرم ، دستی تو موهام میکشم و جلوتر میرم :

- عمه راست و پوست کنده بگو ببینم چه خبر بوده اون روزا !

عمه نفسشو پر صدا بیرون میده !

- خوب اون روزا رو یادمه ، سعید خدایامرز رفته بود پیش خلیل ، باهاش سر مغازه هایی که سهم خودش بود و ارث پدرش بحثش میشه ، نه من نه هیچ کس دیگه نفهمیدیم تو اون دیدار چی گذشت ، اینو هم مادرت گفته بود که خلیل و سعید سر دارایی باهم به مشکل خورده بودن و اون روز قرار بود ، یه صحبتی بکنن ! بعدش ... عمه سرشو بالا میاره و نگاهم میکنه !

- بعد از بحثشون سعید میاد خونه ، حرفی به مادرت نمیزنه اما حالش بد میشه ، تو بیمارستان معلوم شد که سعید سم خورده ، شب آخر و حاج احمد پیش موند ، داداشم طفلک دووم نیورد ، فردا صبحش از دنیا رفت ! دنیا آوار میشه رو سرم ، سید خلیل چی کار کرده بود ، چه حرفی به سعید زده بود که سعید ، بابام ، راضی شده بود زن و بچه اشو تنها بذاره !
سرمو بلند میکنم :

- پس حاج رضا؟! اون چرا اینا رو بهم نگفت!؟

- حاج احمد نداشت ، گفت اینطوری حاج بابا داغون تر میشه ، نداشت بفهمه سعید خودشو کشته ! اما اون خلیل نامرد ، اومد و هم خودشو ، هم مادرتو بدنام کرد ! به دروغ به حاج بابا گفته بود که با شوکت به سعید خیانت کرده ، گفته بود که میخواست زهرشو به زندگی سعید بریزه و ریخته ! حاج بابام باورش شد ، شوکت چقدر گریه کرد ، چقد زجه زد ، به پاکی بچه ی تو شکمش قسم خورد اما حاج بابا راضی نشد که نشد ! آخرشم خونه اشو سوا کرد و یه مقرری بهش میداد ! اون روزا سید خلیل دم به ديقه می اومد خونه ی شما ، شده بود بابات ! حاج بابا طردشون کرده بود اما من ازش شوکت خبر داشتم ، میدونستم که اون گناهی نداره ! خلاصه بهت بگم عمه ، خاله خدایامرzt که سر زار رفت ، سید خلیل انگار از قفس راحت شده بود ! به سال نرسیده بود که مادرتو عقد کرد !

سرم داره از درد منفجر میشه ، مامان ! مامان واسه چی رضایت داده بود ؟

رو به عمه میگم :

- مامان چرا ، مامان واسه چی رضایت داد؟! هان!؟

- بعد از عقدشون یه روز اومد خونه ام ، راهش نمیدادم ، اما جون تو رو قسم خورد ، اون موقع ها ۶ سالت بود ، چیزی یادته!؟

سری به علامت منفی تکون میدم و عمه ادامه میده :

- آره ، اومد خونه ام ، هنوز همایون خان منتقل نشده بود اینجا! زجه زد ، گفت بی پناهه ! گفت سیاوش پدر میخواد ، گفت حاج رضا که داره به گناه نکرده چوبش میزنه ، حداقل یه سر پناه داشته باشه ، انقد گفت گفت ، تا بیپناهیشو حس کردم ، دردبه دریشو ، میگفت برم خونه کی ؟ پدرش که سالها پیش فوت کرده بود ، یه مادر رنجور داشت و داداشش ، که داداششم به کمک خلیل آخرش رفت خارج !

حالا پرده های گذشته یکی یکی از جلوی چشمم گذر میکرد ، حقیقت مثل پتک خورده بود تو سرم !سید خلیل عامل اصلی مرگ بابام بود ، اما فقط سید ، مادرم ذره ای گناه نداشت ! من چه کرده بودم تو این سالها؟! مادرمو به خاطر چی قضاوت کرده بودم؟! خورد میشم جلوی عمه و له شدنم رو میبینم ! به خودم از درد میپیچیدم ، سرم به دوران افتاده بود ! چرا مامان باهام حرف نزده بود ، چرا اعتراف نکرده بود ، مامان میترسید از سید خلیل ، هیچ وقت دوستش نداشت ، میترسید ازش ! چرا نبردمش با خودم از ایران ، چرا گذاشتم پیش اون مردک کثیف بمونه ! چشمای مادرم یادم میاد ، اون چشمایی که نگاهش به سید خلیل ترس داشت و من فکر میکردم عشقه ، یه عشق کثیف اما چیزی نبود جز هراس !

دستامو دور سرم حلقه کرده بودم و درد میکشیدم ، صدای محو عمه که صدام میکرد تو سرم میپیچید ، اما من داشتم از درد میمردم ، کم کم نفسم سنگین شد ، دیگه حتی نمیتونستم نفس بکشم ، فقط یه لحظه آب یخی که تو صورتم پاشیده شد منو از شک در آورد !

لحظه ی آخر چشمم گندم و عمه رو دید و دیگه چیزی نفهمیدم !
چشمامو که باز میکنم ، هیلا رو میبینم که با چشمای درشتش ، زل زده بهم و غریب نگاهم میکنه ! بیحال دست دراز میکنم سمتش ، با تردید بلند میشه و کنارم میشینه :
- شی شده عمو سیاوش !

نمیخوام فک کنم ، به هیچی ، نه به اون لحظه ای که داغون خودمو رها کردم تو این رخت خواب ، نه به سید خلیل و مادر بیگناهم ، نه به هیلای یتیم و داغون تر از من ! بغضم و فرو میدم .

دست میکشتم به موهای لخت و سیاهش :

- بخواب بغل عمو سیاوش .

دستم دراز میکنم و هیلا سرشو میذاره رو بازوم ، با چشمای درشت قهوه ایش زل میزنه بهم ، دست میکشتم رو موهاش ، رو گونه های تپش .

ازم تقلید میکنه و دست میکشه رو صورتم ، چشمامو میبندم هیلا نوازشم میکنه !

همراه هیلا میریم تو حال پیش عمه خانوم و گندم ، هنوز پا تو اتاق نذاشته بودم که صدای گندم و میشنوم :
 - مامان من که میگم این پسره یه ریگی به کفشش هست ، والا که مگه نمیدونست آقا خلیل باعث مرگ پدرش شده ...

نمیخوام گوش وایسم ، سن و سالی از من گذشته ، تک سرفه ای میکنم و یا الله میگم و وارد میشم !
 گندم خودش و جمع و جور میکنه ، به چشم این دختر عمه خیلی بد اومدم که اینجوری زیر آمو میزنه ، رو به عمه میکنم :

- ببخشید عمه مزاحمتون شدم ، اصلن نفهمیدم چی شد !
 سری تکون میده :

- حق داری پسر ، حق داری !

اینو میگه و به گندم چشم غره میره .

- عمه من دیگه رفع زحمت کنم ، برم وسیله هامو جمع کنم ...
 عمه چشم غره ی بدی بهم میره :

- خجالتم خوب چیزه ، بعد عمری اومدی اینجا ، الانم میخوای بری ! تازه من هنوز حرف دارم برات !
 نگاهی به گندم میکنم :

- بهتره برم عمه خانوم !

هیلا با مشت میکوبونه به پام :

- کجا عمو سیابش !؟

خم میشم و بغلش میکنم :

- عمو سیابش باید بره خونه اش دیگه قندک !

لب بر میچینه و بغض میکنه ، دسشو دور گردنم حلقه میکنه و کنار گوشم میگه : نرو ، تورو خدا نرو !

دلیم ضعف میره از مهربونی این دخترک ، از خاله اش خیلی خوش دل تر بود !

- ببین ، هیلا هم دوست داره بمونی ، حداقل سال تحویل و کنارمون باش !

نمیتونم دل این فسقلی تو بغلم که اشکاش پیرهنم و خیس کرده بود رو بشکنم ، دو روز بیشتر به سال تحویل

نمونده و من رو حرف عمه خانوم حرف نمیزنم!

وقتی به یلدا اطلاع میدم که دو روز دیگه ام اینجام داد اعتراضش در میاد ، اظهار دلتنگی میکنه و من خدا رو شکر میکنم که تو این لحظه های تلخ و زهر دار ، یلدا بهم قوت قلب و آرامش میده ، جزیی برایش گفته بودم که قسمتی از گذشته برام روشن شده ، اما خودمم میدونستم که بازم گره این قصه دست حاج احمده ، حاج احمدی که به گفته ی عمه ، بعد از اون شبی که تو بیمارستان با سعید گذرونده بود دیگه به سید خلیل حتی نگاه هم ننداخته بود ! حاج احمدی که منو به خاطر بزرگ شدن تو خونه سید از خونه اش پرت کرد بیرون ، دلم میخواست سر در پیام که سعید و خلیل سر چی با هم بحث کرده بودن !

فردای اون روز به اتفاق عمه ، هیلا و گندم رفتیم تخت جمشید ، حال و هوام داغون تر از این حرفا بود که بتونم از شکوه و عظمت اونجا لذت ببرم ، اما باز هم به یکی از آرزوهای جوونیم رسیده بودم ، با تموم سردرگمیم ، به اصلتم ، به ایرانی بودنم ، به ریشه دار و متمدن بودنم ، افتخار کردم و لبریز غرور شدم ! تنها چیزی که مانع میشد من خیلی غرق اشتباهات زندگیم ، قضاوت بیجام و نامردی سید خلیل شم ، فقط و فقط شیطنت های هیلا بود ، دختر شیطون و پر محبتی که لحظه ای تنهام نمیداشت و شده بود رفیقم ، وروجک حتی نداشته بود یه نخ سیگار بکشم ، آخرشم پاکت و ازم جیبم در آورده بود و جلوی چشمم انداخته بود تو سطل زباله ، دختر نازنین و قشنگی که بیشتر از سنش میفهمید ، خیلی بیشتر !

سال رو بعد از ۷ سال تنهایی کنار خانواده ی عمه تحویل میکنم ، بعد از مدتها ، حضور گرم خانواده ای رو حس میکنم و لبریز خوشی میشم ، برای همه سعی کردم چیزی به یادگار بخرم ، شاید این بار هم مثل دیدار با حاج رضا آخرین دیدارم با این خانواده بود .

شب آخر ، همایون خان و عمه کنار اون سماور معروف نشسته بودن و صحبت میکردن ، فکری تو ذهنم وول میخورد و منو درگیره خودش کرده بود ، اما سخت میترسیدم از برخورد همایون خان ! بالاخره دل به دریا میزنم و خلوتشون رو به هم میزنم !

رو میکنم سمت همایون خان :

- این چند روز خیلی زحمتتون دادم !

لبخندی رو لبهای این مرد زحمت کش میشینه :

- این حرفا چیه پسرم ، خوب کردی ، اومدی عمه اتو هم از تنهایی در آوردی !

نفس عمیقی میکشم :

- همایون خان ، منو به پسری قبول داری؟! حضری یه پسر به بدی من داشته باشی؟!
دستی میشونه رو شونه ام :

- این حرفا چیه پسرم ، آقایی !

دست میکشم رو صورتم ، نباید حرفی بزنم که غرورش بشکنه ، نگاه عمه خانوم میکنم که با چشماش پر از نگرانی خیره شده بهم ، سری تکون میدم :

- ببینید همایون خان ، زبون لال بشه اگه بخوام شما رو با این حرفا ناراحت کنم ، یا لحظه ای غرورتون رو بشکنم ، فقط میخوام منو واقعا پسرتون بدونین و بعد جوابم رو بدین !

همایون خان صبورانه جوابم رو میده :

- بگو پسرم ! نگران نباش !

رو میکنم به عمه :

- من از بابام هیچی نمیدونم ، هیچی از خصلتاش ، رفتاراش ، اصلن نمیشناسمش ! اما میدونم ، شک ندارم ، که اگه می اومد به یه دونه خواهرش سر میزد ، محال بود بذاره شوهر خواهرش تو این سن و سال ، سر کار بره ، الان وقت استراحتتونه ، نه کار کردن !
سرم و پائین میندازم و پر شرم ادامه میدم :

- سید خلیل ، دو تا مغازه زده به نامم که مثلن ارث پدرمه !

جمله ام کامل نشده که عمه زیر لب " بی صفتی " نثار سید خلیل میکنه !

حرفمو از سر میگیرم :

- من ، خدا به سر شاهده ، نیازی بهشون ندارم ! اگه شما منت بذارین به سرم ، منو پسر خودتون حساب کنین ، به بچه ها میگم که اجاره ها رو بریزه به حساب همایون خان ! ازم دلخور نشین فقط !
سکوت بدی حاکم شده و من حتی جرات ندارم ، سر بلند کنم ! خجالت میکشم از این مرد ، حرفم بیجا نبوده ، دلم میخواد اندازه ی ارزنی هم که شده به این خانواده که من و این چند روز لبریز محبت کردن کمکی کرده باشم !

آبدهنم و محکم قورت میدم ، نفس عمیقی میکشم و سرمو بالا میارم !

همایون خان با خنده ، محجوبانه زل زده بهم و عمه زهرا اشکشو با انگشتاش پاک میکنه ، ناراحتشون کردم یعنی ؟ خدا که میدونست نیتم چیه ، خود خدا هم کمک کنه و دلشون نشکسته باشه !

لب باز میکنم :

- همایون خان !؟

سرشو تکیه میده به پشتی و نگاهش رو ازم نمیگیره :

- شاید اگه ۳-۴ سال پیش بود و این حرفو بهم میزدی ، دلخور میشدم شاید حتی به قول خودت غرورم

میکشست ، اما حالا با وجود هیلا ، من تن خسته و ضعیف شده ، مگه تا کی میتونم خرج این بچه رو بدم !

نگاهی میکنه به عمه :

- زهرا خانوم ، من حرفی ندارم ، کمک پسرمو قبول میکنم ، پس انداز میکنیم واسه هیلا ، تو چی میگی خانوم

!

گریه ی عمه پر صدا میشه و من دست همایون خان رو میگیرم ، قبل از اینکه دستشو از دستم بیرون بکشه

میوسم ! ممنون محبت و لطفشم ! این مرد متواضع و رئوف که آینده ی هیلا رو به غرور خودش ترجیح داد ،

بیش از قبل تو ذهنم عزیز تر میشه !

صبح زود از خونه بیرون میزنم تا هیلا بیتابی نکنه ، شاید واسه اینکه خودم بیتاب تر نشم ! هر چی که هست ،

صبح اول صبح شیراز و با یه دنیا خاطره که پر از تلخی و شیرینی بودن ، ترک میکنم !

دو روز بود که رسیده بودم تهران ، اما هنوز نشده بود یلدا رو ببینم ، درگیر مهمون بازی های عید بود و من کم

طاقت ، گلهای اطلسی و نرگسی که براش سوغات آورده بودم ، تقریبین خشک شده بودن ، تحملم داشت به سر

میرسید !

با حسام تماس گرفته بودم و حرفایی که عمه بهم گفته بود رو براش تعریف کرده بودم ، اونم ذهنش درگیر بود

اما میگفت که حاج احمد هیچ جوهره راضی نیست حرفی از گذشته ها بزنه ، منم میدونستم در افتادن با ضیایی

ها فایده ای نداره ، حتی اگر عمه زهرا هم خودش نمیخواست و مهر و عطوفت مادرانه اش نبود ، من

نمیتونستم حرفی ازش بشنوم ! خودمم نتونسته بودم برم خونه سید خلیل ، به این نتیجه رسیده بودم که نباید

آرامش هر چند به ظاهر مامانو به هم بزنم ، مادری که کم سختی نکشیده و تموم عمرش رو از سید خلیل

ترسیده بود !

رفته بودم و ۷ تومن از پولی که دومادای حاج حسین به حسابم ریخته بودن به حساب همایون خان واریز کرده

بودم ! باید باهاشون تماس میگرفتم و اطلاع میدادم که از این به بعد همین مقدار رو به حساب خود همایون

خان بریزن و دیگه من هر ماه این کار و انجام ندم ، حس خوبی بود وقتی اینطور میتونستم به اون فسقل بادوم کمک کنم !

سیگار به دست زل زده بودم به گلای یلدا که برعکس آویزونشون کرده بودم ، وقتی بهم گفته بود نمیتونه فلن بیاد بیرون ، تصمیم گرفته بودم خشکشون کنم اینطوری حداقل یادگاری میشد ، تو فکر بودم که صدای زنگ آیفون بلند میشه ، به دانش از رفتنم گفته بودم ، اما از برگشتم چیزی نمیدونست ، با تردید خیره میشم به مانیتور آیفون ، بالاخره این انتظار به سر رسید ، گوشی رو بر میدارم :

- بفرما تو خانوم گل !

یلدا میخنده و حرفی نمیزنه ، میرم تو اتاقم تا لباس مناسب بپوشم ! هنوز از اتاق بیرون نیومدم که صدایش رو میشنوم

- صاب خونه ؟

با خنده از اتاق بیرون میرم ، اما دلخورانه نگاهش میکنم :

- کجایی تو خانوم ؟ نمیگی دلم تنگ شده برات !

یلدا پر شرم سرشو پائین میندازه و من میرم سمتش ، دستشو تو دستام میگیرم و همراهیش میکنم برای نشستن !

یلدا میشینه و من میرم آشپزخونه تا براش قهوه درست کنم .

با سینی که قهوه و گلای خشک شده اش رو تو خودش داره میرم پیشش :

- دیر اومدی سوغاتیات خشک شدن !

نگاهی به گلا میندازه و با ذوق برمیدارتشون و جلوی بینیش میگیره :

- مهمم عطرشونه که هنوز پابر جاست .

نگاهش و میدوزه به چشمام :

- مرسی سیاوش !

- تو فقط بخند نیاز به هیچ چیز دیگه ای نیست !

اخم میکنه :

- از دختر شیرازیا بگو !

قهقهه میخندم ، میدونم که معذب میشه والا این فاصله رو کم میکردم و کنارش میشستم !

- آقا سیاوش با توام !!!

یاد هیلایی که تموم این دو روز از ذهنم پس میزدم تو ذهنم جون میگیره . دستی به صورتم میکشم !
یلدا پر از دلهره صدام میکنه :

- سیاوش ؟!

لبامو تر میکنم و قصه ی هیلا رو براش میگم ، تلخه ، اما باید این درد و با کسی مشترک بشم ، چشمای خیس
از اشکش پشیمونم میکنه ، هر چقدر بهش اصرار میکنم دست از گریه کردن برنمیداره ، کلافه میشم ، وادارش
میکنم از خونه بریم بیرون تا حال و هواش عوض بشه .

تو اتاق رو به روی کمد لباسام وایمیستم ، کت و شلوار سورمه ای رنگ انتخابی یلدا رو برمیدارم با یه بولیز سفید
تن میکنم . هنوز کروات نردم که یلدا صدام میکنه .

مگه میشه یلدا منو صدا کنه و کاری رو بهش ترجیح بدم !

از اتاق میام بیرون ، یلدا که منو میبینه لبخند پت و پهنی میشینه رو صورتش ، انتخاب خودش بوده خب !
- کروات نمیزنی ؟!

لحن شیطونش یعنی که داره دستم میندازه :

- چرا ، صدام کردی اومدم ببینم چی کار داری !

پر تشکر زل میزنه بهم :

- بیا جلو !

میرم جلو تر ، چیزی از تو کیفش در میاره ، یه جعبه ی کادو پیچ شده اس ، خودش بازش میکنه و من میخندم
:

- اگه مال منه بده خودم بازش کنم

چپ چپ نگاهم میکنه و حرفی نمیزنه ، در جعبه رو باز میکنه و یه کروات سورمه ای ست کت و شلوارم در
میاره ، میندازه دور گردنم ، بی اراده ، مسخ چشماش ، یقه ی بولیزمو میدم بالا ، یلدا خیره میشه به کرواتو برام
گره میزنه ، اما من نفس هاشو نفس میکشم ، خیره خیره به چشمها و لبای پر خنده اش نگاه میکردم و تموم
وجودم چیزی رو طلب میکرد که خواستنش از یلدا محال بود !

- تموم شد !

با صدای یلدا به خودم میام ، نفس حبس شده ام رو بیرون میدم ، دستی به موهام میکشم و فقط یه ممنون زیر لب میگم و میرم تو اتاق !

عطر میزنم ، کتمو میپوشم و با حافظی که از حافظیه خریدم ، بر میگردم پیشش و سعی میکنم فراموش کنم چند لحظه پیش رو !

حافظ و میگیرم سمتش !

- مال منه ؟!

میخندم و ابرو هامو بالا میندازم :

- نوچ !

ناراحت میشه ، حافظ و میدم دستش !

- بازش کن فقط صاف بگیر !

با تردید حافظ و از دستم میگیره ، بازش که میکنه ، شعری که براش اون شب خونده بودم ، باز میشه ، اون صفحه رو پر کرده بودم از شکوفه های بهار نارنج ، اون صفحه پر بود از حال و هوای اون شب من !

نگاه شبنم زده اش رو میدوزه بهم : برای منه دیگه سیاوش ؟!

دستمو دور شونه هاش حلقه میکنم : برای کتابخونه ی مشترکمونه ، اگه میخوای تو نگهش دار ، هر طور که دوست داری !

سرشو کج میکنه و زل میزنه به چشمام ، بوسه ای میزنه به شعر و کتاب رو مبینده :

- بیا دست تو باشه .

نفس عمیقی میکشم ، حافظ و ازش میگیرم و میذارمش رو میز و با هم از خونه خارج میشیم .

دو هفته از اومدنم میگذشت ، حضور یلدا آرامش شگرفی تو زندگیم ایجاد کرده بود ، اما بازم چیزی پیدا شده بود

که شب ها خواب رو از چشمام بگیره ، حسی که درونم متولد شده بود و من نمیتونستم هیچ جوره پشش بزنم ! چند روزی دنبال کارای مکه ی عمه خانوم و همایون خان بودم ، اون روز که عمه برام از آرزوهاش گفته بود ،

با خودم عهد بسته بودم که راهی شون کنم ! بالاخره تونستم دو تا فیش مکه که برای اواسط اردیبهشت بود پیدا کنم ، انگار باری از رو دوشم برداشته شده و سراپا خوشی بودم .

تو رستوران با یلدا نشسته بودیم و غذا میخوردیم ، یلدا کمی تو خودش بود ، وقتی دلیشو میپرسم جوابش منو مبهوت میکنه :

- از وقتی از شیراز اومدی ، چشمت نور نداره ، ماه چشمت ، کم نور شده ، تو گفته بودی ملاقات بدی نبوده ، چی تو رو پریشون کرده سیاوش !!

قلبم از جوابش میریزه ، من حتی به خودم اجازه فکر کردن نداده بودم ، فقط ضمیرم ...

زل میزنم به چشمای یلدا :

- چیزی نیست ...

حرفم کامل نشده که دستش و میاره بالا ، ادای خودم رو در میاره :

- اگه نمیخواهی چیزی بگی بهتره بهم دروغ هم نگی ، من عادت ندارم از زبون تو یکی ، چیزی جز راست بشنوم !

و من نمیخواهم فکر کنم ، نمیخواهم حتی به این فکر اجازه ی بال و پر گرفتن بدم !

باید دوباره میرفتم شیراز و کارای پاسپورت و کاروان عمه خانوم اینا رو انجام میدادم .

درست ۱۶ روز از اومدنم گذشته بود و من دوباره راهی شیراز بودم ، اینبار با هواپیما و سر زده ، باید خودم رو تا ۱۹ فروردین میرسوندم تهران ، کلاسای دانشگاه شروع میشد !

تمام طول راه تا شیراز و درگیر احساسم و عذاب وجدان بودم ، پاسپورت و کاروان بهانه بود ، مگه اینا رو نمیتونست گندم انجام بده ، سوپرایز کردن عمه

فقط بهانه بود واسه دیدار دوباره ، واسه اینکه برم تو اون خونه و ... به اینجای قصه که میرسید ، عذاب وجدان خفم میکرد ، من چه حقی داشتم ؟

طرفای ساعت ۳ بعد از ظهر بود که میرسم دم خونه ی عمه ، زنگ و فشار میدم و صدای فسقلکم میاد :

- مامانی من دلو باز میکنم !

بازم تو حیاط داشت بازی میکرد ، عمه نمیگه اگه یهو از دم در بدزدنش دستی به صورتم میکشم و در باز میشه ، میشینم رو زانو هام و جیغ هیلا میپیچه تو گوشم :

- عمو سیابش !

جانم ، قربون سیابش گفتنت بشم !

بغش میکنم و با هم میریم تو خونه! عمه از خونه بیرون اومده و رو ایوون وایساده:

- سیاوش پسر، خوش اومدی عمه جان، صفا آوردی!

میرم پیششون و میبوسمشون، دل تنگش شده بودم، دل تنگ محبت خالصش!

هیلا از بغلم پائین نمی اومد و من به جون این وابستگی رو میخریدم! وقتی عروسکا و لباسایی که با یلدا براش خریدم بودیم رو نشونش دادم انقد خوشحال بود که از خودم خجالت کشیدم و باز حس عذاب وجدان اومد سراغم!

انقد با عروسکاش بازی و شیطنت کرد که به شام نرسید و خوابش برد، هنوز نتونسته بودم به عمه بگم برای

چی دوباره مزاحمشون شدم و عمه چقدر متینانه چیزی ازم نپرسید!

با همایون خان سر سفره نشسته بودیم، الان بهترین فرصت بود!

- مرسی عمه خانوم، انقد این خونه گرم و آدماش مهمون نواز بودن که من دوباره اومدم اینجا!

همایون خان از بالای عینکش بهم نگاه میکنه:

- خونه خودته پسر!

نفس عمیقی میکشم:

- راستش، میخواستم یه چیزی بگم!

عمه نگاهش رنگ ترس میگیره:

- چی شده سیاوش، گفتم اینجور اومدن حتمن مشکلی پیش اومده، بگو پسر!

لبخندی به دلهره اش میزنم و دستش رو میگیرم:

- عمه جان آرام، خوش خبرم. البته امیدوارم که خوب باشه براتون!

اما حرفم چیزی از تردید و دلهره ی نگاه عمه رو کم نمیکنه!

بلند میشم و میرم سمت کیفم، فیش مکه رو برمیدارم و میدمش دست عمه، چشمش ضعیف شده، فیش و

کمی از چشمش فاصله میده، عکس کعبه رو که میبینم، سرشو بالا میاره:

- سیاوش مادر این چیه!؟

صداش میلرزه، پر بغض شده.

صدای همایون خان و میشنوم:

- سیاوش چی کار کردی؟

کارتو از دست عمه خانوم که حالا دیگه به گریه افتاده میگیره و نگاه میکنه :

- سیاوش جان بابا!

چقد بابا گفتنش میشینه به دلم ، کاش میشد پدری همایون خان و از اول داشتم ! کاش !

عمه خانوم دست میندازه به گردنم و بوسم میکنه ، غرق لذت میشم ! اینبار نوبت همایون خانه ، بغضش رو پس میزنه و مردونه بغلم میکنه ، زیر گوشم زمزمه میکنه :

- تو پاداش کدوم کار کرده و نکرده ای؟! مرسی پسر!

بازوهاشو میگیرم تو دستامو ازش فاصله میگیرم :

- الان دیگه باید بهت بگم حاج همایون ، نگین این حرفو ! وظیفه ام بوده ! فقط همین .

اون شب با یادآوری چشمای غرق خوشی عمه خانوم و همایون خان ، بهترین خواب عمرم رو داشتم ، سبک و آسوده !

صبح با صدای داد و بیداد یه زن بیدار میشم ، اولین کار این بود که گوشامو بگیرم ، اما انقد صدای چیغ و دادش بلند بود که تاثیری نداشت !

با عصبانیت در و باز میکنم و یادم میره کجام ، فقط میخوام این زن ساکت شه !

در آشپزخونه که بسته اس رو با شتاب باز میکنم و فقط داد میزنم :

- ساکت شو !

گندم بهت زده خیره میشه بهم !

کلافه دستی تو موهام میکشم و میرم تو اتاقم ! سرم جوری درد میکنه که چشمام داره از حدقه بیرون میزنه ، زنیکه چی با خودش فک کرده بود صداس تو سرم میپیچه و یاد حرفاش می افتم " معلوم نیست چه فکری تو سرشه که اومده میخواد شما رو ببره مکه ، پسرای این دوره زمونه ... " بیشتر از این نداشته بودم ادامه بده ! گندم منو به چه گناهی قضاوت کرده بود !!!

تقه ای به در میخوره ، سرمو میارم بالا ، نگاهم تو نگاه خسته و دلشکسته ی عمه گره میخوره ! گندم دل مادرش رو هم شکسته بود ! دختر بی معرفت ! عمه که وارد میشه ، پشت سرش هیلا با اون عروسک کچل معلومه تازه از خواب بیدار شده ، با چشمای درشت قهوه ایش بهم نگاه میکرد .

دستامو سمتش دراز میکنم اما نمیاد پیشم ، حتمن با صدای من بلند شده که اینطوری بهم نگاه میکنه ، عمه کنارم وایساده و بولیزم دستشه :

- بگیر پسر م !

بیحرف میپوشم ، انقد سرم درد میکرد که حتی مجالی واسه خجالت کشیدن بهم نمیداد !

زل میزنم به عمه :

- چی میگن گندم خانوم !؟

لباشو میگزه و سرش و به چپ و راست تکون میده :

- به دل نگیر مادر ، شرمند...

نمیخوام این زن جلوی من بشکنه :

- نگو عمه جان چیزی نشده که !

داد گندم میپیچه تو گوشم و من دست میذارم رو گوشم :

- دروغ نگو ، معلوم نیست واسه چی اومدی اینجا ، واسه چی میخوای سر مامان بابامو با این کارات گول بزنی

!؟ چی تو سرته ؟ هان !؟

نگاهش میکنم و فقط پوزخند میزنم ، این دختر چه فکری کرده با خودش که اینطوری صداشو انداخته سرش !

صدای عمه بلند میشه :

- گندم ببند دهنتو !

دست عمه رو میکشم و مجبور میشه بهم نگاه کنه ، چشماش پر از دلخوریه !

- شما چیزی نگو عمه خانوم !

بلند میشم و میرم جلوی گندم می ایستم ، این زن همون کسیه که با مهربونی در و برام باز کرد ؟! پس

گستاخیه چشماش چرا داره به صورتم شلاق میزنه ! اخم میکنم ، زل میزنم به چشماش :

- اولن که این دفه ، دفه ی آخری بود که صداتو میگیری سرت و سر مادرت داد میزنی !

یه قدم میره عقب و یه قدم میرم جلو :

- دومن که این دفه ، دفه ی آخری بود که منو قضاوت میکردی ، من همیشه روی خوش نشون نمیدم ،

واسمم مهم نیست چه نسبتی باهات دارم !

نفشاش پر حرص میخوره به صورتم اما هنوز داره خیره نگاهم میکنه :

- سومن ، این دفه دفه ی آخریه که منو با دادت بیدار میکنی ، چون کل روزم به گند کشیده میشه !

دستی که میشینه رو بازوم باعث میشه سربرگردونم ، عمه رو میبینم که اشک آلود بهم نگاه میکنه ، ثانیه ای نمیگذره که صدای گریه ی گندم به هوا میره و پا تند میکنه از پیشون میره ! حتی سر بر نمیگردونم تا رفتنش رو ببینم ، زل میزنم به عمه و با دستم شقیقه هامو فشار میدم !

- چی شده عمه سرت درد میکنه ؟!

نفس عمیقی میکشم :

- خیلی بیشتر از خیلی عمه ، میگرن دارم، درد خیلی بدی داره ، چشمام داره از کاسه در میاد ! ببخشید اما نه تحمل توهین به خودم و دارم ، نه اینکه ببینم کسی ، حتی دخترتون بخواد صداشو جلو شما بالا بیره ! سری به تاسف تکون میده و خیره ی فرش میشه :

- یکم زود عصبی میشه ، تو ببخشش !

چشمم میخوره به نگاه نگر و دلخور هیلا ، با خاله اش بد حرف زدم ، حق داره با اخم نگاهم کنه ، دوباره سمتش دستامو دراز میکنم و اون یه قدم عقب میره ! حق داره ، حق داری عروسک کوچولوی من !

بعد از صبحانه میرم واسه راست و ریس کردن کارای عمه خانوم و همایون خان ! قبل از اومدن تو اینترنت چندتایی کاروان و گروه پیدا کرده بودم ، باید بهشون سر میزدم !

بعد از ظهر برمیدرم خونه ، گندم هنوز اونجا بود ، سلام زیر لبی میگم و میرم تو اتاقم ، عمه اصرار میکنه برای نهار اما نمیخورم ، به دروغ میگم که خوردم ! اما از صبحانه به بعد فقط سیگار کشیده بودم و سر درد امونم رو برده بود ! کارا راست و ریس بود ، باید وسیله هامو جمع میکردم که در بی اجازه باز میشه اما کسی حرفی نمیزنه :

- عمو سیابش !

بر میگردم و نگاهش میکنم :

- جان عمو سیاوش ؟!

- میخوای بلی ؟!

دستامو باز میکنم و تو دلم میگم " اگه نیای تو بغلم آره میرم "

میخنده و پا تند میکنه و خودشو میندازه تو بغلم !

آخ خدا ، خوشبختی خود این لحظه اس ، لپشو میبوسم ، محکم میبوسم !

شب از اتاقم تا زمانی که گندم نرفت بیرون نیومدم ، عادت نداشتم جایی حضور پیدا کنم تا کسی به خودش اجازه بده مستقیم بهم توهین کنه ، اگه به خاطر عمه نبود همون صبح میرفتم ، اما این زن و مرد شده بودن پدر مادرم ! شام رو هم با هیلا تنهایی تو اتاق خورده بودیم ، این وروجک بدجور دلبری میکرد برای من ! بدجور ...

برگشته بودم تهران ، اما اینبار با حالی به مراتب بدتر و ذهنی درگیرتر ، حتی یلدا هم این رو فهمیده و بارها به زبون آورده بود ، فکرش شب ها خوابو از چشمام گرفته و دوباره سیگارامو برگردونده بود ، انقد قوی و عمیق ، که حتی حاج احمد و به فراموشی سپرده بودم ، عطش فهمیدن گذشته رو اون از بین میبرد ! نمیخواستم ، نمیخواستم که از اعتماد همایون خان و عمه سو استفاده کنم !

بازم مثل همیشه بار یه غصه ی جدید رو تنها به دوش میکشیدم ، دانش هم دو سه دفعه ای بهم گفته بود که بد اخلاق تر از حتی اون اوایل شدم و من جز سکوت چی کار میتونستم بکنم ، سکوت و یه لبخند تلخ ! تنها چیزایی که من و وادار به درست زندگی کردن میکرد یلدا بود و حضورش ! نمیتونستم در حق اون کم کاری کنم ، دختری که بهم یک ماه پیش بعله ی ازدواج داده بود و من هنوز مجال صحبت با پدرش رو پیدا نکرده بودم ، حالا با این وضعیت پیش اومده ، با این فکری که به جونم افتاده بود چطور میتونستم پا پیش بذارم ، چطور میتونستم حرف بزنم !

اما میدونستم که این گره ، فقط به دست یلدا باز میشه ، با تردید دعوتش میکنم خونه و میاد ، حالا زده زده بهم و با چشماش داره سوال میپرسه ، چی باید بگم !

دستی تو موهام میکشتم و نفسمو پر صدا بیرون میدم ، دستامو تو هم مچاله میکنم :

- ببین یلدا ، میدونی من تو بی محبتی محض بزرگ شدم ! سید خلیل نه خودش بهم محبت کرد ، نه گذاشت مادرم ، درست حسابی بهم محبت کنه !

اخم میشینه بین ابروهاش :

- چی شده سیاوش ؟ تو که از گذشته هات باهام حرف نمیزدی !؟

لبامو تر میکنم :

- خب راستش ! چطور بگم !؟

لبخند کمرنگی میزنه ، اما آرامشی که به قلبم تزریق میکنه ، کمرنگ نیست ! چشمامو میندوم :

- اگه توام راضی باشی ، میخوام هیلا رو به فرزندی قبول کنم !

حرفمو میزنم و چشمامو باز میکنم ، یلدا با دهن باز خیره شده بهم ، حتی نتونسته صداش رو پیدا کنه و حرفی بهم بزنه ، فقط خیره نگاهم میکنه ! بهش اجازه میدم تا خودش رو پیدا کنه ، این حرفم شک بدی بود ، خیلی بد !

چند دقیقه ای میگذره و من منتظر یه جواب از طرف یلدام ، بالاخره سکوت رو میشکنه :

- واسه همین پریشونی ؟

بغض میکنه و اشکش سرازیر میشه :

- آره ، من چقد نادونم ، تو درست ، درست از وقتی از شیراز اومدی ، آره سیاوش ؟! تو از همون موقع ...

سرشو تکون میده :

- من چطور نفهمیدم !

بلند میشه و جلوم زانو میزنه :

- سیاوش ؟ تو این قلب صاف و ساده اتو از کجا آوردی ؟!

گریه اش پر صدا میشه :

- من مشکلی ندارم سیاوش ، از خدامم هست ، من خودم درد بی مادری کشیدم ، مردم وقتی مادر نداشتن ، من

بزرگ بودم ، اما اون چی ، یه بچه کوچولو ، سیاوش من از خدامه !

بهت زده میمونم از رفتار یلدا ، میدونم احساساتی شده ، دخترک منم درد کشیده اس ، دستاشو میگیرم و بلندش

میکنم ، میشینه کنارم و سرشو میذاره رو شونه ام !

- من راضیم سیاوش ، هیچ مشکلی ندارم ، اون عروسک و با هم میبریم نیویورک ، من به خدا راضیم !

سرش رو نوازش میکنم ، حق داره این دختر ، حق داره !

چند دقیقه ای میگذره ، آروم میشه و نفسهایش حالا عمیق شده :

- یلدا جانم ؟!

- جونم سیاوشم ؟ جون دلم ؟!

سرشو برمیداره و زل میزنه به چشمام !

- دخترکم ، میدونم تو دلت رئوفه ، من الان ازت جواب نمیخوام ! من فقط بهت گفتم بهش فک کنی !

نمیذاره ادامه بدم :

- نه سیاوش! نه، من دارم با عقلم و قلبم میگویم، من تو غربت به کسی نیاز دارم جز تو! به خدا بیفکر نمیگویم
راضیم! سیاوش تو که نیستی هیلا میشه همدمم، به خدا!
میخندم، قهقهه میزنم:
- خب خودمون بچه میاریم!
با مشت میکوبه به بازوم:
- سیاوش!
- شوخی میکنم عزیزم، میخوام از این حال و هوا بیای بیرون!
میخنده، میخنده و من سرشو جلو میارم!
نفس عمیق میکشم و پیشونیش رو غرق بوسه میکنم!
دلَم قرص شده بود به جواب یلدا، به محبت بی اندازه اش، حالا تو خوابم، چشمای پریشون هیلا میخندید،
حالا دیگه سیگارم کم شده بود، اما هنوز یه مرحله مونده بود، اونم رو به رو شدن با همایون خان و عمه بود!
احساسشون نمی خواستم بد بشه! اما ته دلَم بازم قرص بود!
با یلدا مشورت کرده بودیم، توی سفر دو روزه، باید دوتایی میرفتیم شیراز و عمه رو میدیدیم! یلدا قصه رو
واسه یارا تعریف کرده بود، اوایلش یارا مخالفت کرده بود، اما یلدا متقاعدش کرده بود، چطور نمیدونم، اما
موافقت کرده و یلدا رو دو روز به من امانت داد!
هوایما که تو شیراز میشینه، نگاه یلدا میکنم:
- تو میتونی عمه خانوم رو متقاعد کنی، شک ندارم!
خنده ی بیجونی میزنه، اما من دلگرم میشم، عمه خانوم اگه فرشته ی منو ببینه به حرفم اعتماد میکنه،
میفهمه که من قصد سویی از کمکام نداشتم و تازه به خودم اجازه دادم حرفی بزنم از فکری که وجودم رو
میخورد!
بازم سر زده زنگ خونه ی عمه رو میزنم، اینبار صدای هیلا نمیاد و گندم در و باز میکنه، بعد از اون دعوا یادم
نمیاد که باهاش حرف زده باشم!
اخمی میکنه:
- بفرمائید!?

اون ادب نداره، من که دارم! من الان فرشته ای کنارمه که محاله بتونه کسی آرامشم رو به هم بزنه:

- سلام ، عمه خانوم هستن؟!

نگاه گذرایی به یلدا میندازه ، هنوز سلام یلدا رو جواب نداده :

- سلام خانوم ، بله سیاوش خان ! مامان هست

میگه مامان هست اما از جلوی در کنار نمیره ، دندونامو رو هم فشار میدم ، این دختر داره آبروی منو پیش یلدا

میبره ، گرچه دخترکم از بی ادبی این زن خبر داشت ، یلدا از تک تک لحظه های من باخبره !

در بازتر میشه و قامت کوچولوی هیلا رو میبینم ، در آن زانو میزنمو محکم بغلش میکنم ، فریاد عمو سیابش

گفتنش تو بغلم بلند میشه !

حالا دیگه گندم هم کنار رفته از جلوی در ! فک کنم هفت خان تو وجود همین گندم خلاصه بشه !

دست میذارم پشت یلدا و به جلو هدایتش میکنم ، هیلا هم کنار خاله پشت سر ما میاد ! عمه خبر نداره فرشته

مو با خودم اوردم و دخترش باهاش اینطور برخورد کرده والا می اومد استقبالمون !

یاالله میگم که یلدا خنده ی ریزی میکنه ، با انگشت اشاره میزنم به بینیش که صدای عمه میپیچه تو گوشم و

دستم تو هوا میمونه :

- سیاوش جان تویی عمه؟!

دستم میندازم و میرم تو آغوش عمه ام :

- آره عمه ، مزاحم همیشگی !

منو بیشتر تو آغوشش فشار میده :

- نگو جانم !

از آغوشش میام بیرون ، نگاه مهربونی به یلدا میندازه و مشکوک نگاهم میکنه :

- سیاوش؟!

دست یلدا رو میگیرم و جلوی عمه میبوسمش ، داد یلدا بلند میشه :

- سیاوش!!!

به زور میخواد دستشو از دستم در بیاره که نمیذارم، رو میکنم به عمه :

- خانومه ، تاج سرم ، یلدا خانوم !

یلدا بهم چپ چپ نگاهم میکنه و غرق آغوش عمه میشه :

- ماشالا دخترم ، بچم حق داره ، راست میگه دیگه ! خوش اومدی ، خوب کردی عروست و اوردی !

گندم و هیلا کنار وایسادنو نگاهمون میکنن ، هیلا که یلدا براش ناشناخته و تا حدی دوست نداشتتیه ، جلو نییاد تا مثل همیشه بغلم بمونه !

با یلدا و عمه خانوم کنار سماور نشستیم ، کلی تعریف این سماور و واسه یلدا کرده بودم ، هیلا و خاله اشم ، کمی دورتر بی حرف زده بودن به ما !

یک ساعتی از اومدنمون گذشته بود ، هیلا در عین تلاش یلدا برای همصحبتی و آشنایی غریبی میگرد ، حتی سمت من هم نمی اومد ! گندم هم نیم ساعتی بود ما رو تنها گذاشته بود ! بی معرفت بود این دختر ، بی معرفت بود که حاضر شده عمه رو تنها بذاره ، روا نبود این کم لطفیش ! به بهونه ی تنها گذاشتن عمه و یلدا ، هیلا رو برمیدارم و میریم غذا بخیریم !

وقتی برمیداریم آماده ی هر برخوردی از طرف عمه هستم ، حتی اگر میگفت از خونه ام برو هم راضی بودم ، من به عمه حق میدادم ! وقتی زنگ و زدم و یلدا اومد جلوی در ، محو چشمای سرخش شدم ، معلوم بود خیلی گریه کرده ، اما میخندید ! لبخندش واقعی و پر رنگ بود ! میترسم اما میخندم ، به خنده اش به لبخندایی که منو به زانو در آورد !

دست دراز میکنه و بی حرف هیلا رو که حالا تو آغوشم خوابش برده بود ، ازم میگیره ! همراهش میرم خونه و همایون خان و کنار عمه خانوم با چشمای سرخشون میبینم ، اما برخوردشون بد نیست . هیلا رو یلدا میبیره تو اتاقش تا بخوابه و عمه خانوم سفره میندازه ، کنار همایون خان تو سکوت نشستیم ، من حرفی ندارم که بزخم ، انقدر خجالت زده ام که حرفی ندارم ! چی باید میگفتم !؟

- خانومت راست میگه سیاوش !؟

صداش تحکم داره ، دلخوری داره ، اما محبت هم داره ! سرمو میندازم پائین و صدام در نییاد ! اینبار با محبت تر صدام میکنه :

- راست میگه میخوای جیگر گوشه امو ازم بگیری !؟

سر بلند میکنم و زل میزنم به چشماش که پشت عینک بزرگ تر دیده میشه :

- نه به خدا همایون خان !

فقط همین ، دیگه بیشتر از این نمیتونم به زبون بیارم !

- پس معنی حرفاش چی بود !؟ د بگو تا منم بدونم !

صداش کمی بالا رفته و من جا میخورم !

- باورت کنین همایون خان ، من نیتم ...
حرفمو قطع میکنه :

- اگه خودت تنها میومدی ، محال بود به این قصه حتی فکر کنم ! اما این دختر ، با صداقت کلامش ! بهش فک میکنم سیاوش ، اما بهت هیچ قوی نمیدم !
سر بلند میکنم :

- باور کنین همایون خان ، من از روزی که از اینجا رفتم ، یعنی چطور بگم ، هیلا برای من یاد آور خودمه ، دلم نمیخواست هر وقت به گذشته اش نگاه کنه ، کمبودی حس کنه ! شما که بهتر میدونین ، براتون گفتم که چقد سختی کشیدم !

همایون خان سری تگون میده و عینکشو رو بینیش جا به جا میکنه :

- از این ماه دیگه نمیخواد چیزی به حسابم بریزی سیاوش !

میشکنم ، همایون خان چی فکر کرده بود ، که دارم هیلا رو میخرم؟! از تصور میلرزم !

- چه فکری کردین همایون خان ! تصوراتونو از من رو پاک کنید ، من تا وقتی پامو از این خونه بیرون نذاشته بودم ، یه درصد به این قصه فکر نکردم ، همه چی درست از وقتی رسیدم تهران شروع شد ! من کمبودش رو حس میکردم ، همایون خان من بچه نیستم ! ۳۲ سالمه ، اگه ۲۵ سالگی ازدواج میکردم ، الان یکی شبیه هیلا رو داشتم !

نفسی عمیقی میکشم و همایون خان به یه نقطه خیره میشه !

شام تو سکوت محض خورده میشه ، یلدا میره و پیش هیلا میخوابه و من تو اتاق همیشگیم ، عمه زیاد باهام حرف نزده ، حتی فرصت نمیشه تا کلامی هم با یلدا صحبت کنم ، بیشتر کنار دست عمه خانوم بود تا من !
دست آخر طاقت نمیارم و به یلدا پیامک میدم :

- چی شد یلدا ، چی گفتی؟!

منتظر جواب میمونم و برعکس همیشه جواب میگیرم :

- گفتن باید فکر کنیم ، نمیدونم چی میشه !

- یعنی تو نفهمیدی دلشون رضایت داره یا نه؟!

- سیاوش؟؟؟ معلومه که راضی نیستن نوه شونو بدن ما ! اما خب یه کم حرف زدم دیگه !

یلدا از چیزی خبر داشت و من حتی از پشت این نوشته های بیحس هم میفهمیدم که صداقت همیشگی رو نداره!

صبح با صدا کردن هیلا از خواب بیدار شدم:

- سیابش!؟

لبم کش میاد اما کنترلش میکنم، ادای یلدا رو در میاورم و عمو رو از حرف زدنش حذف کرده بود!

- سیابش پاشو صبونه بخوریم!

اینبار نتونستم و خندیدم، هیلا دستی به لبام کشید و من سو استفاده کردم از موقعیت و انگشتش و با لبام

گرفتم، خنده اش که به هوا رفت چشمامو باز کردم!

تو جام میشینم و نگاهش میکنم، لباسمو به تقلید از عمه دستش میگیره:

- بپوش برم صبونه!

میخندم که صدای یلدا رو میشنوم:

- هان پس بگو، فقط واسه هیلا خانوم خوش اخلاقی!

آخ آخ، هنوز هیچی نشده حسودیاشون شروع شده، این از یلدا اونم از سیابش گفتن هیلا!

میخندم اما یلدا اخم میکنه:

- این عادت لخت گشتن و باید از سرت بندازیا!

اوه اوه، خانوم امروز شمشیر و از رو بسته!

با هیلا میریم که صبحانه بخوریم، امروز ساعت ۲ پرواز داشتیم! هنوز وارد اتاق نشده بودم که صدای گندم رو

میشنوم:

- دیدی مامان خانوم، دیدی، عمه عمه کردنش الکی نبود، کدوم گربه ای محض رضای خدا موش میگیره،

دیدی مامان جان، اومده جیگر گوشه ات رو بیره با خودش، فکر کردی الکیه!

تک سرفه ای میکنم و وارد اتاق میشم، گندم حتی جواب سلامم رو نمیده و عمه لب میگذره! جز یه چای تلخ

چیز دیگه ای نمیخورم، یلدا نیومده بود، پامیشم تا برم صداش کنم، عمه ترسون ازم میپرسه:

- کجا سیاوش!؟

نگاهی میندازم به گندم:

- موشای خونتونو خوردم عمه جان، سیر شدم، میرم پیش یلدا!

عمه چشم غره ای به گندم میره :

- سیاوش جان تو رو خدا بشین مادر ، گشنه از سر سفره بلند نشو ، یلدا هم تو آشپزخونه اس ، گفت نیمرو دوست داری داره درست میکنه !

نگاه هیلا میکنم که تو سکوت خیره شده به من و عمه ، این بچه باهوش بود و میدونست کی باید سکوت کنه ! دوباره میشینم سر جامو منتظر یلدا میشم !

تو حال دور هم نشسته بودیم و کسی حرفی نمیزد ، میدونستم که نباید منتظر جوابی از طرف عمه باشم ! اما سکوت رو کسی شکست که نباید :

- اون موقع که سر مامان داد زدم ، شما ناراحت شده بودی ، محض رضای خدا نبود ! دیدی آقا دیدی ریگ داری تو کفشات ؟!

من آب میشم از طرز حرف زدن دختر عمه ام جلوی یلدا ، و یلدا بلند میشه و از پیشمون میره ! این دخترک منو خوب میشناسه و از همه مهمتر ، کسی رو که منو مخاطب قرار داده ! اما گندم شمشیرش رو از رو بسته :

- معلوم نیست این دختره رو از کجا آوردی ، چار تا دونه اشک ریخته واسه مامان بابای دل رحمه من که ... تحمل هر چیزی رو دارم الا توهین به خانومم ! غضبناک نگاهش میکنم :

- یه کلمه دیگه بگی احترام مادرتو نگه نمیدارم و دهنم برات باز میکنم ، هر چی هیچی بهت نمیگم ، تو شورشو در آوردی ، دختر خجالت بکش ، کمه کم ۵ سال ازت بزرگترم ، چطور به خودت اجازه میدی به بزرگترت بی احترامی کنی ؟! هان ؟!

و هان رو تقریبین فریاد میزنم !

اخم میکنه و خودشو تو چادرش مچاله میکنه :

- هر چی ، مامان بابا هم بذارن ، من نمیدارم !

نگاهی به عمه میکنم که داره ریز ریز گریه میکنه ، پوف کلافه ای میکشم :

- در حدی نیستی که بخوام ازت اجازه بگیرم ، گندم خانوم ، بذار احتراممون حفظ بشه ، ازتون خواهش میکنم ، من این مسئله رو با عمه خانوم و همایون خان مطرح کردم و جوابشون رو به دیده ی منت قبول میکنم ، شما حقی نداری و مخاطبت هم من نیستم !

از پس من برنمیاد و رو میکنه سمت عمه ، بغض داره صداس ، میدونم حق داره ، اما ... :

- دیدی مامان خانوم ، با یه مکه رفتن میخواد سرتونو ...
حرفش تموم نشده که دست عمه میره بالا ، تقریبین از جا میپریم و دست عمه رو تو هوا میگیریم ، محال بود
بذارم این خاله ی رنجیده جلوی چشمای من کتک بخوره !
گندم که این صحنه رو میبینه از جا بلند میشه و میره تو آشپزخونه ، دست عمه رو میبوسم و رهاس میکنم ،
عمه تا میاد حرفی بزنه از جا بلند میشم ، باید دل این خاله خانوم رو هم به دست می اوردم !
تقه ای به در آشپزخونه میزنم ، نگاه گندم روم ثابت میشه و گریه هاشو پس میزنه :

- برید بیرون !

لبخند کجی میزنم :

- اومدم دو کلوم باهاتون حرف بزنم و برم ! شما بمونید و قضاوتتون !

اخم میکنه و روشو ازم برمیگردونه !

میرم داخل و تکیه میدم به کابینت :

- نمیدونم قصه ی منو از زبون عمه شنیدی یا نه ! اما تا ۲۱ سالگی تو بیخبری از اینکه پدر واقعیم کی بوده و
چی شده تو گذشته ، گذشت ! تو اون ۲۱ سال مهر پدر نداشتم ، هرگز نداشتم ، مهر مادری هم حالا میفهمم
که از ترس همون به اصطلاح پدر هم نداشتم ! نمیخوام بگم یتیم بودم ، اما وقتی باشن و تو ازشون محبت
نبینی خیلی سخت تر از اینه که نباشن و حسرت به دلت باشه ! ۲۴ سالگی هم گذاشتم و از این مملکت رفتم ،
اینبار دیگه حقیقتا تنها بودم ، سختی هایی تو اونجا کشیدم که بعید میدونم حتی بتونی تصورش رو کنی ، ابایی
ندارم که بگم این مردی که اینجا داره حرف میزنه ، یه روزی ظرف رستوران میشسته و خیلی کارای دیگه !
حرفم اینه بهت خاله خانم ! سایه مامان بابا همیشه بالا سر تو ، هیلا باشه ! اما تا کی؟! به این فکر کردی؟!
منطقی و به دور از عاطفه؟! هیلا الان ۴ سالشه ! یا همین خود تو ، نمیخوام دلخورت کنم ، ناراحتت کنم ، اما
تو این دوباری که اینجا اومدم ، همسرت چقد به داشتن هیلا علاقه نشون داده؟! فک میکنی بعد از مامان بابا
اجازه بده تا تو بهش برسی؟! کس دیگه ای میمونه؟ اگه میمونه به ولای علی من همین الان میرم و دیگه
هم برنمیگردم ! اما میخوام با خودت صادق باشی ، من هیچ تضمینی نمیدم تا کی زندم ، تا کی میتونم هیلا رو
داشته باشم برای خودم ، اما حق بده که ...

کلامم رو قطع میکنه :

- جدی جدی میپیش از ایران؟!!

نفس عمیقی میکشم :

- آگه همایون خان اجازه بدن ، بله قصدم همینه ! اما به شرافتم قسم میخورم که براش زندگی پر محبتی بسازم ، به پای شما نمیرسه ، به پای عمه خانوم و همایون خان ! اما نمیذارم کسی شبیه من ، با یه عالمه حسرت برگرده تو جامعه !

صدای حق هقش بلند میشه !

از آشپزخونه میام بیرون و نگاهی به عمه میندازم ، ریز ریز گریه میکنه ، من چه بلایی دارم سرشون میارم ، راهمو سمت حیاط کج میکنم و میبینم که یلدا داره با هیلا بازی میکنه !

چیزی به رفتن عمه اینا نمونده بود ، کم و بیش ازشون خبر داشتم با عمه هر حرفی میزدیم الا کلامی از هیلا ، میدونستم که برانشون سخت خواهد بود ، اما دلم ! نمیدونستم باید بیتاب بمونه یا سرپوش بذارم به احساسات جدیدی که تو وجودم سر باز کرده بود ، حس مسئولیت و علاقه ، حس که خودم رو پدر حساب میکردم ! هیلا منو از گذشته دور کرده بود ، حتی با یادآوری سرفه های الکیش سیگارم به یکی دو نخ در روز رسیده بود و حسادت یلدا رو دنبال خودش میکشید ، اعتراضش تو گوشم زنگ میزد " به خاطر من دست نکشیدی از سیگار ، هیلا خانوم مهم تره " ! تموم این احساسات برای من تازگی داشت !

چند باری هم به حسام تلفن کرده بودم ، اما خبری ازش نبود ، حاج احمد مصرانه گفته بود امکان نداره کلامی با من حرف بزنه ، همه چی در حضور هیلا برام رنگ باخته بود ، حس اینکه میتونم خودم پدر باشم ، فکر اتفاقاتی که تو گذشته افتاد بود رو از ذهنم دور میکرد !

چند باری هم به حسام تلفن کرده بودم ، اما خبری ازش نبود ، حاج احمد مصرانه گفته بود امکان نداره کلامی با من حرف بزنه ، همه چی در حضور هیلا برام رنگ باخته بود ، حس اینکه میتونم خودم پدر باشم ، فکر اتفاقاتی که تو گذشته افتاد بود رو از ذهنم دور میکرد !

از دانشگاه خسته رسیده بودم خونه و داشتم غذای سبکی واسه خودم درست میکردم که صدای آیفون اومد ، وقتی به مانیتور نگاه میکردم حتی به چشمای خودمم اعتماد نداشتم از اونچه که تو تصویر میدیدم ، در و باز میکنم و بی صبرانه جلوی در وامیستم ! قامت عمه و همایون خان که تو چارچوب ظاهر میشه میمیرم از خوشی ! صدای هیلا رو از پشت عمه خانوم میشنوم و دلم ضعف میره از بودنش !

- سلام عمه ، سلام همایون خان ، خیلی خوش اومدین !

عمه دست میندازه گردنمو گونه ام رو میبوسه ، همایون خان هم مردونه بهم دست میده و هیلای خواستنی من ، میپره و خودشو تو بغلم جا میده !

میدونستم فردا پرواز دارن واسه مکه اما فکرشم نمیکردم که بیان تهران ! یادم بود که رئیس کاروانشون اعلاّم کرده بود به خاطر تعداد کمه مسافرا ، پرواز از تهرانه ، اما فک میکردم خودشون کارا رو انجام میدن ، بابت هیلا انقد میترسیدم که حتی روم نشد ازشون دعوت کنم و همه چیو گذاشتم به عهده ی خودشون !

دور هم نشسته بودیم و چای میخوردیم ، بودنشون برام اونم با وجود هیلا موهبت بزرگی بود ! نمیخواستم قضاوت بیجایی کنم ، صدای همایون خان سکوت رو میشکنه :

- من تصمیمم رو گرفتم سیاوش ! نه اهل مقدمه چینیم نه چیزی !

نفس عمیقی میکشم و منتظر هر جواب تلخ و شیرینی از طرف همایون خانم !

همایون خان میره اتاق مهمون و من چشم میدوزم به عمه و گریه های ریز ریزش ، خوبه که هیلا خوابیده ! خیلی خوبه که شاهد این جریان نیست والا من نمیدونستم چطوری باید براش توضیح بدم ! همایون خان با یه سری کاغذ تو دستش برمیگرده :

- راستشو بخوای سیاوش جان ، من همون اولش به خانومت جوابمو دادم ، راست میگفت ، هیشکی بهتر از تو نمیتونه از هیلا یه دختر محکم و استوار بسازه ، هیچ کس اندازه ی تو درد کشیده نیست ! اگه تا الانم بهت خبر ندادیم و تو ، تو اوج خواستنت ، معرفت گذاشتی و خبر نگرفتی بیشتر لطفنت رو و هدفت رو ثابت کرد ! منم دنبال کارای حضانت و قیمیت بودم ، خدا رو شکر تونستم تو این ۱۶-۱۷ روزه تا یه حدی جلو ببرم جریان و ، بعد از فوت دومادم که رفتیم ، با یه چند نفری آشنا شدیم و کارا رو زود راه انداختن ، فقط مونده احراز صلاحیت توسط دادستانی شهر!

همایون خان حرف میزد و من مات و مبهوت نگاهش میکردم ، چه کرده بود با من این مرد ! همه کارا رو یه تنه کرده بود و حالا میگفت هیلا مال تو؟! خدا لطفتش رو در حقم تموم کرده بود ! داشتم بال در می اوردم از خوشحالی ، فقط تونستم جلو برم ، خم شمو دست این مرد و ببوسم ، صورتمو بالا میاره و پیشونیم رو میبوسه :

- فقط خوشبختش کن سیاوش ، همین !

عمه که این حرف همایون خان و میشنوه دوباره گریه رو از سر میگیره ، میرم و در آغوشش میگیرم :

- عمه تو رو خدا گریه نکن ! من قول میدم براش کم نذارم ، هم من ، هم یلدا ! باور کنین تموم توانمو میذارم براش !

من حرف میزدمو عمه آروم میشد، انقدی که کم کم دیگه صدای گریه هاش قطع شد!
 بعد از اون شبی که از یلدا خواستگاری کرده بودم، دومین شبی بود که با آرامش میخوابیدم و تو ذهنم یلدا و هیلا و خودم رو تصور میکردم، چقد این آرامش دل نشین بود!
 صبح باید عمه خانوم و همایون خان و میبردم فرودگاه و خدا رو شکر میکردم که دانشگاه ندارم، والا شرمنده اشون میشدم!

دم رفتن عمه طوری هیلا رو تو بغل فشار میداد که من دلم آتیش گرفت از این همه محبت!
 تو راه برگشت بودیم و هیلا خواب و بیدار بود:

- هی خانوم خوشگله!

سرشو تکونی میده و بهم نگاه میکنه! میخندم:

- با شما بودما!

دلبرانه میخنده:

- وروجک با توام، مگه زبون نداری؟!!

زبونس و بیرون میاره و مثلن زبون درازی میکنه، نوک دماغشو فشار میدم که صداش در میاد:

- نکن سیابش!

میخندم اما ریز، اخم کوچیکی میکنم:

- اولن سیابش نه عمو سیاوش!

- نیخوام!

- باید بخوای، زشته فسقلی!

- پس چلا یلدا بهت میگه سیابش؟!!

وای خدا که این مههار خنده چقدر سخت بود:

- اولن یلدا نه و یلدا خانوم! دومن، به خاطر اینکه یلدا نامزدمه!

اخم میکنه و سرشو کج میکنه، این دخترا همه شبیه هم قهر میکنن!

باید ببرمش صبحانه بخوره، بازم صداش میکنم:

- هیلا خانوم، دارم با شما صحبت میکنم!

جواب نمیده، انگار من باید یه شب ره صد ساله رو برم، هم ناز عشق بکشم، هم ناز فرزند!

- فسقلی ، گشنت نیست ؟!

- چلا !

شکمو !

- پس بریم صبحانه بخوریم ؟

دستاشو به هم میزنه و میگه بریم !

۴-۵ روزی از رفتن عمه اینا گذشته بود ، یلدا یکی از دوستاش رو برای نگهداری اون سه روزی که خونه نبودم معرفی کرده بود ! هیلا و یلدا خلاف دیدار اولشون خوب با هم اخت شده بودن ، اما شدیدن درگیر قصه ی جدیدی بودم ! به گذشته که فکر میکردم ، زندگی من شباهت عجیبی به دریا داشت ، پر از موج و افت و خیز ، گرچه تموم این موج ها وقتی به انتها میرسیدن ، ساحلی برای آرامششون وجود داشت ، اما من زندگی پر افت و خیزی رو تجربه کرده بودم !

آقای احمدی هر چقد اصرار کرده بود برای موندنم ، فایده نداشت ، هم من ، هم یلدا گفته بودیم که برای ترم آینده حضور نخواهیم داشت ، من حتی برای جشن تبریک و پاداش موفقیت ربات هم نرفته بودم ، دوست نداشتم خودنمایی باشه ، اینکار از دلم بوده و محض پر کردن وقتم ، نیتم صادقانه بود و خدا تو این راه یلدا رو بهم داده بود ، دیگه چه پاداشی بزرگتر از این میخواستم !

اوایل خرداد بود ، عمه اینا از مکه برگشته بودن ، باید هم برای دیدنشون میرفتم ، هم برای احراز صلاحیتیم تو داسرای شیراز !

همه چی به خوبی انجام شده بود ، حتی وقتی موقع برگشت از شیراز به هیلا گفته بودم دوست داری باهام بیای بی وقفه خودشو تو آغوشم انداخته بود و این دلم رو قرص میکرد که تونستم اعتماد هیلا رو جذب کنم !

تصمیم گرفته بودم به محض برگشتم از شیراز با پدر یلدا تماس بگیرم !

از دانشگاه برگشته بودم ، کلی جلوی آینه تمرین کرده بودم که چطور حرفم رو بزنم و چی بگم ، خیلی سخت و نفس گیر بود !

بوق دوم که میخوره ، آقای بینش جواب میده :

- بله بفرمائید !

آبدهنمو قورت میدم :

- سلام جناب بینش ، سیاوش هستم !

- به به سیاوش خان ، خوبی پسرم؟! کم پیدایی!

لبمو گاز میگیرم ، هیلا نشسته رو به رومو با چشمای گرد شده اش نگاهم میکنه ، کلی سفارش کردم که مبادا سر و صدا کنه :

- خواهش میکنم ، هستیم خدمتون!

- سیاوش جان چیزی شده؟!!

چقد به این یلدای نامرد گفتم بگو ، یه باری از رو دوش من بردار ، نگفت که نگفت!

- نه جناب بینش ، چیزی نیست فقط ، راستش!

- چی شده سیاوش ، نگرانم کردی؟!!

- والا ، من شرمنده ام ، واقعیتش! اوممم!

اوف نمیتونم یه کلام بیشتر ادامه بدم ، دارم از خجالت آب میشم و آقای بینشم سکوت کرده ، دلمو میزنم به دریا :

- میخواستم اگه اجازه بدین ، بیام و دخترتون رو ازتون خواستگاری کنم!

تند تند حرفمو میزنم و نفس عمیق میکشم!

میتونم خنده ی کنترل شده ی بینش رو اونطرف خط تصور کنم! اما چاره چی بود؟ من بزرگتری نداشتم که همراهم بیاد ، عمه خانوم بود ، خیلی هم دلم بودنش رومیخواست ، اما نخواسته بودم تو زحمت بندازمشون!

حتی این روزها دانش هم خبری ازم نمیگرفت! درگیر سارا بود ، میدونستم! چندباری با هم حرف زده بودیم و همین ، حتی از وجود هیلا هم بیخبر بود!

حواسمو صدای بینش جمع میکنه :

- باشه پسرم ، قدمت رو چشم!

- پس من فردا شب مزاحمتون میشم!

- عجولیا!

می میرم از خجالت :

- خب آخه!

کلامم رو قطع میکنه :

- ایرادی نداره ، بفرمائید!

و اینطوری اون مکالمه ی سخت تموم میشه !

صبح باید برم دانشگاه و هیلا هم پرستار داره ، اما برای بعد از ظهر برنامه ریخته بودیم تا بریم من کت و شلوار بخرم ، با دخترم میرفتیم تا کت و شلوار خواستگاری بخرم ، عجیب بود اما دلچسب !

هیلا همون لباس عروسی صورتی رو که براش خریده بودم پوشیده و من یه کت و شلوار دودی رنگ ، بولیز سفید و کروات مشکلی ، جلوی در خونه ی آقای بینش ، نفسم و پر صدا بیرون میدم ، کلی با هیلا صحبت کردم که حرفی نزنه و امشب شب مهمی واسه جفتمونه ، این مداومت حضورش تو همه ی لحظه ی زندگیم بهش فهمونده بود که موندگاره و برگشتی وجود نداره !

صدای باز شدن در که میاد به خودم میام ، دستم هیلا رو میگیرم و داخل میریم !

چه بده پشت نداشتن ، چه بده بی کسی !

دست هیلا رو محکم فشار میدم که صداش در میاد :

- سیابش دستم !!!

هنوز نتونستم این عادت و از سرش بندازم ! حتی این روزا یلدا رو هم بی پیشوند و پسوند صدا میزد !

صدای آقای بینش منع هر حرفی میشه :

- خوش اومدی پسر !

آب میشم و سر به زیر میندازم :

- سلام آقای بینش ، ببخشید مزاحم شدم .

نگاهش میلغزه روی هیلا و دستم رو میفشره !

- خوش اومدی پسر ، شمام خوش اومدی خانوم کوچولو !

هیلا ناز میکنه و باز صدای قشنگش فقط میگه مرسی !

مطمئن یلدا از هیلا هم حرفی نزده که این مرد با تردید به دختر کوچولوی من نگاه میکنه !

داخل که میریم ، یلدا با یه لباس یاسی بلند ، که دور کمرش کمر بند طلایی بسته ، با آستینای بلندی که دور مچش محکم شده بود، میاد جلو ، دست میده و سلام میکنه !

محو سنگینی و وقار این دخترم ، محو زیبایی و لبخندهایی که منو تا اینجا کشونده ! انگاری زیادی زل زده بودم

به یلدا که آقای بینش تک سرفه ای میکنه ، دست گل و میدم به یلدا ، بهروز و یارا کمی اونطرف تر وایسادن ،

بهروز لبخند مرموزی رو لباشه ، ساده و صمیمی با جفتشون دست میدم و میشینم !

لحظه های پر استرس تازه شروع شده ، هیلا به محض نشستن یلدا ، منو آدم حساب نمیکنه و میره پیشش
میشینه ، چقد بهش گفته بودم از کنارم تگون نخور !

- خب خوش اومدی سیاوش خان !

سرمو بالا میگیرم و نگاه آقای بینش میکنم !

- ممنون لطف دارین ، مزاحم شدم !

و دوباره سکوت محض بود ، چی باید میگفتم؟! چی داشتم که بگم ، با یه دختر کوچولو بی پدر و مادر اومدم از
یه مرد متشخص و متین ، دخترشو خواستگاری کنم ! از خانواده ام چی میگفتم؟! غرق بی کسیم بودم که
بهروز سکوت رو شکست :

- سیاوش جان بابا اینا نیومدن؟!!

بهروز خبر نداشت ، بنده خدا زد تو خال !

دستی به پیشونیم میکشم ، عرقم رو پاک میکنم ، تا میام دهن باز کنم ، صدای یلدا رو مشنوم :

- بهروز جان ، من این مسئله رو به پدر گفتم !

ای دختر بلا ، پس خبر دادی ، ببین چجوری منو تا الان تو دلهره نگه داشته بود !

بهروز ، سری تگون میده و سکوت میکنه ! این خواستگاری کجا و خواستگاری دانش از خواهرم کجا !

دوباره سر به زیر میشم و پر سکوت ! آقای بینش امشب کمی سخت گیر تر از همیشه بود ! قبلا با هم رفیق تر
بودیم !

جو چرا انقدر سنگین بود ، چشمای پر تردید و نامهربون پدر یلدا شاید به خاطر حضور هیلا اینطور شده بود !
آخر هم خودش سکوت رو شکست :

- سیاوش جان پسر ، یلدا به طور مختصر از شرایط ویژه ات برام گفته ، از خانواده ات که نمیتونی سر مسائلی
باهاشون رابطه داشته باشی . من در جریان همشون هستم ، فقط یلدا میگفت یه مسئله ی کوچیک مونده که
خودت باید راجع بهش توضیح میداد ! حالا با وجود این دختر کوچولو ، میبینم مسئله خیلی هم کوچیک نیست !
میتونی ایشون و معرفی کنی؟!!

پدر یلدا مرد باهوش و با ذکاوتی بود ، خوب میدونست وقتی یه مرد با یه بچه میاد خواستگاری معنیش چی
میتونه باشه !

نفس عمیق میکشم ، چشمامو محکم بازو بسته میکنم :

- هیلا دخترمه جناب بینش!

صدای بلند بهروز میپیچه تو گوشم:

- چی؟! سیاوش تو مگه؟ تو ازدواج کردی؟! آره؟!!

ای خدا، ای خدا، گله دارم ازت بابت این بی کسی و تنهایی!

یارا دست بهروز و میکشه و به آرامش دعوتش میکنه، لبامو تر میکنم، نگاهی به یلدا میندازم که سرش و پائین انداخته بود، انقدر نگاهش میکنم تا سرش رو بالا میاره، با چشمام به هیلا اشاره میکنم، دستشو میگیره

و میرتش توی اتاق، نفسی میکشم و رو میکنم سمت آقای بینش:

- راستش رو بخواید، هیلا، دختر دختر عمه ی من هستش، در واقع، خب چطور بگم! هیلا پدر مادرش رو

توی تصادف از دست داده، مدتی رو پیش عمه ی من زندگی میکرد، خب راستش، سن و سالی ازشون

گذشته، نمیدونم چرا و چطور، اما الان هیلا دختر منه!

نفس عمیقی میکشم، انگاری باید عین فیلما رفتار کنم:

- آقای بینش ...

سرمو میندازم پائین:

- من یلدا خانومو ازتون خواستگاری میکنم، با یه بچه، تک و تنها! راضی هستین؟!!

و جواب آقای بینش آب یخیه که رو سرم ریخته میشه!

- نه!

یه نه محکم و قاطع!

سرمو بالا میارم و خیره نگاهشون میکنم، لبامو بهم فشار میدم تا بغض چنگ انداخته به گلوم در دم از بین بره

اما نمیشه! هر لحظه سنگین تر میشه، فقط با صدایی که از ته گلو میاد میپرسم:

- چرا؟!!

اخم غلیظی نشسته بین ابروهاش، صدا از بهروز و یارا در نیامد:

- ببین سیاوش جان، وقتی یلدا برام تعریف کرد، من رفتم تحقیق همون خانواده ای که اینجا نیومدن،

مشکلی نبود، هر چی که هست بین خودتون بوده، از اونجایی هم که تو میخوای یلدا رو ببری، مشکلی تو

این قضیه، لااقل از نظر من نبود! اما قبول کن من نمیتونم اجازه بدم اول جوونی دخترم رو درگیر بچه ای

بکنی که به صرف دلسوزی تو اومده تو زندگیت! نه سیاوش جان، متاسفم! من همچین اجازه ای رو به یلدا
نمیدم!

آقای بینش حرف میزد و من سعی میکردم لبخند رو روی لبهام نگه دارم، بخندم، بخندم به بخت بدم!
صحبتش که تموم شد، بلند میشم، دوباره و دوباره لبخندی تصنعی میزنم، رو میکنم سمت یارا:
- میشه هیلا رو بیارید!

یارا میدونست، میدونست نفس منو یلدا به هیلا بسته شده، یارا میدونست تو این دو هفته من و یلدا زندگی
کردیم با هیلا، نم اشکی که تو چشماش نشسته بود، گواه تموم فکر و خیالات من بود!
یلدا بیرون نیامد و من سرخورده خونه ی امیدم رو ترک میکنم.

دو روزه از ماجرای خواستگاری گذشته بود، تو خونه با هیلا داشتیم لگو بازی میکردیم و من تو ذهنم درگیر
باهوشیه هیلا بودم!

با صدای آیفون از جا بلند میشم، ابرو هام بالا میره از دیدن این مرد با معرفت!
زیر کتری و روشن میکنم و جلوی در وامیستم:

- سلام سیاوش!

سری تکون میدم:

- سلام دانش جان خوش اومدی!

میاد داخل و چشمش میخوره به هیلا:

- پس بهروز راست میگفت که احمق شدی!

اخم بدی میکنم:

- جلوی بچه مراقب حرف زدنت باش!

با کف دستش محکم میزنه به شونه ام و من چشمای هیلا رو میبینم که درشت شده و زل زده بهمون:

- دیوونه شدی سیاوش؟! این کارا چیه؟! شیراز رفتی، جدی جدی دختر شیرازی آوردی!

دندون قرچه میکنم:

- هیلا، میشه بری اتاقت عزیزم!؟

نگاهشو از مومن نمیگیره، وسیله هاشو جمع میکنه و میره تو اتاق!

- با توام سیاوش ، هر جا میری یه گندی بالا میاری ! بهروز میگفت رسماً عقلتو از دست دادی . تو به خاطر این دختره میخوای از یلدا دست بکشی؟! از تنها دختری که بعد ۳۲ سال جذبت کرده !!!
 زخم میزنی دانش ، زخم میزنی و نمی فهمی !
 جوابش رو نمیدم و اینبار فریاد میکشه :
 - کر شدی؟! دارم با تو حرف میزنم !
 غضبناک نگاهش میکنم :

- دفه آخرت بود سر من داد میزدی دانش . تا حالام یادم نیامد دلیل کارامو واست توضیح داده باشم ، رفیقی باش ! منت یه عمر دوستی به سرمه ، باشه ! اما من حریم دارم ، حواستو جمع کن !
 دانش اما یاوره ، دوسته ، رفیقه :

- سیاوش ! هر چیزی حدی داره به خدا ، مامانت اینا رو نبردی که اون بماند ، آتیش انداختی به دل سارا و حاج خانوم ! دیگه صیغه خواستگاری رفتنت با یه دختر بچه چیه لامصب !
 سر تکون میدم و نفس میگیرم :

- دخترمه دانش ، هیلا دختر منه ! این بحث از نظر من تموم شده اس ، چایی میخوری !
 بلند میشه ، کمی تن صداس بالا میره :
 - به درک که تموم شده اس ، دیوونه ی لجباز !
 اینو میگه و صدای کوبیده شدن در میاد !
 پامو میندازم رو پامو یه سیگار آتیش میزنم !

یک ماه از خرداد و اون اتفاق گذشته و کار یلدا شده یه بند گریه کردن ، یک ماه گذشته و من عصبی میشم وقتی هیلا شیطنت میکنه ، یک ماه گذشته و من دیگه پای رفتنم نیست ، اما حتی کارای هیلا هم واسه رفتن اوکی شده، چه خیالی که من تو کشورم جایی برای زندگی دارم !!!
 همه چی واسم رنگ باخته بود ، اصرار یلدا به پدرش ثمر نداشت ، آقای بینش به هیچ صراطی مستقیم نمیشد ، باهام تماس گرفته و در کمال ادب گفته بود دست از سر دخترش بردارم ، گفته بود آسمون اگه بیاد زمین اونوقت حاضر میشه دست یلدا رو بذاره تو دستای من ! و من با هر حرفی از طرف بینش خورد شده بودم !

بعد از بحثی که با دانش داشتیم اونم رفته بود پی کار خودش ، گفته بود محاله پدر یلدا بذاره و همین طور هم شده بود ! حتی دیگه برام مهم نبود چی سر سعید اومده ، فقط منتظر ۴ تیر بودم و پروازم ، اینبار هم شکسته و زخمی ، این بار هم کسی رو که تو قلبم بود باید جا میذاشتم ، اما فرقتش از زمین بود تا آسمون ، این بار حتی با وجود هیلا ، من سر خورده و کاملاً نا امید بودم ، بی هیچ هدف و انگیزه ای !

زندگی به مزخرف ترین شکل ممکن میگذشت ، من باز شکست خورده بودم و راه چاره ای نداشتم ، سیگار به طرز شگرفی به خاطر هیلا از زندگی حذف شده بود و نوشیدنی به خاطر خودم و عهدهم با خدا ! حتی اگر بودن هم این ها من رو راضی نمیکردن ، من مسکن دردهام رو میخواستم ، خنده های نابی که یک ماه تمام ندیده بودم ، تو آخرین تماس یلدا ازم ۱۰ روز مهلت خواسته بود ، یعنی دقیقاً تا روز سفر ، و بعد از اون من حتی صدایش رو هم نداشتم .

عمه امید میداد ، میگفت درست میشه ، اما چطور؟! چطور میخواست این قصه به خیر بشه ! کلافه از دانشگاه رسیده بودم خونه ، اوراق امتحانی بچه رو تحویل داده بودم و خلاص ، آخرین بند اتصال هم با دانشگاه بریده شده بود !

تو تخته دراز کشیده بودم و خیره به نقاشی یلدا نگاه میکردم که موبایلم زنگ خورد ! حسامم وقت پیدا کرده بود ، با بیحالی جواب میدم :
- بله !؟

صدای خسته ی حسام میپیچد تو گوشی :

- بی معرفت شدی !

خنده ی تلخی میکنم :

- درگیرم حسام ، درگیر !

نفس عمیق میکشه :

- پاشو بیا اینجا سیاوش .

بغض میکنه :

- بابا کارت داره !

چیزی درونم میشکند :

- چیزی شده حسام ؟

- بیا میفهمی!

اینو میگه و تماس قطع میشه .

با عجله هیلا رو میذارم خونه ی پرستارش و میرم خونه ی حاج احمد!

زنگ و که میزنم ، حسام در و باز میکنه .

سراسیمه وارد میشم ، استرس تموم وجودم رو گرفته ، دارم میمیرم تا بفهمم چی شده و چه بلایی سر خان عمو

اومده!

وارد خونه که میشم ، مرد رشید و استوار ۳ ماه پیشو رو تخت میبینم! چقدر صورتش درهم شکسته اس!

حسام دست میذاره رو شونه ام :

- ۱۰ روزه سخته کرده ، میترسید بره! امروز لب باز کرد ، گفت بگید سیاوش بیاد!

با تردید جلو میرم ، خیره نگاهم میکنه و حرف نمیزنه :

- سلام حاج احمد!

- س...لام!

نفسش حتی برای یه سلام ساده هم یاری نمیکنه ، میخواد حرف بزنه؟! از گذشته ها؟! حالا که من رهاشون

کردم!؟

- کارم داشتی حاجی!؟

سرشو بالا پائین میکنه و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر میخوره ، با انگشتم اشکشو میگیرم و بغض

میکنم ، دل نازک شدم این روزا!

- زهرا زنگ زد ، گفت اذیتت نکنم ، گفت باید خودم برات بگم و خودش حاضر نیست لب وا کنه!

یعنی چی؟ یعنی عمه از چیزی خبر داشت؟! یعنی قرار بود من آزموده بشم توسط عمه؟! یعنی همش نقشه

بود!؟

- عمه مگه همه چی و نگفته!؟

لبخند کم جونی میشینه رو لبش :

- میدونست ، اما باید خودم میگفتم ، درگیر مریضیم شدم!

میلرز ، از استرس وجودمو رعشه گرفته!

- بگو حاجی؟ چی مونده از این راز سر به مهر!

حسام جلو میاد و یه بالشت میذاره پشت کمرش ، نیم خیز میشه و ماسک اکسیژن و میگیره دستش :

- حتما میدونی که خلیل ، حسودی میکرد به سعید!؟

تند ، تند سر تکون میدم تا نخواد بیشتر ادامه بده !

سری تکون میده :

- حسودیش دیگه شده بود جنون ، خیلی نصیحتش کردم ، که سعیدم بپذیره ، مثل داداش ، نمیتونست ، چشم

نداشت اونو ببینه ، از بچگی تا دم مرگ سعید !

لبشو تر میکنه :

- هیچ کس نفهمید اون روز تو ملاقات بین خلیل و سعید چی گذشت، خلیل هرگز لب باز نکرد ، وقتی رسیدم

بیمارستان ، گفتن سعید سم خورده ، شب آخر من موندم پیشش !

ماسک و میزنه به دهنش و چند تا نفس عمیق میکشه :

- سعید به هوش می اومد و از هوش میرفت ، هذبون میگفت گاهی ، میگفت نمیخوام بمیرم ، میگفت میخوام

بچه امو ببینم ، فقط ... فقط ...

دندونام رو هم ثابت نمیشن ، می لرزیدم از استرس حرفای حاج عمو !

- ف ق ط چی ؟ حا .. جی؟!

نگاهشو ازم میگیره میدوزه به یه نقطه ی دور :

- آخرین دفه که ب هوش اومد ، زیادی سر حال بود ، انگاری بیدار شد که بمونه ، پرسیدم چی شدی داداش؟!

گفت ، گفت ...

دوباره نفس میکشه تو ماسک اکسیژنشو من نفسم بیشتر میگیره :

- گفت ، خلیل شربت داد خوردم ، اما مزه اش بد بود ، مسموم شدم؟!

نمیتونم حرف حاجی رو هضم کنم ، شوکه شدم و لرزش فکم افتاده ، یعنی چی این حرف :

- یعنی چی حاجی؟!

یه نگاه بهم میندازه :

- خلیل سم داده بود به سعید !

وا میرم ، سرم رها و کوبیده میشه به دیوار ! دنیا میچرخه و میچرخه ، اما تو مغزم یه چیزی جرقه میزنه ، با ته

مونده ی جونی که تو تنمه به حرف میام :

- شاید ، شاید هذیون بوده ؟!

سرشو به چپ و راست تکون میده و اشکشو از رو صورتش پس میزنه :

- کلام آخرش این بود ، خلیل شربت داد خوردم ! اینو گفت و رفت. بیهوش شد و بعدشم ایست قلبی !

سرمو اینبار محکم میکوبم به دیوار و حاجی ادامه میده :

- سعید که رفت ، خلیل و گرفتم به باد کتک ، صورتش نه ، تموم هیکلش کبود شد ! گفتم سعید گفته ، گفتم

میدونم ، گفتم اگه نگی به پلیس میگم تو بهش سم دادی ، اونوقت دیگه حسابش با اوناس ! ضجه زد ، داد

کشید که آره من کشتم ، انتقام گرفتم ! انتقام !

با هر کلام حاجی من سرمو میکوبوندم به دیوار ، سید خلیل چه کرده بود با پدرم ؟ با مادرم ؟ با من ؟! اونم از

سر چی ؟ حسادت ، فقط حسادت ؟!?!?!

دیگه دست خودم نبود ، سرمو میکوبوندم ، یه نفر شونه هامو گرفته بود ، اما زورش نمیرسید ، انقد سرمو

کوبوندم به دیوار تا از هوش رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم !

به هوش که میام ، اطراف و نگاه میکنم ، تلخی حرفا انقدی زیاد بوده که حتی مجالی به فراموشی نمیده ، مثل

میخ وارد مغز میشن و من درد میکشم ، درد میکشم و و بی اراده داد میکشم :

- خ_____دا !

در پر شتاب باز میشه و حسام میاد تو ، نگاه چشماش میکنم ، خیس و قرمزه :

- جونم داداش ! آروم باش ، آروم باش ، این روزا هم تموم میشه !

پر درد میخزم تو آعوشش ، بی پناهم ، خسته ام ، خدا نمیدونست بار این همه غصه رو شونه های من خیلی

سنگینی میکنه ، خدا نمیدونست من برای آزمایش این همه سختی کوچیک و حقیرم ؟!

قلبم درد داره ، سینه ام سنگین شده .

نگاه به ساعت میکنم ، ۷ و نشون میده ، نمیفهمم ۷ عصره یا ۷ صبح !

- الان کیه ؟!

حسام خیره نگاهم میکنه ، غم تو چشماش فریاد میکشه :

- ۷ غروب !

تا اونجا که یادم میاد ، ساعت دور و بر ۴ خونه ی حاجی بودم ! سرم درد میکنه ، دستی به سرم میکشم که

حس میکنم باند داره :

- سرم ؟

حسام سری به تاسف تکون میده !

- زنگ زدیم اورژانس ، یه کم خون اومد اما نشکسته خدا رو شکر ! زورت زیاده ها !

سری تکون میدم و نفسمو پر صدا بیرون میدم ، یهو یاد هیلا می افتم :

- هیلا !

- هیلا کیه ؟!

پوزخند میزنم :

- دخترم !

حسام دستی به موهاش میکشه :

- اهان ، عمه گفت !

سری به تائید تکون میدم و بلند میشم ، حسام میخواد جلومو بگیره اما باید برم دنبال هیلا ! برای فردا برنامه

دارم ! برای اون خلیل نامرد ، اما یه سوال داره مغزمو میخوره !

میرم پیش حاج احمد ، خسته و رنجوره ، منم داغونم ، عمری از دست کسی نون گرفتم که قاتل پدرم بود ! چه

بهش می اومد این صفت ، این بی صفتی !

میشینم کنار حاج احمد :

- چرا به پلیس نگفتین ؟ چرا گذاشتین یه عمر زیر سایه ی قاتل بابام بمونم ؟ هان ؟!

سرشو میندازه پائین :

- به خاطر حاج رضا ! نخواستم بیشتر از این لطمه بخوره ، وقتیم بزرگ شدی خودم حاج رضا رو مجبور کردم

قصه رو بگه ، تا اخرشم نفهمید اصل ماجرا چی بوده !

دل میکنم ، از این مرد و بلند میشم که برم ، صدام میکنه :

- سیاوش !

دستمو مشت میکنم ، برنمیگردم اما سر جا وایمیستم :

- حلال کن ، فک میگردم توام شدی شبیه اون بی صفت !

دندونامو رو هم فشار میدم و سرم تیر میکشه !

- حالات باشه حاجی ، خدافظ !

اینو میگم و دیگه به حسام که صدام میکرد ، توجهی نمیکنم .

هیلا تو اتاقش خوابیده ، فرشته ای که من بودنش رو خواستم ، حتی اگر یلدا تا ابد مال من نمی شد ، من چطور میتونستم تنه‌اش بذارم ، نتونسته بودم از آینده ی هیلا بگذرم ، یلدا هم بهم اجازه نداده بود ، گفته بود تو رو با هیلا میخوام ، از ته دلش نبود ، اما تنه‌ها راه ممکن برای جفتمون همین بود ! خودمو مقایسه میکردم با سید خلیل و تا صبح اشک ریختم ، من از کسی که نفسم بهش بند شده بود گذشته بودم تا این دخترک بتونه تو مسیر درست قرار بگیره اما خلیل نه به من ، نه به مادرم رحم نکرده بود ! فقط از سر حسادت ! بیچاره مادرم ، بعید میدونستم از چیزی خبر داشته باشه ، اما فردا باید میفهمید ، فردا روز مهمی بود ! خیلی مهم !

امروز چهارم تیر ماه ، مصادف با سومین روز درگذشت مادرمه ، مادری که ۳۲ سال از عمرشو تو بیخبری گذروند و نفهمید سید خلیل تموم این سالها به حماقتش خندیده ، امروز چهارم تیر ماهه و من بعد از همه ی آدم‌ها اومدم سر مزار مادرم تا براش سوگواری کنم ، اومدم تا برای بار آخر با مادری که دست آخر ، سید خلیل اونم ازم گرفت خداحافظی کنم کوله بارمو واسه همیشه از این دیار بندمو با دختر کوچولوم برم !

زل میزنم به اسمش که تو اعلامیه حک شده و روز آخری که نفس میکشید رو به خاطر میارم !

جلوی در خونه خلیل وایسادم ، به سارا زنگ زدم تا بیاد و واسه همیشه یه نقطه بذارم ته این قصه ، تا اونم بفهمه زیر سایه ی کی بزرگ شده !

ساعت هشت و نیم اومدم تا سید خلیل نرفته باشه ، مامان خوشحاله که بهش سر زدمو نمیدونه قراره چی سرش بیاد ، نمیدونه وقتی این راز سر به مهر به ثمر میشینه ، نفسش و تنگ میکنه ، نمیدونه و من این روزا پشیمونم که چرا فقط با سید خلیل رو در رو نشدم ، اون روز فقط دلم میخواست داد بزنم که چطوری یتیم شدم ، بی کسی و تنهائیمو ، روزای سخت در به دری و پر از تحقیرمو بکوبم تو صورت سید خلیل ، اما چی شد ؟ آخر این قصه مادرم و ازم گرفت !

با یاد آوری اون لحظه ها گریه ام شدیدتر میشه !

سارا میرسه خونه ، نگرانه ، با لحن بدی بهش گفته بودم که از سر کار برگرده خلیل.

من و سید خلیل و سارا تو حال رو مبل نشستیم و مامان رفته تا چایی بیاره ، پر اخم زل زدم به سید خلیل ، سارا سکوت و میشکنه :

- چیزی شده سیاوش ، چرا انقد عصبی هستی !؟

قهقهه میخندم و از جام بلند میشم و جواب سارا رو میدم :

- نه دختر خاله ! چیزی نشده !

نگاه سید خلیل میکنم ، از وقتی اومدم بدجوری نگاهم میکنه ، حتی سلامشم جواب ندادم ! میدونه خوابای

خوبی برایش دیدم !

سارا متعجب میپرسه :

- سیاوش ؟ دیوونه شدی ، دختر خاله چیه ؟!

دوباره میخندم ، اما این بار پر بغض :

- آره دختر خاله ، دیوونه شدم ، اما اول دیوونه ی تو شدم ! میدونی چیه سارا خانوم ؟! میدونی واسه چی اواره

ی غربت شدم ؟!

سارا گیج و منگ داره نگاهم میکنه و من ادامه میدم :

- نوجوون که شدم ، دیدم تو رو دوس دارم ، نه مثل سپهر ، نه مثل هیچ کس دیگه ! یه کم که گذشت

فهمیدم عاشق شدم ! عاشق یه دونه خواهرم !

صدای داد سید خلیل که حالا اونم وایساده در میاد :

- سیاوش خفه شو !

رو میکنم سمتش و بلندتر داد میزنم :

- این دفه تو خفه شو مردک بی صفت !

نگاهم می افته به مامان که انگشت به دهن جلوی در آشپزخونه مونده و حرف نمیزنه ، رومو برمبگردونم سمت

سارا با چشمای وحشت زده از فریاد من سر پدرش نگاهم میکنه :

- آره دختر خاله ، بعد کلی تحقیر از طرف این آدم ، یه نفر زنگ زد و گفت این مردک ، پدرت نیست و عموی

ناتنیته ! گفت سپهر و سارا هم خواهر و برادرت نیستن ، ۵ سالت بوده که مادرت مرده سارا ، خاله ی من مادر

تو بوده ! من عاشق دختر خاله ام شده بودم و این آدم بهم گفت مریض ، تحقیرم کرد و بهم تهمت ناپاکی زد !

در حالی که خودش بزرگترین دروغگوی عالمه ، میدونی این آدم چیه من میشه ، میدونی ؟!

چشمامو میبندم و نفس عمیق میکشم ، حالا نوبته توه سید خلیل ، رو میکنم سمتش که هر لحظه سیاه تر از

ثانیه ای قبل میشه ، فهمیده دیگه این سیاوش آروم شدنی نیست !!! این مردی که سالها تحقیر شده و دم نزده

، حالا فریادش ستون های خونه اش رو داره میلرزونه :

- این آدم قاتل پدر منه !

داد میکشم همه ی سکوت و سر به زیری تمام این سالها رو :

- آره سید خلیل ، آخرش فهمیدم چه بلایی اومد سر بابام ، عقده هاتو خالی کردی ، منو بی پدر و مادرمو بی پناه، آخرش فهمیدم که تو کشتیش !

رو میکنم سمت مامان ، رنگ پریده ، دستش و گرفته به دهنش و تکیه زده به دیوار ، میدونستم که خبر نداره از این نامردی :

- مامان یه عمری با قاتل شوهرت زندگی کردی و دم نزدی ، یه عمر بهت تهمت زد و دم نزدی ! یه عمری چشمت پر از ترس بود و نفهمیدم ، آخ که چقد احمقم ، توام سوختی ، پا به پای من ، بدتر از من !

دوباره نگاه سید خلیل میکنم ، چشماشو ریز کرده و نفسهاشو پر حرص بیرون میده ، حرف نمیزنه اما منتظر تا دلیل حرفامو بدونه :

- حاج احمد زبون باز کرد ! بالاخره گفت مسبب اول و آخر بدبختیام تو بودی ! ارزش داشت سید خلیل ؟
فریاد میکشم با همه ی وجودم و میلرزم :

- ارزش داشت ؟؟؟ برادر خودتو بکشی ؟! بی صفتی تا چه حد خلیل خان ؟! هان ؟!

داد میکشیدم و صورتم خیس از اشک بود ، رو میکنم به مامان :

- مامان ، سعید دم رفتنش به حاج احمد گفته بود خلیل بهش سم داده ، گفتم دروغه ، گفتم حرفاشو باور نمیکنم ، گفت خودش اعتراف کرده ! گفته انتقاممو گرفتم ! اگه دروغ گفته چرا این نامرد انکار نمیکنه !

اشکامو پس میزنم و نگاه سید خلیلی میکنم دستاشو مشت کرده من لرزش خفیفی رو حس میکنم :

- انتقام چیو گرفتی ؟ هان ؟!؟!؟! انتقام بی پدری سعیدو ؟ انتقام یتیم بودنش ؟! آخه حسودی تا چه حد نامرد ؟!
آخه تا چه حد میتونی کثیف باشی ؟! لااقل انکار کن اینجوری زل نزن به من ، بگو همه دروغ میگن ، بگو لعنتی !

سید خلیل حرف نمیزنه و با نگاه یخ و سردش بهم خیره شده و من میلرزم از این همه نامردی و گناه ، میترسم از این مرد که حتی لب به انکارشم باز نمیکنه ، خلیل جواب نمیده ، جوابی نداره واسه این همه پستی و رذالت ، نگاه به سارایی میکنم که حتی شوک وارد شده مجال گریه کردن رو بهش نداده ، میبینم که رعشه گرفته بدنشو سخت میلرزه ، خانواده اش تو کمتر از یک ساعت متلاشی شده .

لحظه ای سکوت شده بود اما دوامی نداشت ، صدای افتادن چیزی و میشنوم ، برمبگردم سمت مامان که رو زمینه ، با هول میرم پیشش ، غش کرده ، چند بار میزنم تو صورتش ، چشماشو باز میکنه و میخنده ، یه لبخند نرم رو لباشه ، دهن باز میکنم و اشکام قطره قطره میریزه رو صورتش :

- مامان حلالم کن ، همه نامردیامو حلالم کن ، مامان ...

اشکای مزاحم رو صورتمو پس میزنم :

- حلالم کن مامان ، خیلی ازارت دادم ، نفهمیدم و خیریت کردم ، مامان !

دلم پر از حسرت صدا کردنشه ، سالهاس که صداش نزدم ...

مامان باز میخنده :

- پسرم !

همین !

آخرین کلام مامان میشه پسرم ! میگه پسرم و با یه لبخند که تموم وجودمو میسوزونه چشماش بسته میشه ! مامان رفت ، واسه همیشه رفت !

بقیه اش و یادم نیامد ، بقیه اشو سارا به دوش کشیده بود.

سهم من میشه حسرت یه حالیت از مادرمو ، سهم خلیل میشه حقارت و تنهایی ، میشه بی آبرویی ! میشه تو پیری دست تنها شدن و از چشم همه افتادن ، سید خلیل ذلیل شد ، تا آخر عمر !

من و سارا حتی نداشتیم تو مراسم مامان شرکت کنه ، آخر عمرش پر شد از تنهایی که ازش فرار میکرد ، دیگه نه شوکت خانومی داشت ، نه پسری و نه حتی برای یکبار هم که شده نگاه دخترش رو .

طفلک سارایی که همه چیو باهم از دست داد ، پدرشو ، مادرشو آخرشم خاله ایی که در حقش مادری کرده بود ! نگاه سارا پر از سوال بود و من مجبور بودم همه چیز رو براش بگم ، تموم تلخی هایی که ۱۱ سال به دوش کشیده بودم ، ازش قول گرفته بودم راجع به علاقه ای که دیگه وجود نداشت به دانش چیزی نگه ، مردی که اگر نبود ، شونه های خم شده و کمر شکسته من ، هرگز راست نمیشد ، رفیقی که برادری رو برای من تموم کرده بود !

یاد چشمای بی روح مامان باز تو خاطر من میگیره و اون لبخندش سر میذارم رو مزار خاکیش دل من میخواد صداش کنم بگم مامان و اون چشمای گرم قهوه ایش بهم گرمی زندگی ببخشه ، دل من میخواد تنگ تو آغوشم بگیرمش و وجودم پر شه از مهر مادریش ، اما حتی مهلت این رو هم ندارم ! باید برم ...

امروز چهارم تیر ماهه و هیلا تو ماشین منتظره ، دخترم ، تنها یادگاری که از این دیار با خودم میبرم ، منتظره تا باهم بریم و همه چیو دوباره از نو بسازیم ! من برای هیلا بسازمو فراموش کنم همه سختیامو ، با هیلا دوباره نفس کشیدن رو از نو یاد بگیرم ! خبری از یلدا نشد ، امروز روز سفر بود و مهلت یلدا هم تموم میشد ! هنوز سرم رو مزار مادرمه و چشمه ی اشکم بعد از سه روز بی وقفه گریه کردن ، خشک نشده . مگه میشه این اشکا پایون بگیره !

صدای آشنایی میپیچه تو گوشم ، اما دلم نمیخواد سر بلند کنم و همه چیز توهم باشه، این شلاقِ توهم اگر به تنم میخورد و رنگ واقعیت نمیگرفت، باید آخرین جرعه ی نفسهام رو سر میکشیدم اما باز بلندتر صدای پربغض و گریه دارشو میشنوم ، من با این صدا نفس کشیدم ، زندگیمو ساختم ، عاشقی رو دوباره یاد گرفتم ، نمیخوام ، نمیخوام که همه چی فقط یه رویا باشه ، نمیخوام له شم زیر بار سنگین این رویای شیرین .
برای سومین بار اسمم رو فریاد میکشه با همه وجودش :
- سیــــــــاوش !!

داد میزنه و من سر از خاک مادرم بر میدارم ، چشمای خیس از اشکمو پاک میکنم تا بهتر ببینم ، تا ببینم که توهم نیست .
سارا تو بغل دانش درست زیر همون درختی که من خاکسپاری سپهر و تماشا میکردم ، وایساده ، اخه مامانم درست کنار پسرکش به خاک سپردن .
اما یه کم جلو تر از اونا و نزدیکتر به من ، یلدا ، دخترکم ، با چمدونی که دستشه ، داره اسممو فریاد میکشه و پر بغض سمتم قدم برمیداره !

پایان !

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : اسفند ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member274523.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member145950.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com

